قبل از ماجرا

ایوان تورگنیف

ترجمهٔ عباس خلیلی

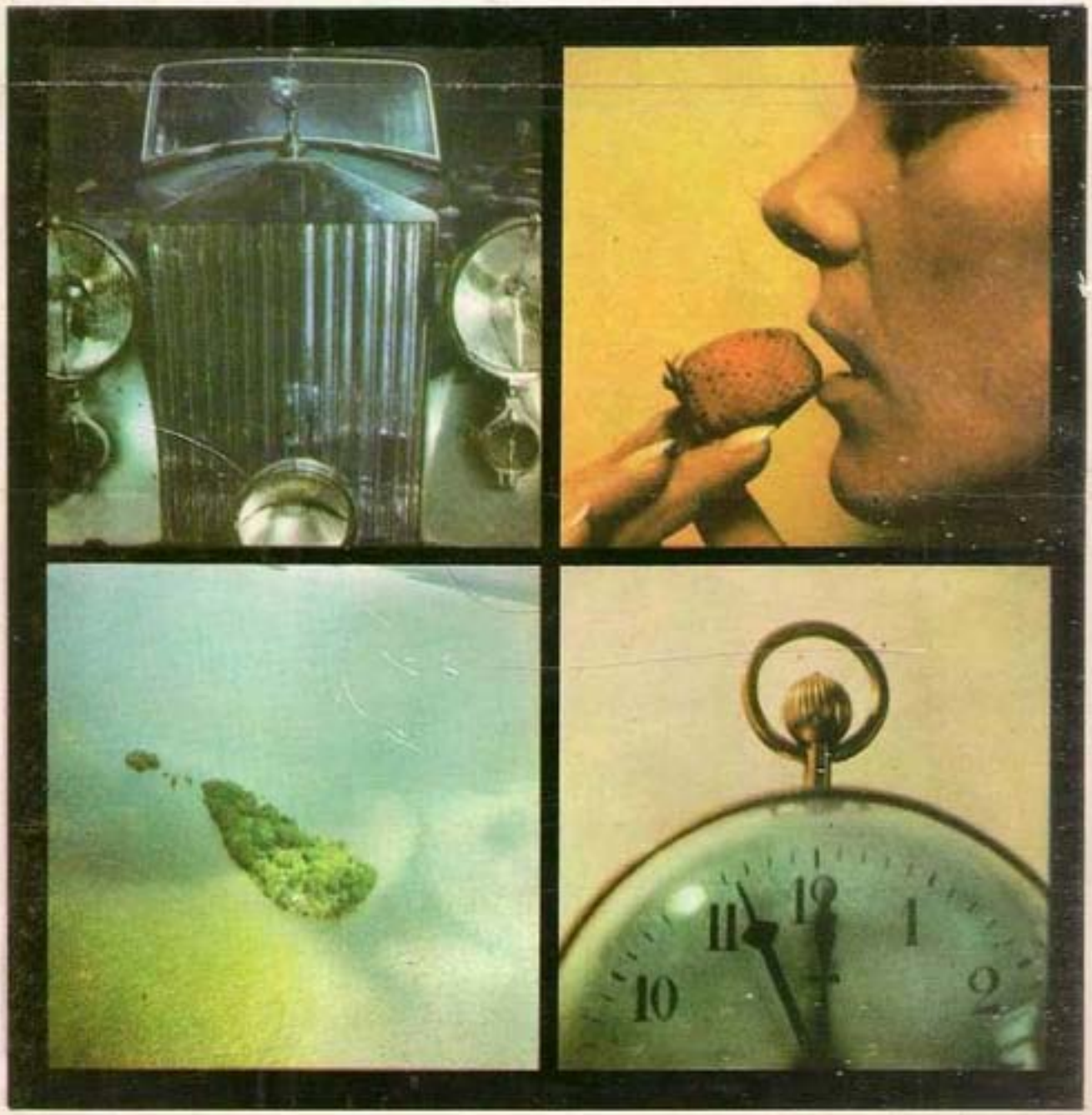

ایوان سرگیوویچ تورگنیف

قبل از ماجرا

ترجمهٔ عباس خلیلی

ایوان سرگیویچ تورگنیف
Ivan Sergeyevich Turgenev
قبل ازماجرا
On the Eve, penguin classics, 1976
ترجمهٔ عباس خلیلی
طرح روی جلد از مهرنوش معصومیان
چاپ اول پاییز ۱۳۶۱
چاپ: چاپخانه
تیراژ ۵۰۰۰
حق چاپ محفوظ است
نشرنوین- خیابان انقلاب خیابان فروردین
مرکز پخش انتشارات اندیشمند
خیابان انقلاب روبروی دبیرخانهٔ دانشگاه تهران
پلاک ۱۴۷۲ تلفن: ۶۴۹۹۷۰

یادداشت مترجم

عنوان «قبل ازماجرا» را، که ترجمهٔ on the Eve است، ازمقدمهٔ خانم مهری آهی بر کتاب «پدران و پسران» گرفتم . باآنکه عنوان کامل کتاب Onthe Eve of Reform (درآستانهٔ رفـرم) است ، اما به دلیل آنکه هیچگاه این کتاب تحت این عنوان چاپ نشده است، من نیز ترجیح دادم این عنوان را به کار نبرم.

درخصوص شرح زندگـی وآثار تورگنیف به مقدمهٔ کـوتاه ناشر انگلیسی و مقدمهٔ نسبتاً مفصل مترجم انگلیسی اثر، آقای گیلبرت کاردینر، اکتفا کردم و خود چیزی برآن نیفزودم ، زیرا مقدمهٔ مترجم انگلیسی به اندازهٔ کافی معرف تورگنیف وآثارش بود، مضافاً براینکه، آقای گیلبرت کاردینر مؤخره‌ای برداستان افزوده‌اند که چگونگی شکـل گیری داستان «قبل ازماجرا» را تا حدی توضیح می‌دهد، و من نیز این مؤخره را عیناً ترجمه کرده ودر دنبالهٔ داستان آورده‌ام.

درضمن خواننده برای اینکه اطلاعات بیشتری از زندگی تورگنیف و مقام ادبی او به دست آورد، می‌تواند به مقدمهٔ «پدران وپسران» نوشتهٔ خانم مهری آهی وهمچنین کتاب «متفکران روس» نوشتهٔ آیزایا برلین، ترجمهٔ نجف دریابندری، مراجعه کند.

نکتهٔ قابل ذکر آخر آنکه پانوشتهایی که با ستاره مشخص شده‌اند و درپایان آنها گ. گ آمده است از آن مترجم انگلیسی و بقیهٔ پانوشتها، که شماره دارند، از آن من است.

عباس خلیلی

ایوان سرگیوویچ تورگنیف[1] به سال ۱۸۱۸ در ایالت اریول به دنیا آمد و دوران کودکی را زیردست مادری ستمگر سپری کرد. وقتی که خانوادهٔ او درسال ۱۸۲۷ در مسکورحل اقامت افکند وارد دانشگاه پطرزبورگ شد و به تحصیل فلسفه پرداخت. درنوزده‌سالگی نخستین اشعارخودرا منتشر کردوچون اعتقادداشت که اروپاسرچشمهٔ دانش واقعی است، بدان دیار رهسپار شد و به دانشگاه برلین رفت. پس ازدوسال به‌روسیه برگشت‌وموفق به‌اخذ درجهٔ دکترا ازدانشگاه مسکو شد. درسال ۱۸۴۳ گرفتارعشق پولین گارسیاویار دو[2]، خوانندهٔ جوان اسپانیایی شد وبرای همهٔ عمرتحت تأثیراوقرار گرفت؛ درتمام مسافرتهای هنری‌اش در اروپا به دنبال او بود وزمان درازی را در خانهٔ او وشوهرش، که در فرانسه قرار داشت گذراند. هردوی آنها تورگنیف رابه‌عنوان دوست‌خانوادگی‌خودپذیرفته بودند. تورگنیف دخترخود را، که از زن خیاطی داشت، فرستاد تا در میان بچه‌های ویاردوبزرگ‌شود. ازسال۱۸۵۶به‌بعد اغلب درخارجه‌زندگی می‌کرد و نخستین نویسندهٔ روسی بود که توانست در اروپا شهرت فراوانی به دست آورد. درمحافل‌ادبی پاریس‌چهره‌ای‌سرشناس بودوبا دوستانی

1. Ivan Sergeyevich Turgenev
2. Pauline Garcia – Viardot

نظیرفلوبر و برادران گونکور[1] محشور بود و مفتخربه دریافت درجهٔ دکترای افتخاری از دانشگاه آکسفورد شد. تورگنیف شش داستان دارد که روسیه را طی سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۷۰ می‌نمایاند؛ این شش داستان عبارت‌اند از: رودین[2] (۱۸۵۵)، آشیانهٔ نجبا[3] (۱۸۵۸)، قبل از ماجرا[4] (۱۸۵۹)، پدران و پسران[5] (۱۸۶۱)، دود[6] (۱۸۶۷) و زمین بکر[7] (۱۸۷۶). او در ضمن نمایشنامه‌هایی از جمله نمایشنامهٔ کمدی یك ماه در روستا[8]، داستانهای کوتاه و یادداشتهای یك شکارچی[9] و همچنین مقالات ادبی و یادنامه‌هایی، نوشت. تورگنیف به دنبال یك سال بیماری در سال ۱۸۸۳ در پاریس درگذشت و در روسیه به خاك سپرده شد.

---

1. Goncourt 2. Rudin
3. Home of the Gentry 4. On The Eve
5. Fathers and Soil 6. Smoke
7. Virgin Soil 8. A month in the Country
9. Sketches from a Hunter's Album

مقدمهٔ مترجم انگلیسی

تورگنیف کودکی‌اش را به اتفاق مادر، پدر وبرادر بزرگترخود، در ملك اربابی سپاسکوی[1] در ایالت اریول[2]، که در جنوب غربی‌مسکو واقع‌شده بود، گذراند. خانه‌ای که در آن‌زندگی‌می‌کرد، خانهٔ بزرگی بود که‌چهل‌اطاق داشت، باراهروهای‌بی‌انتها، پلکانهای مخفی وسوراخ سمبه‌های تاریك؛ و دورتا دورآن‌خانه را باغ‌بزرگی احاطه‌کرده بود. یك شب، موقعی که هنوز خیلی کوچك بود تصمیم گرفت از آن خانه فرار کند. خودش تعریف می‌کند که: «از جا بلند شدم وخیلی آهسته‌و آرام لباس پوشیدم. توی‌تاریکی کورمال کورمال از راهرو گذشتم وبه سرسرا رسیدم. حتی نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم؛ فقط احساس می‌کردم که باید فرار کنم و طوری فرار کنم که هیچکس پیدایم نکند وفکرمی‌کردم تنها راه‌نجات من‌همین‌است.... درهمین اثنا یکمرتبه یك‌نفرشمع به دست واردراهروشد وباچشمهای وحشتزدهٔ خودم دیدم که دارد به من نزدیك می‌شود ـ معلم سرخانهٔ آلمانی‌ام بود. با تعجب زیاد بازوی مراچسبید وشروع کرد به‌سئوال

1. Spasskoye 2. Oryol

پیچ کردن. من که بغضم ترکیده بود با گریه به او گفتم: «می‌خواهم فرار کنم.»

« «چی، به کجا؟» »

« «هر جا که بتونم» »

« «برای چی؟» »

« «برای اینکه‌منو کتک‌می‌زنند ومن‌نمی‌دونم‌چرا منومی‌زنند»»

« «تونمی‌دونی چرا کتکت می‌زنند؟»»

« «به خدا قسم نمی‌دونم» »

«آن وقت آن پیرمردمهربان مرابغل کرد وشروع کرد به‌نوازش کردن و قول داد که دیگر نگذارد مرا تنبیه کنند.»

ما اگر بخواهیم در کودکی تورگنیف کلید پیشرفت بعدی او را پیدا کنیم، این کلید همانا رفتارناهنجاری است که درسالهای اولیهٔ زندگیش با او می‌شد. مادرش با سختگیری مستبدانه‌ای برفرزندان خودحکومت‌می‌کرد، همان‌طور که بررعیتهای‌خود حکومت‌می‌کرد. می‌گویند که‌سرهرمسئلهٔ جزئی، تقریباً هر روز، بچه‌ها راکتك می‌زد.

طی این دوره تنها خوشی ایوان سرگیوویچ گردش درزمینها و روستای اطراف سپاسکوی بود. او تمام سوراخ سمبه‌های آن باغ درندشت را بلد بود: آن درختی که پایش آن قارچ بزرگ را پیدا کرده بود؛ آن صحنهٔ جنگ بین کرم کور و قورباغه، آن دو درخت زیبای کاج که پهلو به پهلوی هم روی‌چمنهاسبزشده‌بودند، آن‌دریاچه، آن باغ میوه‌ـ همه چیزاینجا برایش عزیزبود. عشق به طبیعت تاآخر عمر همراهش ماند و داستانهای او به خاطر توصیفهای زیبایی که از محیط روستایی دارند، معروف‌اند.

تورگنیف درسن نه سالگی به مدرسه‌ای شبانه‌روزی درمسکو

فرستاده شد وشش سال بعد به دانشگاه مسکو رفت، جایی که به‌قول پرسینیف،درداستان قبل از ماجرا : «مدرسه‌است، نه‌دانشگاه.»شاید این نظرخود تورگنیف باشد،به هرجهت، بعدازیك سال به دانشگاه سن‌پطرزبورگ رفت و وارد دانشکدهٔ زبان‌شناسی تاریخی آنجا شد. وضع تدریس آنجا هم چندان بهتر از مسکو نبود، اما تورگنیف ـ با حرص وولع عجیبی چیزمی‌خواند وبعدهم شروع کردبه شعرگفتن.

دورهٔپوشکین[1] بود وعصرپرعظمت ادبیات روسیه داشت آغاز می‌شد. ادبیات قرن نوزدهم روسیه به لحاظ ناگهانی بودن ظهورش، شبیه ادبیات عصر الیزابت انگلیس بود . قبل از پوشکین ـ ۱۷۹۹) (۱۸۳۷ مشکل بتوان از ادبیات روسیه‌حرفی زد؛ در اوایل دههٔ سی، گوگول[2] و لرمانتوف[3] تازه شروع به نوشتن کرده بودند، تورگنیف کم‌کم داشت بزرگ می‌شد و تولستوی[4] و داستایوسکی[5] هنوز بچه بودند. طی این دوره پوشکین خداوندگار تورگنیف شد و تا آخر عمر همچنان معبود او باقی ماند.

ایوان‌سرگیوویچ‌یك‌سال پس‌ازاتمام دانشگاه‌سن‌پطرزبورگ، به خارجه رفت و چند سالی در اروپا به سیاحت پرداخت ودربرلین درس خواند. زندگی اوسمبول زندگی یك دانشجوی بیخیال ومرفه

---

۱. Pushkin. الکساندر سرگییویچ پوشکین (۱۸۳۷ ـ ۱۷۹۹) شاعر روسی .

۲. Gogol نیکلای واسیلییویچ گوگول (۱۸۵۲ـ ۱۸۰۹) نویسندهٔ روسی.

۳. Lermontov میخائیل یوریییویچ لرمانتوف (۱۸۴۱ ـ ۱۸۱۴) شاعر و نویسندهٔ روسی.

۴. Tolstoy لئونیکلایوویچ تولستوی(۱۹۱۰ـ۱۸۲۸)نویسندهٔروسی.

۵. Dostoyevsky فئودورمیخائیلوویچ داستایوسکی (ـ ۱۸۲۱ ۱۸۸۱) نویسندهٔ روسی.

آن‌دوره بود: دنیای گفت‌و گوهای بی‌پایان ودوستیهای صمیمانه؛ دنیای موسیقی‌وهنر؛ دنیای عشق‌ورزیدنها وبه‌تماشای طبیعت نشستنها. دانشگاه برلین‌در آن‌زمان مرکز تعلیمات هگلی‌بودوتورگنیف هم رشتهٔ مورد علاقه‌اش فلسفه؛ اماسیاست‌هم‌ذهن‌اورابه‌خودمشغول‌می‌داشت‌ودرجامعهٔ روشنفکرانی که‌بینشان‌زندگی‌می‌کرد، افکارآزادیخواهانه‌اش‌می‌رفت تاکم‌کم‌نیروبگیرد. بامیخائیل‌باکونین[1] آشنا شد ودوستی صمیمانه‌ای بین این رمان‌نویس آینده وآن آنارشیست‌آینده به وجودآمد.

تورگنیف نیز مانند برسینیف (یکی از شخصیتهای داستان) آرزو داشت استاد فلسفه شود، و وقتی که به روسیه برگشت با چنین فکری شروع کرد به مطالعه کردن. با وجود این، نقشه‌اش نگرفت و در عوض پستی در وزارت‌کشور دست و پاکرد. نوکری دولت به مذاقش خوش نیامد و بعد از دو سال‌آن شغل را رها کرد؛ اما درطی این مدت همچنان چیز می‌نوشت و در سال ۱۸۴۳ پاراشا، داستانی منظوم[2] را منتشرکرد. وقتی که با تعجب بسیار مقالهٔ سراپا تحسین منقد بزرگ، بلینسکی[3] راخواند بیشتر دست‌پاچه شد تاخوشحال. اوهمیشه به‌شکل غریبی نسبت به ارزش‌کارهای خود بی اعتماد بود.

بلینسکی شخصیت اصلی گروهی از نویسندگان و متفکران

---

۱. Bakunin میخائیل الکساندروویچ باکونین (۱۸۷۶-۱۸۱۴) نویسندهٔ آنارشیست روسی.

2. Parasha,a Story in Verse.

۳. Belinsky ویساریون گریگوریویچ بلینسکی (۱۸۴۸-۱۸۱۱) منقد ادبی روسیه.

پطرزبورگ بود ، کـه شامل نکراسف[1] و داستایوسکی ، اننکوف[2] و گریگوریوویچ[3]،دروژنین[4] وبوتکین[5] می‌شد؛ مردانی که استعدادها، سلیقه‌ها و خاستگاههای اجتماعی متفاوتی داشتند وبلحاظ مخالفتشان با نظام سرواژ دورهم جمع شده‌وچشم به اروپای غربی دوخته‌بودند تا الگویی برای پیشرفت روسیه بیابند. تورگنیف‌خیلی زود محبوب همگان شد.بلینسکی در بارهٔ او می‌نویسد: «مرد زیرك غریبی است و روی هم رفته آدم خوبی است؛ گفت وگو و بحث کـردن با او ــ مرا تسلی می‌دهد...»، و داستایوسکی همان موقع دربارهٔ اونوشت: «شاعر، با استعداد، نجیب‌زاده، مرفه، ثروتمند، زیرك و با فرهنگ ــ من نمی‌دانم که طبیعت دیگر چه چیزی را از او دریغ داشته است.»

در سال ۱۸۴۷ تورگنیف به نخستین‌موفقیت بزرگ ادبی‌خود دست یافت. پانایف[6]، سردبیر مجلهٔ معاصر در بدربه دنبال چیزهایی بود تا «جنگ» خود را پرکند؛ تورگنیف که تصمیم داشت ادبیات را رهاکند ــ تصمیمی که درطول‌عمرخودچندین بار گرفت ــ خلاصهٔ داستانی را به‌اوداد تا بدین وسیله کمکش کرده باشد، اما انتشارآن داستان به‌یکباره تحسین‌همگان را برانگیخت‌وبرای تورگنیف‌شهرت زیادی‌به ارمغان‌آورد. مقدر بودتا این اثرکه خور و کالینیچ[7] نامیده

---

۱. Nekrassov نیکلای الکسیویچ نکـراسف (۱۸۷۷ ــ ۱۸۲۱) شاعر روسی .

2. Annenkov

۳. Grigorovich دمتری و اسلیبویچ گریگورووویچ ــ ۱۸۲۲) (۱۹۰۰ نویسندهٔ روسی.

4. Druzhinin 5. Botkin 6. Panayev

7. Khor and Kalenich

شد ، سرآغاز سلسله حکایات توصیفی جالبی باشد که مجموعاً به نام یادداشتهای یك شکارچی[1] معروف شد ومضمون جملگی آنهاشرح زندگی دهقانان و اعیان روستا بود. با وجود این، حکایات بعدی این مجموعه،پس از آنکه درسال ۱۸۴۷تورگنیف روسیه را به‌قصدبرلین ترك کرد، درخارجه نوشته شد.

درست است که انتشار خور وکالینیچ نقطهٔ عطفی در زندگی ادبی تورگنیف به شمار می‌رفت، اما حادثه‌ای که عمیقترین تأثیر را برزندگی شخصی اوگـذاشت، چند سال قبل ازآن اتفاق افتاده بود: موقعی که با پولین‌ویاردو[2] ، خوانندهٔ معروف اسپانیایی الاصل اپرا، که در سن پطرزبورگ برنامه اجرا می‌کرد، ملاقات کرد. در همان اولین دیدارعشق پولین دردلش نشست و پس ازآن تمام زندگی‌اش دگرگون شد. رابطهٔ آن دو، پـاك و بی‌آلایش بود و پولین درازای عشق تورگنیف فقط دوستی واحترام‌خود را تقدیمش کرد؛ امابعدها تورگنیف از طرف شوهر و فرزندان پولین به‌عنوان یکی از اعضای خانواده پذیرفته شد و نزدآنها به سربرد؛ به‌هرکجاکه پولین نقل‌مکان می‌کرد، او هم دنبال او راه می‌افتاد و آنجا می‌رفت ، حتی طـوری ترتیبش را دادکه پولین تربیت دخترنامشروعی راکه اوازیك‌زن‌خیاط روسی داشت پذیرفت. به هنگام مرگ، هنوز پیرمرد عزبی بودکه‌به دست پولین سپرده شده بود.

دراثربالاگرفتن‌این رابطهٔ نامشروع بودکه درسال ۱۸۴۷درسن بیست‌ونه‌سالگی به‌خارجه‌رفت‌وتقریباًسه سال‌تمام درپاریس،جایی که ویاردوها زندگی‌می‌کردند، ماند. این مدت را می‌توان دورهٔفعالیت عظیم ادبی‌تورگنیف، یعنی‌پرثمرترین‌دورهٔ زندگی‌او،به‌حساب‌آورد.

---

1. Sportsman's Sketches
2. Pauline viardot

خود اودرجایی می‌نویسد: «هفته‌ای نیست که پاکتی بزرگ به روسیه نفرستم» قسمت‌اعظم یادداشتهای یك شکارچی وچندین نمایشنامه، منجمله‌نمایشنامهٔ معروف یك ماه‌درروستا[1] را طی‌این دوره نوشت. نمایشنامه‌های او به تئاترمعاصر روسیه حیاتی دوباره بخشید، اماخود تورگنیف، درتمام طول عمرخود، عقیده داشت که نمایشنامه‌های او «به‌درد صحنه» نمی‌خورند و فقط موقع خواندن می‌توانند «اندك فایده‌ای» داشته باشند.

تورگنیف‌درسال ۱۸۵۰ به‌روسیه بازگشت و درهمان‌سال مادر با استعداد، غیرعادی و مبتلا به بیماری سادیسمش مرد. و تورگنیف به دلیل آنکه قبلاً با او دعواکرده بود، هنگام مرگ بربالینش حاضر نشد. بعدها یادداشتهای روزانهٔ او را پیدا کرد و همه‌اش را خواند و در این خصوص به مادام و یاردونوشت: «چه زنی، دوست من،چه زنی! تمام‌شب نتوانستم چشم به هم بگذارم. خدا به او رحم کند!... واقعاً لرزه‌به تنم افتاد.» پس ازمرگ مادر ثروت زیادی به‌تورگنیف رسید، اگرچه، در تمام‌طول زندگی ازگرفتاریهای مالی، که از طرز زندگی و شخصیت نامنظم خود اوناشی می‌شد، در رنج بود.

مرگی دیگر، یعنی مرگ‌گوگول، داستان‌سراونمایشنامه‌نویس معروف‌روس، عمیقاً اورا متأثر کرد وبرزندگی‌اش‌اثرات‌ناخوشایندی به جاگذاشت.

مقارن نیمهٔ دوم قرن نوزده، سانسور در روسیه بیداد می‌کرد (حتی به‌آهنگسازان مظنون بودند که مبادا نتهایی که می‌نویسند نوعی رمز باشد) این بار نوبت تورگنیف بودکه از دستور مقامات تخطی کند و به خاطر همین بی‌احتیاطی‌اش تحت تعقیب قرارگیرد. درسال ۱۸۵۲ ، متأثر ازمرگ گوگول، مقالهٔ کوتاهی برای مجلهٔ سن -

1 . A month in the countri

پطرزبورگ[1] نوشت: «گوگول مرده است!... پس‌چرا قلب روسیه با شنیدن این‌سه کلمه ازحرکت باز نمی‌ایستد؟... او ازمیان ما رفت، مردی که تنها اکنون،یعنی زمانی کـه دیگر مرده است، حـق داریم بگوییم مرد بزرگی بود، چـه حق دردناك و تلخی!» می گـویند که تورگنیف ایـن سطور را می‌نوشت و زار زار می‌گریست، اما به هر جهت سانسور سن‌پطرزبورگ اجازهٔ چاپ مقاله را نداد؛ حکومت، بنا به دلایل سیاسی، می‌خواست مرگ گوگول رابه سکوت برگزار کند؛ اما تورگنیف مقاله را بـه مسکو فرستاد و چون ادارهٔ سانسور آنجا از تصمیم سن‌پطرزبورگ اطلاع نداشت، اجازهٔ انتشارآن را داد . نتیجهٔ کار ایـن شد که تورگنیف یك ماهی در پایتخت زندانی و نزدیك به دو سال به ملك خود «تبعید» شد.

تورگنیف طی‌مدت اقامت موقت‌طولانی‌اش‌در روستا، توجه‌اش به نوشتن‌داستانی بلندجلب‌شد. اوبلافاصله پس ازانتشارمجموعهٔ یادداشتهای یك شکارچی نوشت : «بایدراه دیگری درپیش بگیرم، باید این راه را پیدا کنم و شیوهٔگذشته را برای همیشه‌کنار بگذارم. مدتهاست تلاش می‌کنم آن عطرهای غلیظ را از سرشت بشر بیرون بکشم – The Triples extraits[2] – و در شیشه‌های کوچکی بریزم تا خوانندگان محترم کتابم‌آن را جلوی بینی‌خود بگیرند و رایحه‌اش را استنشاق کنند... اما موضوع این است که‌آیا من می‌توانم ازعهدهٔ این مهم برآیم؟» نخستین رمان او رودین (۱۸۵۵) پاسخ دو پهلویی به این سئوال بود، اما پاسخ کاملاً مثبت را دومین رمانش، آشیانهٔ نجبا، داد، رمانی که او را یکباره نویسندهٔ روز کرد: هیچیك ازدیگر رمانهای او چنین مقبولیت و اعتباری کسب نکـرد؛ از طرف تمام

---

1. St. Petersburg Gazette

۲. عصاره‌های سه گانه

جناحها موردتوجه‌زیاد قرارگرفت؛ هم‌دست‌چپیها وهم دست‌راستیها او راتأیید کردند؛ چهره‌های‌سرشناس برای‌جلب دوستی‌اش‌هم‌چشمی می‌کردند؛ نویسندگان جوان نوشته‌های خود را برای نظر خواهی نزد او می‌بردند. هرتزن[1]، که آن موقع‌درلندن‌بود، او را «بزرگترین سخنور مند معاصرروسیه»خواند وتورگنیف درپاسخ نوشت: «شرمسارم و نمی‌توانم این گفته را باور کنم، اما ازآن خوشم می‌آید.»

طبق دستنوشته‌های به دست‌آمده، طرح آشیانهٔ نجبا درآغاز سال ۱۸۵۶ ریخته شد اما نویسنده «مدتها روی آن‌کار نکرد، تاآنکه طرح اولیهٔ بکلی‌در ذهنش عوض شد»؛ سرانجام در تابستان ۱۸۵۸ شروع به نوشتن داستان کرد و طی چند ماه‌آن را به پایان برد. این بستنی طولانی و کار کوتاه مدت تقریباً وجه مشخصهٔ شیوهٔ خلاق تورگنیف بود، علی‌الخصوص درمورد رمان‌بعدی‌اش، قبل ازماجرا. فکر اولیهٔ این داستان در سال ۱۸۵۴ یا ۱۸۵۵ به ذهنش خطورکرد و او طی سالهای بعد، گاه‌گاهی به سروقت آن می‌رفت، اما فقط در بهار ۱۸۵۹ بود که طرح نهایی‌آن‌شکل گرفت؛ سپس نوشتن داستان شروع شد که تنها حدود شش ماه طول کشید.

هنگامی که قبل از ماجرا، در راشین هرالد[2] منتشرشد، مورد توجه بسیارکسان قرار گرفت، اما آن استقبالی که از اثر قبلی تورگنیف شده بود، ازآن نشد. رمان قصه عشقی است که صبغه‌ای تاریخی دارد، رمانی که پایان سوگناك چاره ناپذیری دارد و پراز توصیفهای بس درخشان ازشخصیتهاست. باوجود این درنظرروسها، اشارات اجتماعی وسیاسی رمان اهمیت بسیارداشت، و براستی‌هم که

---

۱. Herzen. الکساندر ایوانوویچ هرتزن (۱۸۷۰ – ۱۸۱۲) نویسنده و مبلغ سیاسی روسیه.

2. Russian Herald پیك روسیه

عنوان کتاب، که کوتاه شدهٔ «در آستانهٔ رفرم[1]» است، رنگ بویی سیاسی دارد. مردم دربارهٔ قهرمانان داستان ـ دربارهٔ شخصیت، رفتار و اهمیتشان برای روسیه ـ طوری حرف می‌زدند که انگار آدمهای واقعی‌اند. حتی همین چند وقت پیش، درخلال سالهای جنگ، یکی ازمنتقدین روس نوشت: «افکارنویسنده وتخیلات شخصیتهای او، برای خوانندهٔ روزگار ما، به همان اندازه نزدیك و عزیز است که برای معاصرین خود تورگنیف. آرزوهای با شکوه و تجربیات اینساروف، که در آتش عشق به میهن خود می‌سوخت، چقدربه ما نزدیك وچقدربرای ما قابل فهم است...» شاید کتاب دربارهٔ آرزوها و نگرشهای روسی هم چیزهایی داشته باشد که به ما بیاموزد.

قبل از ماجرا نخستین اثر مهم تورگنیف بود که در مجلهٔ معاصر چاپ نشد. او در روزهای اول همکاری خود با این مجله به سبب افکار آزادیخواهانه‌ای که داشت، تأثیر بسزایی در خط مشی هیئت تحریریه مجله به‌جا گذاشت، باوجود این، دراواسط دههٔ پنجاه، دومنتقدجوان به‌هیئت تحریریه پیوستند: چرنیشفسکی[2] ودابرولیوبوف[3]، که شدیداً دارای افکار افراطی بودند و بتدریج برخط مشی مجله مسلط شدند. درنظر تورگنیف، که خود معتقد به اصلاحات تدریجی بود، سیاست آنها به حد افراط انقلابی بود؛ نظرات آنها در بارهٔ هنر تکان دهنده بود؛ آنها هنر را وسیلهٔ رسیدن به هدف می‌دانستند، در حالی که اوعمیقاً معتقدبود که هنردارای ارزش غایی است. وسرانجام، در اثرتشدید اختلافات، از مجله کنار کشید.

1- On the Eve of Reform

۲. Chernishevski نیکلای گاوریلوویچ چرنیشفسکی - ۱۸۲۸؟) (۱۸۸۹ نویسنده و سیاستمدار روسی.

۳. Dobrolyubov نیکلای آلکساندرویچ دابرولیوبوف - ۱۸۳۶) (۱۸۶۱ روزنامه نگار و منقد روسی.

نکتهٔ مهم این‌است که علی‌رغم اختلافات و کشمکشهایی که با چرنیشفسکی و دابرولیوبوف بسرسر مسائل اصولی داشت، در خلق شخصیت بازاروف قهرمان کتاب بعدی خود ـ شخصیتی که به نظر می‌رسدتحسینش می‌کند ـ، ازشناختی که‌نسبت‌به‌آن‌دوداشت استفاده کرد. تورگنیف تصویر بازارف را، مانند بسیاری از شخصیتهایش، نه از روی چهرهٔ خویش، بلکه از روی چهرهٔ کسانی کشید که با آنهامبارزه می‌کرد. بازارف در میان شخصیتهای تمام و کمالی که تورگنیف‌ترسیم کرد قویترین‌شخصیت بود، «مردعمل» آهنین‌اراده‌ای بودکه در قبل از ماجرا در صدد ترسمیش بود، اما موفقیت‌ناچیزی به دست‌آورد؛ و پدران و پسران را، که این شخصیت درآن ظاهر می‌شود، عالیترین اثرتورگنیف دانسته‌اند. با وجود این، علی‌رغم شور و هیجانی که انتشاراین کتاب درسال ۱۸۶۱ برانگیخت، بگرمی از آن استقبال نشد و شهرت او علی‌الخصوص در میان افراطیهای جوانترشدیداً لطمه دید.خود او، که‌همیشه نسبت به‌نظرات دوستانش حساسیت زیادی داشت، تصمیم گرفته بود قبل‌ازچاپ دستنوشته‌های داستان رابسوزاند. ازاین‌روبه سبب استقبال سردی که ازکتاب‌شد، عمیقاً سرخوردوطی‌سالهای پس ازانتشارکتاب بندرت‌چیزی‌نوشت.

تورگنیف چندین سال تمام، مرتب به خارجه سفر می‌کرد تا اینکه بالاخره در سال ۱۸۶۲ روسیه را برای همیشه ترك کرد، و جز برای دیدارهای کوتاه مدت به سرزمین مادری‌اش برنگشت. از این پس، زندگی تورگنیف ظاهراً بدون واقعهٔ مهمی سپری شد، زندگی نویسندهٔ مشهوری که مهمترین کار خود را پیش از این به انجام رسانیده بود. خوانندگان قبل از ماجرا ممکن است شگفت زده شوند وحتی اعتراض کنند که چرا یکی از شخصیتهای داستان «مرد تقریباً چهل ساله» ای‌است؛ اما این بالاترین حس ظنی بود که

تورگنیف نسبت به خـود داشت. وقتی که در خارجه ساکن شد، فقط چهل و سه سال داشت ، امـا فکر می‌کرد سالهای انجام کارهای بزرگ او به سررسیده است؛ و بـا آنکه پس از آن باز هم نوشت و بسیاری‌ازنوشته‌هایش‌واقعاًبا‌ارزش‌هم‌بودند، اماهیچیك‌ازداستانهای بعدی‌اش‌اعتبارکارهایی‌راکه درروسیه انجام داده بود، به‌دست‌نیاورد .

تورگنیف می‌گفت: «اگرخانوادهٔ و پاردو به استرالیا هم نقل مکان کند من به‌دنبالشان‌خواهم رفت» وهمین هم شد: آنها به بادن ـ بادن[1] نقل مکان کردند و شهرکـوچك جنگل سیاه موطن او شد. سالهای راحت وآرامی بود. او در اجتماع مادام و پاردو و خانوادهٔ او، در موسیقی و خوانندگان‌آماتور اپرا، در شکاربا موسیو و پاردو و سگ با وفای او، پگاسو[2]، خوشبختی رایافته بود. اما ته‌دلش‌آرام نبود.احساس می‌کـرد پیری دارد فرا می‌رسد ؛ احساس می‌کـرد که رابطه‌اش با روسیه قطع شده است واین قطع رابطه برای اوبه‌عنوان یك نویسنده‌زیانیاراست؛ خلاصه ازمالخیولیارنج می‌کشید. مهمترین داستانی که در طول زندگی دربادن نوشت دود بود، رمانی که در آن هم اشرافیت ارتجاعی را بـه مسخره می‌گیرد و هم افراطیها را. خود اودر بارهٔ استقبالی که ازاین اثرشد، می‌گفت که همه به اودشنام می‌دادند، «سرخها و سفیدها، از بالا و پایین و خلاصه از هرطرف... هیچکس ایـن طور از همه سوفحش و دشنام نشنیده است» که او به خاطر رمان دود شنید.

بعد ازجنگ‌فرانسه‌وپروس،خانوادهٔوپاردوبه‌پاریس باز گشت؛ تورگنیف هم همراه آنها رفت تا در خانهٔ خیابان دوئه در کنارشان زندگی کند.زندگی‌اش‌که درست مثل‌سابق راحت وآرام می‌گذشت، پس ازدوستی با تعداد زیادی ازنویسندگان برجستهٔ فرانسه ـ بویژه

1. Baden – Baden 2. Pegasus

فلوبر[1]، ا. گنکور[2]، دوده[3]، و زولا[4] ـ غنا یافت. پنج نفری طوری ترتیبش‌را می‌دادند که باهم‌شام بخورند؛ به‌همین‌دلیل مردم دربارهٔشان می‌گفتند: «شام نویسندگانی که مهرسکوت برلب زده‌اند». تورگنیف بانویسندگان بزرگ معاصرروس،داستایوسکی وتولستوی،مجادلات و کشمکشهای بسیار داشت، هرچند سرانجام باتولستوی به توافق رسید.

تورگنیف بارها تصمیم گرفت‌ادبیات را رها کند، اما باوجود این تاپایان عمر به نوشتن ادامه داد.وقتی که پنجاه وهشت ساله‌بود رمان زمین‌بکر را، که به‌یکی‌ازجنبشهای انقلابی‌آن دوره‌می‌پردازد، تکمیل کرد؛درسالهای‌آخرعمرخود کتاب اشعارمنثور[5]را نوشت‌وبه نگارش داستانهای کوتاه ومقاله ادامه داد وبه این ترتیب،به مجموعهٔ بزرگ داستانهای کوتاهی که به نام‌او شهرت داشتند ، افزود . کمی قبل ازمرگ، موقعی که دیگر ـ نمی‌توانست قلم به دست بگیرد ، بلندبلندمی‌گفت ومادام ویاردومی‌نوشت. وسرانجام در اوت ۱۸۸۳ در سن شصت و چهار سالگی، در بوژیوال[6] ، حومهٔ شهر پاریس، درگذشت.

تورگنیف دراواخر عمرخوددو باره در روسیه شهرت یافت

---

۱. Flaubert ـ گوستاوفلوبر (۱۸۸۰-۱۸۲۱) داستان نویس فرانسوی .

۲. E.Goncourt ـ ادموندلوئیزآنتون دگنکور(۱۸۹۶-۱۸۲۲) داستان‌نویس فرانسوی.

۳. Duadet ـ آلفونس دوده (۱۸۹۷ ـ ۱۷۴۰) داستان نویس فرانسوی .

۴. Zola ـ امیل زولا (۱۹۰۲-۱۸۴۰) داستان نویس فرانسوی .

5 . Poems in Prose 6 . Bougival

وهنگامی که‌درسال۱۸۷۹به‌مسکووسن‌پطرز بورگ رفت، به‌افتخارش جشنهای و تظاهرات زیادی برپا شد. اما باآنکه ارزش واعتبار اوبه عنوان یك نویسنده وهنرمند، مدیون آثاری بودکه خلق کرده بود، با وجود این شکی نیست که تظاهراتی که برپا مـی‌شد، زمینه‌ای سیاسی نیز داشت. اومی‌گوید: «می‌دانم که مسئلهٔ تجلیل از من‌مطرح نیست،آنها دارندازمن چماقی می‌سازند تاباآن حکومت رابکوبند.» با وجود آنکه جنبهٔ سیاسی و جامعه شناختی آثار تورگنیف بـرای معاصرین او وحتی خود او اهمیت داشت ، اما برای ما ، این جنبه اهمیت کمی‌دارد. مهم برای ماتورگنیف هنرمنداست، تورگنیفی که قدرت داستانسرایی‌بینظیری‌دارد،تورگنیفی که سبکی‌دلنشین ودرکی عالی‌از شخصیتهای خود دارد، تورگنیفی که در باره‌اش نوشته‌اند:

«به نظر من، هرکس که بعد از مدتی وبه دنبال مطالعهٔ یـك دورهٔ ادبیات ناهنجار وآشفتهٔ معاصر، به‌کتابهای تورگنیف بازگردد، از عظمت آن آثار شگفت زده می‌شود و شاید آسوده خاطر نفس عمیقی بکشد. ظاهر برخی ازآنها رسمی وسنتی است، اماچه رایحهٔ دل‌انگیزی ازآنها می‌تراود؛ وقتی، پس ازمطالعهٔ آثار مدرن، به‌سراغ کارهای‌تورگنیف می‌رویم، احساس‌مسافری‌را داریم که پس ازسفری مهیج اما پررنج، باگذشتن از راههای خطرناك وگذرگاههای نازیبا، ناگهان به باغ مصفایی وارد می‌شود ، باغی که چشمه سارهایش‌از میان سروهای سهی زمزمه‌کنان می‌گذرند و قوهایش باشکوه تمـام سینه برآبهای دریاچه‌های مصنوعی داده،پیش می‌خرامند. هـوایش سرشار ازعطرخوش یاس‌کبود است؛باغچه‌های پردرختش هنرمندانه تزئین شده‌اند و مملو ازگلهای معطرند. اما باغ را به‌خاطر زیبایی و و انزوای آرامش بخشش ، به خاطر درختهایش،که سایه‌های بلندی دارد، به خاطرآن بلبلی که دربیشه زارهایش نغمه سرایی می‌کند، به

خاطر ماه که انوار نیل‌فام خود را برمجسمه‌های خاموشش فـرو ـ می‌ریزدوبه خاطرزمزمهٔ‌چشمه‌سارهایش که درگوش جان می‌نشیند ـ بله،بـه خاطر هیچیك از اینها باغ را تحقیر وسرزنش نمـی کنیم . تورگنیف نوع خاصی ازموسیقی را بیاد انسان می‌آورد، او یادآور موسیقی‌ای است که شکلی زیبا دارد، اما چندان شورانگیز نیست و باوجود ایـن‌سرشارازهیجان‌است؛چیزی شبیه موسیقی شومان[1]؛ اگـر پوشکین، موزارت[2] ادبیات روسیه باشد،تورگنیف شومان‌آن است؛ اگر در زمرهٔ بـزرگترین شعرا نباشد، شاعر بزرگی است. شاعـری سرشار از احساساتی تند و ملهم از تأثرات غنایی ؛ کلام آخر آنکه هنرمندی بزرگ است ، هنرمندی کلاسیك ، ویرژیل[3] نثر ادبیات روسیه.»* گیلبرت گاردینر[4]

---

۱ . Schumann ـ رابرت شومان(۱۸۵۶ـ۱۸۱۰)آهنگسازآلمانی.

۲ . Mozart ـ ولفگانك آمادوئز موزارت (۱۷۹۱ ـ ۱۷۵۶) آهنگساز آلمانی‌الاصل اطریشی.

۳ . Virgil (Vergil) (۱۹ـ ۷۰ قبل از میلاد) شاعر رومی و دوست هوراس. نام کامل او پابلیوس ویرژیلیوس مارواست.

۴ . Cilbert Gardiner مترجم انگلیسی کتاب حاضر.

* به‌نقل ازادبیات روسیه‌نوشتهٔ موریس بارینك Murice Baring (Home University Library) در ضمن‌نگاه کنید به تورگنیف، اثرآ. یارمولینسکی A.yarmolinsky(London.Hodder&Stoughton,1926)؛ زندگی تورگنیف نوشتهٔ ل.س. اتیوفسکی L.S. Utyevski (ضمیمهٔ منتخب آثار تورگنیف Turgenev's Selected works ، مسکو ۱۹۴۱)؛«مقدمهٔ»ن. کالیتین N.kalitin برکتاب قبل از ماجرا (مسکو، ۱۹۴۴). گ. گ.

شخصیتهای اصلی داستان

نیکولای آرتیوموویچ استائوف[1]: ستوان بازنشستهٔ گارد.

آناواسیلییونا[2]: همسر نیکلای.

النا نیکولایونا[3]: دختر آنها (نام خود مانی اولنوچکا[4] است.).

اوارایوانوویچ استائوف: عموی نیکلای آرتیوموویچ.

پاول یاکوولویچ شوبین: مجسمه‌ساز جوان، یکی ازمنسوبین آناواسیلییونا[7] (درفرانسه‌به‌اوپل می گویند).

آندره پطروویچ برسینیف[8]: دانشجوی فلسفه، فارغ‌التحصیل دانشگاه مسکو.

دمیتری نیکانوروویچ اینساروف[9] دانشجوی بلغاری .

---

1. Nikolai Artyomevich Stahov.
2. Anna Vassilyevna
3. Elena Nikolayevna.
4. Lenochka
5. Uvar Ivanovich Stahov
6. Pavel Yakovlevich Shubin
7. Paul.
8. Andrei Petrovich Bersyenev.
9. Dmitri Nikanorovich Insarov.

زویا نیکیتیشنامولر[1]: دوست النانیکولایونا.

اوگوستینا کریستیانوونا[2]: زنی بیوه، معشوقهٔ نیکلای ـ آریتوموویچ.

یگور آندریویچ کرناتوفسکی[3]: منشی مخصوص سنا.

---

1. Zoya Nikitishna Mueller.
2. Avgustina Christianovna.
3. Yegor Andreyevich Kurnatovski

زمینهٔ تاریخی

زمان وقوع داستان بین تابستان ۱۸۵۳ و بهار ۱۸۵۴ است. جنگ کریمه در اوایل سال ۱۸۵۴ درگرفت، اما کشاکش بین روسیه از یك طرف و ترکیه، انگلستان و فرانسه از طرف دیگر، درخلال سال قبل از جنگ تشدید شده بود و لشکریان روسیه درآغاز اکتبر ۱۸۵۳ قلمرو حکومت شاهزاده‌نشینان ملداو[1] و والاکیا[2] را، که تقریباً رومانی امروزی و ترکیه را تشکیل می‌دهند، اشغال کرده بود؛ پس لازم شد که روسیه نیروهای خود را طی پانزده روز عقب بکشد. بلافاصله پس از آن لشکریان ترك در والاکیا از دانوب گذشتند و میان ترکیه و روسیه جنگ درگرفت. هنوز کوششهایی برای میانجیگری در جریان بود که در سی‌ام نوامبر ناوگان روسیه به اسکادران ترکیه در دریای سیاه حمله و آن را نابود کرد؛ این واقعه، که به «قتل عام سینوپ»[3] معروف است، منجر به ورود ناوگان انگلیس و فرانسه به دریای سیاه شد. مذاکرات در فوریهٔ ۱۸۵۴ قطع و جنگ میان روسیه و قدرتهای غربی اجتناب‌ناپذیر شد.

---

1. Moldavia 2. Wallachia
3. Massacre of Sinope

۱

یکی از گرمترین روزهای تابستان ۱۸۵۳ بود. کنار رودخانهٔ مسکو، نه چندان دور از کنتسوو[1]، دو مرد جوان زیرسایهٔ یکی از درختهای بلند زیزفون روی چمنها دراز کشیده بودند.

یکی از آنها بیست و سه ساله به نظر می‌رسید؛ بلند و سبزه‌رو بوده‌دماغی خمیده و نوك تیز و پیشانی بلندی داشت. لبخند خفیفی برلبهای چین‌دارش‌نقش بسته‌بود. چشمان ریزخاکستری‌اش را اندکی تنگ کرده، متفکرانه به دوردستها خیره شده بود. دیگری به سینه‌ـ دراز کشیده بود، و با هردودست سرخود راکه موهای بور مجعدی داشت، نگهداشته و او هم به دور دستها خیره شده بود. او با آنکه سه سال از دوست خود مسنتر بود، با وجود این بسیار جوانتر از او می‌نمود؛ سبیلهایش بسختی‌دیده‌می‌شدو کرکهای نرم مجعدی‌صورتش را پوشانده بود. در حالات صورت گردو با نشاطش، در چشمان قهوه‌ای خوش حالت و لبهای برجستهٔ خوش ترکیبش و در دستهای کوچك سفیدش، ظرافتی مجذوب کننده و زیبایی دلپذیر کودکانه‌ای به‌چشم می‌خورد. از هرچه دراوبود سرور، تندرستی و رایحهٔ‌جوانی می‌تراوید. همه چیز او حاکی از بیخیالی، اعتماد به نفس، فریبندگی و نازپروردگی‌بود. چشمان خودرامی‌گرداند ولبخندبه لب می‌آورد وسرش را چون پسربچه‌ای که می‌داند مردم از نگاه‌کردن به او لذت می‌بردند، بالا نگاهمیداشت. کت سفید گشادی که به پیراهن گشادی می‌مانست، به‌تن داشت و شال‌آبی روشنی به دور گردن نحیف خود پیچیده بود. کلاه‌حصیری‌مچاله‌شده‌ای کنارش، روی‌چمنها افتاده‌بود.

---

1. Kuntsovo

درمقایسه بااو،دوستش مردمسنی به‌نظرمی آمدوهیچکس نبود که به‌صورت لاغر وزاویه دارش نگاه کند واین احساس به او دست ندهد که اومردی آسوده و ازخود راضی است. طرز دراز کشیدنش زشت وزننده بود. سربزرگی داشت که دربالا پهن بود و در پایین باریك می‌شد و بیقواره برگردن درازش قرار می گرفت . از تمام حرکات بازوان ولنگهای درازاو، که زانوان جمع شده‌اش به پـاهـای عقبی سنجاقك می‌مانست و همچنین ازتمام حرکات اندامش که درژاکت مشکی کوتاه چسبانی فشرده شده بود،زمختی ونخراشیدگی می‌بارید. امابا وجودهمهٔ اینهامی‌شدفهمید که شخص بافرهنگی است؛ تمام‌زشتی اونشانی از«نجانب خانوادگی»باخود داشت‌وچهرهٔ او، اگرچه زشت وتاحدی مضحك می‌نمود، حاکی از هوشمندی و مهربانی بود. نام او آندره‌پطروویچ‌برسینیف‌واسم‌دوستش ، آن‌جوان‌خوش‌سیما، پاول پاوکوولویچ‌شوبین بود.

شوبین چنین به‌سخن آغاز کرد:

«چراروی‌سینه،این طور که من درازکشیده‌ام، درازنمی کشی؟ این طور بهتر است. بخصوص وقتی که پاهایت را بلند مـی کنی و پاشنه‌هایت را ـ به این شکل ـ به هم می‌زنی. دراین حالت می‌توانی علفها را زیردماغت بگیری؛ می‌توانی وقتی که ازتماشای منظره‌خسته شدی، به راه رفتن سوسکها روی برگها یا جنب وجوش مورچه‌هـا نگاه کنی. اما توقیافهٔ‌ساختگی کلاسیکی به‌خودت گرفته‌ای، درست‌مثل بالوینی که آرنجهای خود را به‌صخرهٔ مفوایی‌تکیه داده است. یادت باشد که باید استراحت کنی . کم کاری نیست که آدم در امتحان نهایی سوم بشودا استراحت کن آقا، سخت نگیر، دست و پـا تـو دراز کن!»

شوبین درست مثل بچه‌های لوس و ننری که مـی‌خواهند از

دست دوستان فامیل شیرینی بگیرند، تودماغی وشل حرف مـی‌زد و موقع حرف زدن خوشمزگی می‌کرد. سپس بی‌آنکه منتظر جواب بشود ادامه داد:

«می‌دانی چه چیزی مرا نسبت به مورچه‌ها و سوسکها وسایر آقایان حشرات بیش از همه متعجب می‌کند؟: جدیت شگفت‌انـگیز آنها: آنچنان با قیافهٔ‌جدی عقب وجلو می‌روند که آدم خیال می‌کند زندگی‌آنها واقعاًمعنایی دارد. انسان،گل سرسبد آفرینش، این‌اشرف مخلوقات، آنها را نظاره می‌کند، اما آنها اصلاً مجال توجه‌کردن‌به او را ندارند؛ مهمتر آنکه، پشه‌ای روی دماغ اشرف مخلـوقـات می‌نشیند و به عنوان خوراك از او استفاده می‌کند. خفت‌آور است. بگو پس چطور زندگی ما از آنها بهتر است؟ اگر ما به آنها اجازه می‌دهیم‌خودنمایی کنند چرانباید چنین کنند؟ جواب‌بده فیلسوف من، این مسئله را برای‌من حل‌کن. آخه پس‌چرا جواب نمی‌دهی ؟»

«چی؟»

«چی! دوست تو اندیشه‌های عمیق خود را برای تو تـوضیح می‌دهد و تواصلاً گوش نمی‌دهی»

«داشتم آن منظره را تحسین می‌کردم. به اشتعال سوزان آن رشته‌هادرخورشیدنگاه کن».(برسینیف‌بااندکی‌لکنت‌صحبت‌می‌کرد)

شوبین گفت:

«بله، مقداری رنگ عالی است که‌در اطراف پخش می‌شود. طبیعت درخدمت شما!»

برسینیف سرش‌راتکان داد.

«توکه باید بیشتر از من از دیدن اینجور چیزها به وجدبیایی، این رشتهٔ‌تست:توهنرمندی.»

شوبین‌درحالی که کلاه‌خودرابه‌پس‌سرش‌می‌گذاشت،درجواب

گفت:

«نه آقا، این رشتهٔ من نیست. من قصابم آقا. با گوشت سروکار دارم، با گوشت مدلـ با شانه‌ها، دستها و پاها. دراینجا هیچ شکلی وجود ندارد، هیچ کمالی نیست، سرتاسر فضا انباشته از چیزی است وتازه تو می‌گردی تا آن راگیر بیاوری!»

برسینیف گفت:

«تو خود می‌دانی که هنوز زیبایی زیاد است. راستی بارلیفت[1] را تمام کردی؟»

«کدام؟»

«همان کودك وبزغاله را می‌گویم»

شوبین نجواکنان گفت:

«مرده شویش ببرد، مرده‌شویش ببرد. من دنبال چیز واقعی، دنبال استادان قدیمی، دنبال کلاسیکها بودم و تمام چیزهای بی‌ارزش خودم را نابود کردم. توطبیعت را به من نشان می‌دهی و می‌گویی: «هنوز زیبایی زیاد است». البته که چنین است. درهرچیزی، حتی‌در بینی توهم زیبایی وجود دارد، اما تو نمی‌توانی تلاش کنی که حتی یکی از این زیباییها را توی‌دست‌خودت بگیری. واما استادان‌قدیمی- آنها هیچگاه به دنبال زیبایی ندویدند؛ زیبایی خود به آثار آنها راه یافت، اما خدا می‌داند ازکجا، شاید ازآسمانها. تمام دنیا متعلق بـه آنهاست، اما ما نمی‌توانیم دست و بالمان را آن طور دراز کنیم؛ دست ما کوتاه است. ماقلابمان را به نقطه‌ای می‌اندازیم ومی‌نشینیم وانتظار می‌کشیم. اگر ماهی نوك بزند که چه‌بهتروگرنه...» شوبین زبانش را بیرون آورد.

برسینیف حرفش را قطع کرد.

---

۱. bas –relief به معنای حجاری و نقوش کمی برجسته.

«صبر کن، صبر کن. اینکه ضدونقیض گفتن است. اگر نسبت به زیبایی حساسیت نشان ندهی، اگر هرکجا که آن را می‌بینی،بدان عشق نورزی، آن زیبایی حتی از هنرت هم فرار خواهد کرد . اگر منظره‌ای قشنگ یا موسیقی زیبایی با دل تو سخن نگوید- منظورمن این است که اگر تو نسبت به آنها واکنش نشان ندهی-»

«تو که واکنش نشان می‌دهی چی شده!»

وازاین حرفش‌به خنده‌افتاد؛ اما برسینیف همچنان در فکربود.

شوبین ادامه داد:

«نه دوست من، تو رفیق با هوشی هستی، فیلسوفی و شاگرد سوم‌دانشگاه مسکویی؛بحث کردن باتو، آن هم برای نیمه‌دانشجویی مثل من، خیلی سنگین‌است، اما صرفنظرازهمهٔ اینها باید به‌تو بگویم که جدا از هنرم، من فقط عاشق زیبایی زنان ، آن هم زنان جوانم- تازه آن هم تازگیها.»

سپس‌به پشت غلطید و دستهایش را زیر سرش گذاشت. چند لحظه‌ای‌هیچ صحبتی نشد .

سکوت سنگین ظهر برفراز زمین سوزان و خواب آلود معلق بود.

شوبین دوباره‌آغاز به‌سخن کرد.

«حرف زنها شد یادم آمد بپرسم چراکسی به استائوف سر نمی‌زند؟ تومسکو سراغ او رفتی؟»

«نه»

« دیگر بیچاره پاك عقلش را از دست داده. پیرمرد تمام فکرو ذکرش شده اوگوستینا کریستیانوونا، تمام روز پیش اوست؛ دوپاره چوب خشك شده، اما دست بردار نیست، آنچنان دوتایی احمقانه به هم خیره می‌شوند که واقعاً تماشایش دل‌آدم را به هم میزند. خوب

فکرش را بکن ـ با آن خانواده‌ای که خدا به این مرد داده، او باید دنبال اوگوستیناکریستیانوونـا موس موس کند. من کـه تا به حال بدترکیب‌تر از قیافهٔ اردک‌مانند اوندیده‌ام. پریروزکاریکاتوری به‌سبك دانتان[1] ازاوساختم.خواهی‌دید که به‌هیچوجه اثربدی نشده»

برسینیف پرسید:

«مجسمهٔالنانیکولایونا چطور،کار پیشرفت می کند؟»

«نه‌دوست من، پیشرفت نمی‌کند . چنان‌صورتی‌آدم را مأیوس می‌کند. نگـاهش مـی‌کنی خطوط شفاف، ساده و صریح ـ تو فکر می‌کنی که‌ساختن آن‌صورت‌کارآسانی‌است. امااصلاً این‌طورنیست. چون طلای سحرآمیز ازلای انگشتان توسرمی‌خورد و فرارمی‌کند. هیچ‌متوجه شده‌ای که چه‌جوری‌به‌آدم‌گوش می‌دهد؟ خطوط‌صورتش کوچکترین حرکتی نمی‌کند، تأثیرحرفت فقط تو چشمانش است، که مرتب تغییرمی‌کند و همین تغییر تمام چهره‌اش را عوض می‌کند. از مجسمه ساز چه انتظاری می‌شود داشت ـ آن هـم از مجسمه‌ساز بدی‌مثل من؟» و پس از کمی سکوت افزود: «موجود عجیبی‌است... موجود غریبی است.»

برسینیف در پاسخ گفت:

«بله دختر شگفت‌انگیزی است»

«تازه دختر نیکولای‌آرتیوموویچ‌استائوف هم هست. از تخم‌و ترکهٔ‌اوست. خنده‌داراست که دخترهمچوآدمی است؛ظاهرش‌درست به پدر و مادرش، آناواسیلیبونا، رفته. البته من از صمیم قلب برای آناواسیلیبونا احترام قایلم؛ او در واقـع حامی من است ـ اما اگر راستش را بخواهی به‌مرغ می‌ماند. پس روحیهٔ النا به‌چه کسی رفته است؟ چه‌کسی این‌آتش را در او بـرافروخته است؟ این هم مسئلهٔ

---

1. Antoine Louis Dantan (۱۸۷۸ ـ ۱۷۹۸) مجسمه ساز فرانسوی.

دوم آقای فیلسوف جواب بده» و «فیلسوف» چون دفعهٔ قبل هیچ نگفت. پارسینیف معمولاً حوصلهٔ پر حرفی نداشت و هر وقت می‌خواست صحبت کند، قیافهٔ نابه‌هنجاری به‌خود می‌گرفت و با طمأنینه و از روی اکراه صحبت می‌کرد؛ و اکنون نیز سکوتی غریب به‌روح او راه یافته بود، سکوتی ازروی خستگی و افسردگی. اخیراً، پس ازکاری سخت وطولانی، که روزانه ساعتها وقت اورا می‌گرفت، ازشهر آمده بود. و اکنون تنبلی، لطافت و پاکی هوا، آگاهی یافتن از مقصودی که بدان نایل شده‌بود، گفت‌وگوی تفننی وسطحی با دوستش، تصویر ناگهانی وجودی زیبا، همهٔ این تأثرات گوناگون و تا حدی مشابه در احساس مکنونی که‌تسلی یافته، متلاطم و ضعیف شده بود، ذوب می‌شد و با آن می‌آمیخت... او جوان فوق‌العاده حساسی بود.

زیردرخت زیزفون هوا خنك وآرام بود؛ وحتی به‌نظرمی‌رسید وقتی که زنبورها ومگسها در حول وحوش آن درخت پرواز می‌کنند کمتر سر و صدا می‌کنند. برگهای شفاف و باریك علفها، برگهای زمردینی که تلألؤ طلای آفتاب را دیگر بر خود نداشتند ، همچنان بیحرکت و خاموش بودند؛ ساقه‌های بلند، انگـارکه افسون شده باشند؛ بیحرکت برپا ایستاده بودند و خوشه‌های بیجان، خوشه‌های کوچك گلهای زرد، بر پایینترین شاخه‌های درختها آویـزان بودندها هرنفس رایحه‌ای تازه به‌ریه‌هاراه‌می‌گشود. در افق دور دست آن سوی رودخانه، همه چیز می‌درخشید و سرخ فام بود. گـاه‌گـاهی نسیمی می‌ورزیدو سایه روشنهایی پدید می‌آورد، مه‌روشنی برفراززمین‌پرسه می‌زد. چهچهٔ پرندگان به‌گوش نمی‌رسید: آنها هیچگاه درگرمای‌روز نمی‌خوانند. اما زنجره‌ها درهمه جا جیرجیر می‌کردند، و چه‌مطبوع بود، با آرامش‌خیال، نشستن درخنکای سایه وگوش فرا دادن به‌سرود مهیج زندگی؛ چنین هوایی انسان را دچاررخوت می‌کندو دررؤیای

پر جذبه‌ای فرو می‌برد.

برسینیف درحالی که از حرکات دست و صورتش برای بیان مقصودخود کمك می‌گرفت، ناگهان آغاز به‌سخن کرد:

«هیچ توجه کرده‌ای که طبیعت چه احساس غریبی در ما برمی‌انگیزد؟ در طبیعت همه‌چیز کامل و همه‌چیزشفاف است ـ مقصودم این است که همه چیز به‌خود متکی است ـ و من همهٔ این چیزها را تقدیر و تحسین می‌کنم؛ اما با وجود این همیشه ـ لااقل در من ـ احساس نوعی اضطراب، دلهره و حتی ترس را بیدارمی‌کند. معنای این احساس چیست؟ معنای چنین احساسی این است که هنگام مواجه با طبیعت یاما ازناکامل بودن خودو از بیهودگی خود بیشتر آگاهیم، یا اینکه فاقدآن هماهنگی هستیم که لازمهٔ طبیعت است، در حالی که طبیعت به‌نوع دیگری از هماهنگی ـ منظورم هماهنگیی است که ما بدان نیاز داریم ـ دست نیافته است.»

شوبین در پاسخ گفت:

«هوم، آندره پطروویچ، علت همهٔ این چیزها را به‌تو خواهم گفت. آنچه را تو توصیف کردی تأثرات آدمی است تنها، که حقیقتاً زندگی نمی‌کند، بلکه فقط تماشا می‌کندو تحت تأثیراحساسات‌خود قرار می‌گیرد. حسن تماشا کردن چیست؟ زندگی کن و مرد باش. کاری نداریم به اینکه چند وقت یك بار در طبیعت را می‌کوبی، با کلماتی که توبتوانی بفهمی به‌تو جواب نخواهدداد ـ چونکه طبیعت لال است. مثل سیم ویلن مرتعش می‌شود و ناله می‌کند، اما نباید از آن انتظار نغمه‌ای داشته باشی. آنچه که به تو پاسخ می‌دهد روحی جاودان و مخصوصاً روح یك زن است. پس، آقای عزیز، از من به تو نصیحت، برای خودت همدم روحی دست‌وپا کن، پس از آن‌تمام تأثرات سودایی تو از بین خواهد رفت. با استفاده از حرف خودتو

تو می‌گویم که این چیزی‌است که‌ما بدان «نیازداریم». خودت‌خوب می‌دانی که این اضطراب، این اندوه در واقع نوعی گرسنگی است. اگر بگذاری شکمت انباشته شود، همه چیز رو به‌راه می‌شود. جای خودرا، مثل جسمی مادی، درفضا پیدا کن دوست من. این «طبیعت» که تو می‌گویی، چیست؟ به‌چه درد می‌خورد؟ برای خاطر خودت‌هم که‌شده قبول کن که عشق...واژه‌ای شورانگیز! اما طبیعت... کلمه‌ای بیروح و فاضل‌مآبانه است. بنابراین من می‌گویم» (شوبین شروع به خواندن کرد) «به‌سلامتی ماریاپطروونا[1]... شاید او نباشد» ــ و سپس افزود ــ «ماریاپطروونا،نه،واقعاًمهم‌نیست که‌چه کسی!توخودت می‌دانی که منظورم چیست.»

برسینیف‌دراز کشیدو دستهایش رازیرچانه‌اش گذاشت. وبدون اینکه به‌دوستش نگاه کند گفت:

«چرامسخره می‌کنی؟ چرا بالحن ریشخندآمیزحرف می‌زنی؟ البته حق با توست، عشق کلمهٔ با شکوهی است، احساس با شکوهی است... اما تو از چه جور عشقی صحبت می‌کنی؟»

شوبین هم دراز کشید.

«چه جور عشقی؟ هر جورش را که تو بخواهی، هر جورش را، به‌شرطی که عشق باشد. من‌بشخصه معتقدم که عشق انواع‌مختلفی ندارد. اگر عاشق شوی...»

برسینیف‌حرف شوبین را قطع کرد.

«با تمام وجودت»

«خب، البته، احتیاجی‌به گفتن ندارد. روح تو سیب نیست که بتوانی نصفش کنی. وقتی عاشق شدی، دیگر اشتباه نمی‌کنی. اما قصدمن ریشخند کردن نبود. مثل الان، چنان حساسیتی وجودم را فرا

1. Maria Petrovna

می‌گیرد که گاه فکر می‌کنم آدم نسازك دل و زود رنجی شده‌ام... من فقط می‌خواستم توضیح بدهم که چرا توفکرمی‌کنی طبیعت آن طور روی ما اثر می‌گذارد. دلیلش این است که طبیعت نیاز به‌عشق را در ما بیدارمی‌کند، اما نمی‌تواند آن نیازرا برآورده کند. مارا به‌آرامی به‌آغوشی‌دیگر، به‌آغوشی حیات بخش می‌راند، امااین موضوع را نمی‌فهمیم و هر چیزی را از خود طبیعت می‌خواهیم. اوه، آندره، آندره‌ببین‌چقدراین آفتاب، این آسمان‌وهمهٔ‌چیزهایی که دراطرافماست چقدر قشنگند و تو همچنان‌گرفته‌ای. اما اگر هم اکنون دست زنی را، که دوستش‌داری، دردست‌بگیری، اگرآن‌دست‌و همهٔ‌وجوداومتعلق به‌تو باشد، اگر حتی‌باچشمان‌اوببینی‌و نه‌فقط‌بااحساسات‌خودت، بلکه بااحساسات اوحس کنی‌ـ آنگاه، آندره، دیگراندوهبار واضطراب‌آور نخواهد بود که طبیعت دردرون توبجوشد، دیگر نمی‌ایستی که در زیبایی‌اش‌تعمق کنی؛ توتصورمی‌کنی که‌این‌خودطبیعت‌است که‌به‌وجد می‌آید و سرود خوان است، نه دوست من، این طنین نغمات درونی خودتوست‌ـ زیرااین‌توهستی که‌به‌طبیعت، طبیعت لال، زبان‌می‌بخشی.»

شوبین ازجا جست وشروع کردبه‌قدم زدن؛ برسینیف درحالی که صورتش اندکی سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و آغاز به‌سخن کرد:

«روی هم رفته با نظرت مـوافق نیستم. طبیعت همیشه حاکی از... عشق... نیست» (او کلمهٔ عشق را با طمأنینه‌ادا کرد) «گاه ما را تهدیدمی‌کند؛ وحشت را دردل ما زنده می‌کند ـ بله رموز غیرقابل درکی است . آیا این طبیعت نیست که می‌خواهد ما را ببلعد ـ آیا همواره ما را نبلعیده است؟ درطبیعت هم زندگی هست و هم مرگ‌و مرگ با صدایی به‌بلندی همان صدای زندگی فریاد می‌کشد.»

شوبین گفت:

«در عشق است که زندگی و مرگ وجود دارد.»

برسینیف ادامه داد:

«پس، مثلاً اگریك روز بهاری در جنگل باشم، در آن قسمت از جنگل که درختان سبز انبوهی دارد، و به نوای خیال‌انگیز شیپور شاه‌پریان[1] گوش دهم» ـ برسینیف ظاهراً از گفتن این مطلب کمی خجلت‌زده شد ـ «بازهم همین طور است ـ»

شوبین سخن او را قطع کرد.

«این تشنهٔ عشق بودن است، تشنهٔ شادی بودن است، نه چیز دیگر. من هم آن نواها را می‌شناسم، من هم آن احساس را می‌شناسم، احساس انتظاری را که در سایهٔ درختها در دل جنگل یا در دشتهای باز به‌سراغ آدم می‌آید می‌شناسم، احساسی را که هنگام عصر، وقتی که خورشید غروب می‌کند و مهی رقیق در پشت بیشه‌زارها از رودخانه برمی‌خیزد. اما من طالب شادی‌ام، من به‌شادی احتیاج دارم، از جنگل و رودخانه و زمین و آسمان و از هر ابر کوچك و هر تیغهٔ علفی خوشبختی می‌خواهم: من احساس می‌کنم که با هر چیزی به‌من نزدیك می‌شود و من صدایش را می‌شنوم. «خدای من، خدایی بشاش و شاداست.» یك بار شعری نظیر این سرودم. مصراع اول شعری عالی و شایان تحسین است، مصراعهای دیگرش را به یاد نمی‌آورم. شادی، شادی! تا وقتی که زنده‌ایم، تا وقتی که در تنمان جان هست، تا وقتی که از سراشیبی بالا می‌رویم نه پایین! چرا بر آن لعنت بفرستیم!» و خشمگینانه فریاد برآورد: «ما جوانیم، موجودات عجیب الخلقه‌ای نیستیم، احمق نیستیم: ما نیکبختی را از آن خودمان خواهیم کرد.» و سپس سرش را تکان داد و مغرور و بی‌اعتنا به‌آسمان چشم دوخت.

برسینیف نظری بدو افکند و بآرامی گفت:

---

۱. oberon در افسانه‌های عامیانهٔ قرون وسطی، شاه‌پریان و شوهر تیتانیا.

«از شادی چیزی بالاتر نیست؟»

«مثلاً؟»

«خب مثلاً من و تو، همان طور که خودت گفتی جوانیم و سالم، حال فرض کنیم که هریك از ما شادی را برای خودش بخواهد... اصلاً آیا این کلمهٔ «نیکبختی» کلمه‌ای هست که ما را متحد کند، ما را برانگیزد، ما را مجبور کند که به‌یکدیگر دست دوستی بدهیم؟ به‌نظر تو این کلمه، کلمه‌ای خودخواهانه نیست؟ منظورم این است که کلمه‌ای نیست که مردم را از یکدیگر دور نگهمیدارد؟»

«تو کلمه‌ای سراغ داری که متحد کند؟»

«بله که سراغ دارم؛ چنین کلماتی خیلی هم کم نیستند؛ خودتو هم آنها را بلدی.»

«خب، بگو ببینم چه کلماتی هستند.»

«می‌شود گفت هنر، وطن، علم، آزادی، عدالت.»

شوبین پرسید:

«و عشق؟»

«بله، عشق هم متحدمی کند ـ اما نه عشقی که تو برای زمان حال آرزویش را داری: نه عشق به‌خوشبختی، بلکه عشق به‌فداکاری.»

شوبین ابروهایش را درهم کشید.

«این تمام حقی است که آلمانیها دارند: اما من عشق را برای خودم می‌خواهم، من می‌خواهم شمارهٔ یك باشم.»

برسینیف تکرار کرد:

«شمارهٔ یك. اما من فکر می کنم که کل سرنوشت هر کسی در زندگی باید او را مجبور کند که شمارهٔ دو باشد.»

شوبین درحالی که از روی غیض ادا درمی آورد، گفت:

«اگر هر کسی بخواهد آن‌طور که تومی گویی رفتار کند، دیگر

اصلاً کسی پیدا نمی‌شود که آناناس بخورد- هر کس به نفع دیگری از آن دست می کشد.»

«اگر فقط منظور آناناس باشد، باید گفت که جزو ضروریات نیست؛ هرچند تو احتیاجی نداری که غصه بخوری - همیشه عده‌ای هستند که خوشحالند از اینکه حتی نان را از دهان عده‌ای دیگر درآورند.»

دو دوست مدتی خاموش شدند.

واین بار برسینیف بود که سکوت راشکست:

«اینساروف را چند روز پیش دوباره دیدم. از اوخواستم که به دیدن من بیاید. فکر کردم که باید با تو آشنا شود... با استائوفها هم باید آشنا شود.»

«این اینساروف کیست؟اوه یادم آمد همان صربستانی یا بلغاری که درباره‌اش صحبت می کردی؟ همان که میهن پرست است؟ آیا او همان کسی‌نیست که تمام این افکارفلسفی رادر کلهٔ توجا داده است؟»

«شاید.»

«پس باید آدم خیلی جالبی باشد؟»

«درست است.»

«چیز فهم است؟ باذوق است؟»

«چیز فهم است، اما دربارهٔ با ذوق بودنش چیزی نمی‌دانم. فکرنمی کنم آدم با ذوقی باشد.»

«پس اگرآدم باذوقی نیست، دیگرچه چیز جالبی دارد؟»

«خودت خواهی دید. درضمن‌فکر می کنم که دیگر وقت‌رفتن باشد. احتمالاً آناواسیلییونا منتظرمان است. ساعت چنداست؟»

«ازدوگذشته. برویم. هواچه گرم است!این گفتگو خون مرابه جوش آورد. ولحظه‌ای بود که تو... بیخود که‌هنرمند نیستم؛ متوجهٔ

همه چیزهستم: قبول کن که دلت پیش زنی‌است؛ درست است؟»

شوبین می‌خواست انعکاس حرف خودرا در چهـرهٔ دوستش ببیند، اما برسینیف روبرگرداند و از زیردرخت بیرون رفت.شوبین به‌آرامی از پی او می‌رفت، بنرمی قدم بر می‌داشت و درحرکت پا ـ هـای کوچکش غرور دلپذیری موج مـی‌زد. برسینیف زمخت راه می‌رفت، موقع راه رفتن شانه‌ها را بالا می‌گرفت وگردنش را جلو می‌داد. اما با وجـود این می‌شد فهمید که نسبت به شوبین ، اصل و نسب‌بهتری دارد ـ باید گفت که به‌تمام معنا یك نجیب زاده بود.

۲

هردو جوان به سمت رودخانهٔ مسکو به راه افتادند ودرامتداد ساحل رود پیش رفتند. نسیم خنکی ازجانب رود می‌وزید و زمزمهٔ آرام امواج کوچك چون نوایی دلنشین در گوششان طنین می‌افکند.

شوبین گفت:

«چقدر دلم می‌خـواست آب تنی می‌کردم، اما می‌ترسم دیـر شود. رودخانه را نگاه کن، انگاردارد ما را دعوت می‌کند. یونانیان قدیم آن‌راپری دریایی می‌دانستند اما مایونانی نیستیم ای‌پری‌دریایی! ماسکاهای[1] بی‌احساسیم»

برسینیف گفت:

«ما صاحب ارواح دریاهاییم.»

«توصاحب ارواح دریاهای خودت‌باش! آنها به چه درد من، من مجسمه ساز، می‌خورند ـ ارواحی که زادهٔ‌خیالی سرد و وحشت زده‌اند، جانورهایی که در تاریکی شبی زمستانی در کلبهٔ تنگ وخفهٔ دهقانی زاده شده‌اند؟ـ من به‌نور وفضا احتیاج دارم... خدایا کی به

1. Scythians

ایتالیا می‌رسم؟ کی...»

«نکند منظورت اکراین است؟»

«خجالت‌آور است، آندره پطروویچ، که مرا به خاطر یک عمل احمقانه سرزنش کنی- بدون سرزنش توهم از آن جریان عمیقاً متأسفم. درست است، من مثل احمقها رفتار کردم: آنا واسیلیونا، این مهربانترین زن روی زمین، به‌من پول داد که به ایتالیا سفر کنم و من از اکراین سر درآوردم و هنوز دارم پودینگهای آنها را می‌خورم و...»

برسینیف حرف اورا قطع کرد:

«خواهش می کنم بس کن»

«به هر حال من معتقدم که آن پول صرف چیزهای بیخودنشد. چه آدمهایی، بخصوص چه زنهایی، آنجا دیدم ... اما، البته می‌دانم که بیرون از ایتالیا راه نجاتی نیست.»

برسینیف بی آنکه به‌او نگاه کند گفت:

«به ایتالیا می‌روی، اما هیچ‌کاری نخواهی کرد. بالهایت را به هم می‌زنی اما پرواز نخواهی کرد. ما که ترا خوب می‌شناسیم.»

شوبین افزود:

«استاواسر* پرواز کرد - تازه اوتنها کسی نبود که پرواز کرد. اما اگر من پرواز نمی کنم، این نشان می‌دهد که من پنگوئنم و بالی برای پرواز ندارم. من دراینجا خفه‌می‌شوم، می‌خواهم به‌ایتالیا بروم. آفتاب وزیبایی در آنجاست.»

درهمین اثنا دختری که کلاه حصیری لبه پهنی به سر داشت و چترآفتابی صورتی رنگی را روی شانه‌اش حایل کرده بود سرراه دو دوست سبز شد. شوبین درحالی که کلاه خودرا به‌سبک هنرپیشه های

---

* P. A. Stavasser = مجسمه‌ساز معاصر روسی- گ. گ.

تئاتر تکان می‌داد، ناگهان فریاد برآورد:

«خدایا چه می‌بینیم؟ زیبایی حتی دراینجا به دیدن ما می‌آید! درودهای هنرمندی خاضع برتو باد ای زویای افسونگر!»

دختر که فریاد شوبین متوجهٔ اوبود ایستاد وبا تهدید انگشتش را تکان داد ـ سپس وقتی که دودوست به او رسیدند، باصدای خوش آهنگ و تا اندازه‌ای تو گلویی خودگفت:

«این‌چه بساطی‌است آقایان، مگرنمی‌خواهیدبرای‌ناهاربیایید؟ میز چیده شده است.»

شوبین درحالی که دستهایش‌را ازهم می‌گشود، گفت:

«چه می‌شنوم؟ آیا این صدای‌زویای مهربان است که با وجود این‌همه‌گرما تصمیم گرفته است که بیاید و دنبال ما بگردد؟حتماًمنظور خاصی از این‌آمدن داشتی، این‌طور نیست؟ خواهش می‌کنم به من بگو که چنین است ـ یا نه نمی‌خواهدچیزی‌بگویی، چون‌اگربگویی چنین نیست غم واندوهٔ مرا ازپای در می‌آورد.»

دختردرحالی که‌خودرا ناراحت نشان می‌داد، باحاضرجوابی گفت :

«بس کن دیگر پاول یاکوولویچ. چرا هیچوقت بامن جدی صحبت نمی‌کنی؟»

ودرحالی که با طنازی لب ولوچهٔ خودرا جمع می‌کردافزود:

«من قهر می‌کنم.»

«تو با من قهر نمی‌کنی، زویا نیکیتشینا، آرزوی من ـ تونمی‌خواهی که مرا به محاق تاریك هولناکترین نا امیدی‌ها بیفکنی. اما راجع به جدی صحبت کردن؛ می‌نمی‌توانم جدی صحبت کنم،چون آدم جدی ای نیستم.»

دختر شانه‌هایش را بالا انداخت ورو به پرسینیف کرد:

«اوهمیشه این‌طور صحبت می‌کند: با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کند. آخر من تقریباً هیجده سالم است! بزرگ شده‌ام دیگر.»

شوبین چشمان خودرا به‌بالا گرداند، ودرهمان‌حال که‌برسینیف زیرلب می‌خندید، ناله‌کنان گفت:

«اوه خدای من!»

دختر پا به زمین کوفت.

«پاول‌یاکوولویچ! قهرم... درضمن النا نیز می‌خواست‌بیاید» وسپس ادامه داد: «اما درباغ ماند. گرما اورا می‌ترساند، اما من از گرما وحشتی ندارم. خب دیگر برویم.»دختر به راه افتاد. ودرحالی که درهرقدم پیکر ریزنقش خودرا تاب می‌داد و با دستهای کوچك و خوش ترکیبی که در دستکشهای سیاه نازکی مستور بود، طره های بلندگیسوان لطیفش‌را از روی صورت کنار می‌زد، پیشاپیش قدم بر می‌داشت. دو دوست به‌دنبال زویا روان بودند؛ شوبین به‌مسخره‌گاه دستان خودرا برقلبش می‌فشرد وگاه آنها را به بالای‌سرش‌می‌برد؛چند لحظه بعد ناگهان ازمقابل یکی ازویلاهای متعددی که در اطراف کونتسوو قرار داشت، سردرآوردند. خانهٔ کوچك چوبی صورتی رنگی بود که شبیه کلبه ساخته شده بود. درمیان باغ قرار داشت و با نمای سادهٔ خودازپس سبزی درختان سربر می‌آورد. زویا که راهنما بود درراگشودوداخل‌باغ شد وفریادزد: «آوارگان‌را به‌خانه‌آوردم». دختری که قیافه‌ای باحالت واندکی رنگ پریده داشت از روی نیمکت کنار جاده برخاست؛ درهمین اثنا زن مسنتری در درگاه‌خانه ظاهرشد. او که‌لباس‌ابریشمی‌قفائی رنگی‌به‌تن‌داشت، وبرای‌محافظت ازآفتاب شال‌کتانی قلاب دوزی‌شده‌ای به‌سر انداخته بود،بالبخندی بیروح وساختگی ازآنها استقبال کرد.

۳

آنا واسیلیونا استائوف، که نام دوشیزگی‌اش شوبین بود، در سن هفت سالگی یتیم ووارث املاك نسبتاً وسیعی‌شد. منسوبین پدری‌اش بسیار فقیر ومنسوبین مادری‌اش بسیار ثروتمند بودند؛ در بین منسوبین مادری‌اش می‌توان از سناتور اولگین[1] وشاهزاده خانم چیکوراسف[2] نام برد. شاهزاده آردالیون چیکوراسف[3]، که سرپرستی‌اش را به عهده گرفت، اورا به بهترین مدارس شبانه روزی مسکو گذاشت وهنگامی که مدرسه را رها کرد، اورا به منزل خویش آورد. شاهزاده بیدریغ از مهمانان خود پذیرایی می‌کرد وزمستانها مجالس رقص ترتیب می‌داد. شوهرآیندهٔ او، نیکلای آریتومویچ استائوف، طی یکی ازهمین‌مجالس رقص بود که موافقت اورابرای ازدواج جلب کرد. مجلسی که درآن آنا «لباس شب صورتی رنگ بسیار زیبایی پوشیده و موهای خود را با گل سرخ کوچکی آراسته بود». او بعدها نیز موهای خودرا به همان سبك می‌آراست.

نیکلای آریتومویچ استائوف، پسر سروان بازنشسته‌ای بود که درجنگ ۱۸۱۲ زخمی‌شده وبعداً منصب‌خوبی درسن‌پطرزبورگ به دست آورده بود. وقتی که نیکلای به سن شانزده سالگی رسید، وارد مدرسهٔ نظام شد وبعداً جزو افرادگارد درآمد. او مرد زیبا و خوش اندامی بود وبهترین شریك رقص در مهمانیهای کم خرج و خوش نمایی که غالباً در آنها شرکت می‌کرد به حساب می‌آمد: او به بخش بالای جامعه وارد نشده بود. درجوانی دو رؤیا ذهن او را به خود مشغول می‌داشت: رسیدن به مقام آجودانی و پیدا کردن

---

1. Senator olgin 2. Princess Chikurassov

3. Prince Ardalion Chikurassov

همسری خوب. خیلی زود از آرزوی اول خود دست شست، اما با اصرار هرچه تمامتر به آرزوی دومش چسبید؛ به‌همین منظور هرزمستان به‌مسکو می‌رفت. فرانسه را نسبتاً خوب حرف می‌زد و از آنجایی که عمر خودرا بیهوده تلف نمی‌کرد بدان شهرت داشت که فیلسوف است. حتی وقتی که هنوز افسر جزء بود با حرارت زیاد پیرامون مسائلی نظیر اینکه آیا عمر یك نفر قدمی‌دهد که تمام قسمتهای دنیا را ببیند یا اینکه آیا می‌توان دانست در ته دریا چه می‌گذرد، به‌بحث می‌پرداخت ــ و همیشه معتقد بود که هیچیك از این چیزها امکان‌پذیر نیست.

استاثوف بیست‌وپنج ساله‌بود که آناواسیلیونارا «گرفتار کرد». پس از آن از خدمت کناره گرفت و برای ادارهٔ املاك خود به‌ده رفت و در آنجا زندگی کرد. خیلی زوداز زندگی کردن در ده حوصله‌اش سررفت، زیرا املاکش دراجارهٔ دهقانانی بود که‌به‌جای اینکه‌برایش کار کنند به‌او اجاره پرداخت می‌کردند؛ پس به‌مسکو آمد و در منزل همسرش اقامت گزید. درجوانی هیچ‌نوع‌قماری نمی‌کرد، اما اکنون علاقهٔ زیادی به‌بازی لوتو[1]، و وقتی که این بازی قدغن شد به‌بازی حکم[2]، نشان می‌داد. در خانه حوصله‌اش سر می‌رفت؛ از این رو با بیوه‌ای آلمانی‌الاصل سروسو برقرار کرد و تقریباً تمام اوقاتش را با او می‌گذراند. تابستان ۱۸۵۳ را به کنتسوو نرفت و در مسکو ماند ــ ظاهراً برای رفتن به چشمهٔ آبهای معدنی اما در واقع برای اینکه نمی‌خواست ازبیوهٔ خود جدا شود. با وجود این، با او هم کم گفتگو می‌کرد و کمافی‌السابق بیشتر پیرامون وضع هوا و مسائلی نظیر آن با

---

۱. Lotto. نوعی بازی که بازیکنان هر یك کارتی که اعدادی بر روی آن نوشته شده است برمی‌دارند و یك نفر اعدادی را از کیسه بیرون آورده و می‌خواند و هرکس یك ردیف پنج شماره‌ای را پر کرد برنده محسوب می‌شود.

۲. Whist. نوعی بازی چهار نفره با ورق شبیه حکم.

اوبحث می‌کرد. اگراورا شکاك، فروندوئر[1] می‌نامیدیدبسیارخوشحال می‌شد. با خودخواهی بادی به‌غبغب می‌انداخت ودرحالی که به‌عقب و جلو تکان می‌خورد با خود فکر می‌کرد: «بله، من بسادگی متقاعد نمی‌شوم؛ تو نمی‌توانی مرا گـول بزنی.». «فروندوئریسم» نیکلای‌ـ آریتومویچ عبارت بود از استماع، فی‌المثل، کلمهٔ «اعصاب» و گفتن اینکه «اعصاب چیست» ـ یا مثلاً اگر کسی به دستاوردهای علم نجوم اشاره می‌کرد، بگوید: «پس توبه‌علم نجوم اعتقادی داری.» اما وقتی که می‌خواست حریفی را به ستوه آورد، می‌گفت: «همهٔ اینها حرف است.» بسیاری از مردم تصور می‌کردند ـ و هنوز هم تصورمی‌کنند ـ که این گونه‌جوابهادندان‌شکن است؛ اما نیکلای‌آریتومویچ بوبرده بود که اوگـوستیاکریستیانوونا در نامه‌هایی کـه به دخترعموی خود، فئودولیندا‌پطرزولیوس[2] می‌نویسد، عادت دارد از او به عنوان «احمق من» نام ببرد.

همسرش، آنـاواسیلییونا، زنی کسوچك اندام و لاغر بود، و احساساتی‌تندوسودایی داشت. درمدرسه به‌تحصیل موسیقی‌پرداخت و داستان خواند ـ سپس آن را به‌کناری‌گذاشت؛ به‌لباس علاقه‌مند شد، آن را نیز رها کرد؛ به‌تربیت دخترش آنقدرتوجه نکردتا بالاخره به‌صرافت افتادکه امر تربیت برای دخترش بسیارمهم است، پس از آن بودکه برایش معلم سرخانه‌ای آورد؛ حرف آخرآنکه هیچ کاری نمی‌کرد مگر غصه خوردن و در خلوت خود را به دست احساسات خویش سپردن. تولد النانیکولایونا سلامت او را مختل کرد و دیگر نتوانست بچه‌دارشود؛ البته نیکلای‌آریتومویچ، برای توجیح‌دوستی خود با اوگوستیناکریستیانوونا، باید به‌این موضوع اشاره می‌کرد.

---

۱. Frondeur مخالف خوان.

2. Feodolinda Peterzelius

بیوفایی شوهر عمیقاً آناواسیلییونا را متأثر می‌کرد؛ بخصوص وقتی که فهمید شوهرش از اصطبل مخصوص یک جفت اسب خاکستری به‌آن زن‌آلمانی هدیه داده، دیگر داشت ازپای درمی‌آمد. اماهیچگاه جلویش سرزنشش نکرد وهمیشه پشت سرش آن‌هم به‌هرکسی که در خانه بود، حتی به دخترش شکایتش را می‌کرد. آناواسیلییونا دوست نداشت از خانه بیرون برود، اما از اینکه کسی به‌خانه بیاید وبنشینند وگپی‌با هم‌بزنندخوشحال می‌شد؛ به‌محض اینکه تنهامی‌ماند،مضطرب و پریشان می‌شد. روی هم رفته زنی عاطفی ودل نازك بود و زندگی خیلی زود شکسته‌اش کرده بود.

پاول‌یاکوولویچ‌شوبین پسر یکی از پسرعموهای‌آناواسیلییونا بود؛ پدرش در مسکو منصب دولتی داشت. برادرهایش به دانشکدهٔ افسری رفتند، اما او، که بین برادرها ازهمه کوچکتربود وعزیزدردانهٔ مادرش بود و در ضمن، بینه‌ای ضعیف داشت، در خانه ماند. باآنکه قرار بودبه‌دانشگاه برود، فقط توانست دبیرستان را تمام‌کند. ازهمان بچگی به‌مجسمه‌سازی علاقه داشت ودراین رشته از خود استعدادنشان داد. روزی سناتوراولگین تنومند یکی ازمجسمه‌های کوچك او رادر خانهٔ عمه‌اش دید (آن زمان‌پاول شانزده ساله بود) وفی‌المجلس‌اعلام کردکه حاضراست این‌جوان با استعدادرا تحت حمایت خودبگیرد. مرگ نابهنگام پدر شوبین تمام زندگی این مرد جوان را دگرگون کرد. سناتور، این مرداستعدادپرور تنها کاری که برای او کرد، اهدای یك مجسمهٔ نیم تنهٔ گچی از هومر بود؛ امـا آناواسیلییونا به‌او کمك مالی کرد و در سن نوزده سالگی توانست به دانشگاه بـرود و طب بخواند. پاول کوچکترین علاقه‌ای به‌طب نداشت. اما به دلیل کثرت دانشجودرآن زمان، امکان نداشت که به‌دانشکدهٔ دیگری برود؛ ازاین گذشته، امیدوار بودکه بتواندکمی تشریح یاد بگیرد. اما تشریح‌یاد

نگرفت و بی‌آنکه یك سال دیگر صبر کند یـا لااقل منتظر امتحانات بماند، دانشگاه را رها کردتا خودرا کاملاً وقف رشتهٔ موردعلاقه‌اش کند. با حرارت اما نامنظم کارمی کرد؛ در اطراف مسکو پرسه‌می‌زد، دختران دهاتی را مدل قرارمی‌داد و تصویرشان را می کشید، باانواع مختلف آدمها می‌آمیخت: بـا جوانها، با پیرها، با اعیان، با فقرا، با ریخته گرهای ایتالیایی و بـا نقاشان روسی؛ هیچ مکتب هنری‌ای را نگذراند و هیچ استادی به‌خود ندید. به‌سبب استعدادی که داشت در مسکو شهرت یافت. مادرش کـه زنی مهربان با هوش و از خانوادهٔ خوبی بود و ازبدو تولد پاریسی تمام عیاری‌بارآمده بود، به‌پسرخود مباهات می کرد؛ به‌او فرانسه می‌آموخت و شب و روز تر و خشکش می کرد؛ اما افسوس که درجوانی، هنگامی که پاول بیست‌ویك‌سالش بود، به مرض سل مرد. قبل از مرگ ازآناواسیلییونا خواسته بود تا از پسرش مراقبت کند. آناواسیلییونا آخرین آرزوی مادر را برآورد؛ شوبین دیگر اطاق کوچکی در ویلای استاتوفها برای خود داشت.

۴

سرپیشخدمت خانه با لحن شکـوه‌آمیزی گفت: «زود باشید، بیایید‌ناهار» وهمه راهی اطاق ناهارخوری شدند. آناواسیلییونا گفت:

«زویا، کنار من بنشین، النا تو از مهمان پذیرایی کن... و تو پاول لطفاً مؤدب باش وسربه‌سرزویا نگذار. امروز سرم درد می کند.»

شوبین دوباره چشمان خود را به‌بالا گرداندو زویا با لبخندی جوابش را داد.

زویا، یا اگربخواهیم دقیقتر بگوییم، زویا نیکیتیشنامولر،دختر

روس ـ آلمانی بور چاق و چلهٔ قشنگی بود؛ قیافه‌ای کسودن داشت، روی نوك بینی‌اش «گودی» کوچکی بودولبهای قرمز کوچکی‌داشت. اومی‌توانست‌تصنیفهای‌روسی‌راعالی‌بخواندوانواع‌قطعات‌شادومحزون را ماهرانه با پیانوبنوازد؛ با سلیقه لباس‌می‌پوشید، اما لباس‌پوشیدنش به‌نحوی بچگانه و بیش از حد نظیف بود.

آناواسیلیبونااول زویا را برای مصاحبت دخترش‌درنظر گرفته بود، اما بعداً تقریباً همیشه اورا کنار خود نگاهمیداشت؛ النا از این موضوع شکایتی نداشت، چون هر وقت که بر حسب تصادف با زویا تنها می‌ماند، هیچ نمی‌دانست دربارهٔ چه‌موضوعی با اوصحبت کند.

صرف ناهارمدتی به‌طول‌انجامید؛ برسینیف دربارهٔ زندگی در دانشگاه، وامیدها و مقاصد خودبا النا گفتگومی کرد. شوبین‌خاموش گوش می‌داد، بالذتی زایدالوصف‌غذا می‌خوردوگهگاه ازسرشوخی نگاه افسرده‌ای به زویا می‌انداخت و زویا نیز هر دفعه لبخند بیحالی تحویلش می‌داد. بعدازشام النا با برسینیف وشوبین به‌باغ رفت؛زویا رفتن آنها را نگاه کرد و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و پشت پیانو نشست.

آناواسیلیبونا به‌زویا گفت:

«تو چرا برای قدم زدن نرفتی؟» و بی‌آنکه منتظر جواب‌شود، افزود: «یك چیزی برایم بزن، یك آهنگ غم‌انگیز...»

زویا پرسید:

«La Derniere pensee[1] وبر[2] خوبه؟»

آناواسیلیبونا درحالی که در صندلی دسته‌داری فرو می‌رفت‌و

---

۱. آخرین اندیشه‌ها

۲. Carl Maria Von Weber (۱۷۸۶ـ ۱۸۲۶) آهنگساز آلمانی واز پیشروان مکتب رمانتیك آلمان.

اشك در چشمانش برق می‌زد، گفت:

«اوه، بله، وبر»

در این اثناء النا دو دوست را به‌آلاچیقی که از درختهای اقاقیا درست شده بود، برد؛ میز کوچکی وسط آلاچیق قرار داشت و دور آن نیمکتهایی چیده شده بود. ناگهان شوبین به‌عقب برگشت، چندبار به‌هوا پرید و نفس‌زنان گفت: «صبر کنید»، و به‌سوی اطاقش دوید. با مقداری گل رس برگشت ودرحالی که سرش را تکان می‌دادو باصدای زیر می‌خندید شروع به‌درست کردن مجسمه‌ای از زویا کرد.

النادرحالی که به مجسمه‌ای که دردست پاول‌بود اشاره‌می کرد، گفت: «همان بازی قدیمی»، وسپس به‌طرف برسینیف برگشت و به صحبتی که سر ناهار شروع کرده بودند ادامه داد.

شوبین حرف النا را تکرار کرد:

«بازی قدیمی! حقیقتاً که این‌موضوع تمامی ندارد. اما امروز دیگر بیش از همیشه حوصله‌ام را سر برد.»

النا جواب داد:

«این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر کسی نداند فکر می کند که شما راجع به‌یك پیرزن عفریته‌داری صحبت می کنی، نه یك‌دختر جوان زیبا...»

شوبین حرفش را قطع کرد:

«البته، من می‌دانم که‌اودخترقشنگی‌است. خیلی‌قشنگ؛مطمئنم که هر رهگذری که او را ببیند بـا خود فکر مـی کند: «برای پولکا رقصیدن جفت بسیار مناسبی است.»، در ضمن مطمئنم که خودش‌هم این‌موضوع را می‌داندواز آن خوشش می‌آیدـوالااینهمه اداواصول، اینهمه حجب وحیا برای چیست؟ شما خوب می‌دانی منظورم‌چیست» و سپس با لحن تحقیرآمیزی افزود: «به‌هر حال، خود شما هم در گیر

این مسئله‌ای» و با غیظ مجسمهٔ زویا را میان انگشتان خود فشرد و له کرد و بسرعت شروع کرد به‌مالیدن گل و دوباره شکل دادن به‌آن.

النا از برسینیف پرسید:

«پس می‌خواهید استاد شوید؟»

و او در حالی که دستهای سرخ خود را میان زانوانش فشار می‌داد، پاسخ داد:

«بله، این کمال آرزوی من است. البته خوب می‌دانم که برای رسیدن به‌چنین مقامی، بایدچیزهایی داشته باشم که اکنون فاقد آنم... منظورم این است که چنانکه باید و شاید آماده نیستم؛ اما امیدوارم که بتوانم اجازه بگیرم و به‌خارجه بروم. اگر لازم باشد سه یا چهارسال آنجا می‌مانم و بعد ـ»

برسینیف ازسخن‌بازایستاد، وسربه‌زیرانداخت، سپس بسرعت سرخودرا بالا گرفت، با ناشیگری لبخندی زد و دستی به‌موهای‌خود کشید. او هرگاه با خانمی صحبت می‌کرد کلامش بیروحتر و لکنت زبانش بیشتر می‌شد.

النا از او پرسید:

«می‌خواهید استاد تاریخ بشوید؟»

و برسینیف درحالی که‌صدای‌خود را پایین‌می‌آورد پاسخ‌داد:

«بله، یا فلسفه، اگر امکان داشته باشد.»

شوبین درحالی که باناخن خطوط‌عمیقی روی گل رسم‌می‌کرد گفت:

«در فلسفه قدرت اهریمنی‌ای وجود دارد. راستی برای چه می‌خواهد به‌خارجه برود؟»

النا درحالی که به آرنج خود تکیه داده بود و مستقیم توی صورت برسینیف نگاه می‌کرد، گفت:

«آیا از این وضعیت کاملاً راضی هستید؟»

«کاملاً، النا نیکولایونا، کاملاً. چه‌کاری بهتر از این؟ دنبال کردن راه تیموفئی نیکلایویچ* ! فقط فکر این کار هم قلب مرا سرشار از خوشی می‌کند و... البته آگاهی از نقائصی که دارم تا اندازه‌ای آزارم می‌دهد. پدر عزیزم دعای خیر خود را بدرقهٔ راهم کرد. هرگز کلماتی را که هنگام مرگ گفت فراموش نمی‌کنم.»

«پدرتان همین زمستان سال پیش مرد؟»

«بله. النانیکولایونا، فوریه.»

النا ادامه داد:

«می‌گویند اثر برجسته‌ای به‌صورت دستنوشته از خود بجا گذاشته است ـ درست است؟»

«بله درست است. مرد عجیبی بود. حتماً از او خوشتان می‌آمد، النا نیکولایونا.»

«مطمئنم که از او خوشم می‌آمد. اما اثری که از او بجا ماند راجع به‌چه بود؟»

توضیح دادن آن در چند جمله قدری سخت است، النانیکولایونا. پدرم مرد عالمی بود، شلینگی بود و گاهی اوقات افکار خود را در پرده بیان می‌کرد.»

النا حرف او را قطع کرد:

«آندره‌پطروویچ مرا به‌خاطر بیسوادیم ببخشید، اما منظورتان از شلینگی چیست؟»

برسینیف لبخندی زد و گفت:

---

* Timofei Nikolayevich Granovski (۱۸۱۳-۵۵) استاد تاریخ عمومی دانشگاه مسکو ـ گ. گ.

«معنای شلینگی این است که پیروشلینگ[1]، فیلسوف آلمانی بود؛ اما راجع به‌افکار و عقاید شلینگ...»

شوبین فریاد زد:

«آندره‌پطروویچ، ترا به‌خدا رحم‌داشته‌باش! بگو که‌نمی‌خواهی به النا پطروویچ، شلینگ درس بدهی؟»

برسینیف که سرخ شده بود، من‌من کنان گفت:

«نه، به‌هیچوجه چنین قصدی نداشتم، فقط می‌خواستم...»

النا میان حرف برسینیف دوید:

«چه اشکالی دارد که درس دادن باشد؟ من و شما به‌این درسها نیاز مبرمی داریم، پاول‌یاکوولویچ.»

شوبین به‌او خیره شد و ناگهان شروع به‌خندیدن کرد.

النا با تحکم پرسید:

«به‌چه می‌خندید؟»

شوبین ساکت شد و پس از مکثی کوتاه گفت:

«بسیار خوب، بسیار خوب، نمی‌خواهد ناراحت بشوید؛ حق با شماست. من مقصرم. اما آدم باید کج سلیقه باشد که توی این هوا و زیر این درختها بخواهد راجع به‌فلسفه صحبت کند. بهتر است از گل وبلبل و نگاهها و لبخندهای عاشقانه صحبت شود.»

النا افزود:

«درست است، وراجع به‌داستانهای فرانسوی و شکل شمایل زنها.»

«خوب اگر شکل‌و شمایل زنها زیباست، چرا نباید در بارهٔ آن صحبت کرد.»

«چرا نباید صحبت کرد! خوب فرض کن ما نمی‌خواهیم راجع

---

۱. Schelling : فردریش ویلهلم ژوزف‌ون شلینگ (۱۸۵۴ - ۱۷۷۵).

به‌این مسئله صحبت کنیم. شما به‌عنوان یک هنرمند ادعا می‌کنی که آزادی، خوب پس چرا مخل آزادی دیگران می‌شوی؟ تازه، من نمی‌فهمم با این افکاری که شما داری، چرا سراغ زویا نمی‌روی؟ برای بحث کردن دربارهٔ چیزهایی مثل شکل و شمایل و گل و بلبل، شخص بسیار مناسبی است.»

شوبین از کوره در رفت، ازجای خودجست و با دودلی گفت:

«پس این‌طور. منظورتان را می‌فهمم. دارید مرا دست به سر می‌کنید. النا نیکولایونا! یعنی اینکه من دراینجا de trop[1] هستم»

«منظور من این نبود که شما را دست به‌سر کنم.»

«پس منظورتان این است که من لایق معاشرت شما نیستم و لازم است نزدآن دختر احمق و نادان بروم؟ این‌طور نیست؟»

النا اخم کرد و گفت:

«شما هیچ‌وقت راجع به او این طور حرف نمی‌زدی، پاول‌یاکوولویچ.»

شوبین بانك زد:

«ببین چه کسی مرا سرزنش می‌کند. خب درست است؛ آدم‌از دهنش حرفهای احمقانه‌ای در می‌رود ... اما اگر می‌خواستم با شما مقابله به‌مثل کنم بایدبیادتان می‌آوردم... خداحافظ» و بلافاصله‌افزود: «حرفهای احمقانه‌ای زدم.»

سپس بادست ضربهٔ محکمی به‌گلی که به‌شکل سردرست کرده بود، زد، از آلاچیق بیرون رفت و به‌اطاق خود برگشت.

النا که با نگاه بدرقه‌اش می‌کرد، گفت:

«چقدر بچه است.»

---

۱. زیادی (سرخر).

برسینیف در حالی که لبخندی برلب داشت گفت:

«هنرمنداست.همهٔ هنرمندها همین طورند. شمابایدکج خلقی آنها را ببخشید. حق با آنهاست.»

النا جواب داد:

«بله، اما پاول تا حالاکاری نکرده است که نشان بدهد حق با اوست. اوتا به حال چه کار کـرده است؟ بازویتان را بـه من بدهید وبرویم قدم بزنیم. اونگذاشت صحبتمان را تمام کنیم. داشتیم راجع به‌کار پدرتان حرف می‌زدیم.»

برسینیف بازوی النا را گرفت و درباغ به قدم زدن پرداختند؛ اما صحبتی که‌شوبین آن‌را قطع کرده‌بود، ازسر گرفته نشد. برسینیف یك باردیگرشروع کرد از حرفهٔ استادی گفتن وازفعالیتهای آیندهٔ‌خود صحبت کردن. بآرامی درکنار النا قدم‌برمی‌داشت؛ قدم زدنش‌ناشیانه بود. بازوی النا را هم با ناشیگری گرفته بود، به طوری که‌گاه به‌گاه شانه‌اش به‌او می‌خورد، اما حتی یك بارهم به صورت اونگاه نکرد؛ برسینیف اگر چه کاملاً احساس‌آزادی نمی‌کـرد، ولی بسیار روان حرف می‌زد؛ ساده و صمیمانه صحبت می‌کرد و چشمانش که‌گاه به تنهٔ درختها دوخته می‌شد و گـاه به سنگریزه‌های جـاده و علفها، از هیجان احساسی که قلبش رالبریز می‌کرد، برق می‌زد ؛ در صدایش، کـه آرامترشده بود، سعادت مردی خوانده می‌شد که می‌دانست از خودش با کسی صحبت می‌کند که برایش عزیز است. النابدقت به برسینیف گوش می‌داد؛ کمی به طرف او برگشته بود و به صورتش، که‌کمی رنگ پریده می‌نمود، و به چشمانش، که‌آرام‌و مهربان‌بودند و از برخـورد با چشمان او پرهیز داشتند، خیره شده بـود. در روح خود احساس شکفتن و تازگی می‌کرد. حس می‌کرد چیزی لطیف، تازه و زیبا در قلبش جـاری است، حس می‌کـرد چیزی در قلبش

می‌روید .

۵

شب فرا رسید، اما شوبین همچنان دراطاق خود ماند وبیرون نیامد . وقتی که برسینیف از آناواسیلیبونا ، النا و زویا اجازه خواست که برود، دیگر هوا کاملاً تاریك شده بود. ماه تمام درپهنهٔ آسمان نورافشانی می‌کرد، راه‌شیری بروشنی می‌درخشید وستارگان سوسو می‌زدند. برای خداحافظی به اطاق دوست خود نزدیك شد. در قفل بود، به در کوفت.

صدای شوبین طنین‌انداز شد :

«کیه؟»

«منم»

«چه کارداری؟»

«بگذار بیایم تو پاول، مگربچه‌ای که قهر می‌کنی؟ از خودت خجالت بکش .»

«من قهرنیستم، خوابیده‌ام و دارم خواب زویا را می‌بینم.»

«خواهش می‌کنم بس کن.بچه که نیستی، بگذار بیایم تو.باید با تو حرف بزنم.»

«مگر بیرون با النا حرف نزدی؟»

«بس کن دیگر پاول، بگذار بیایم تو!»

شوبین با خسروپفی ساختگی وانمود کرد که خواب است؛ برسینیف شانه‌هایش را بالا انداخت و خانه را ترك کرد.

شب گرم وساکتی بود، بیش ازحدساکت‌بود. به نظرمی‌رسید

همه‌چیز گوش به‌او دارند و چشم به‌او دوخته‌اند. برسینیف که از تاریکی خاموش نگران شده بود ایستاد و بی‌اختیار همان‌طور به گوش ایستاد و نگاه کرد. صدای خفیفی نظیر خش‌خش دامن یك زن از نزدیکی درختها به گوش رسید، و در برسینیف احساسی شیرین، احساسی مرموز، احساسی شبیه ترس برانگیخت؛ بدنش مورمور شد و اشك در چشمانش نشست؛ احساس کرد که باید آهسته راه برود، با نوك پنجه؛ حس می‌کرد باید خود را پنهان کند. ناگهان بادی تند از جانبی وزید و او را لرزاند. بیحرکت برجای ایستاد، سوسك خواب آلوده‌ای از شاخه‌ای رها شد و با صدای زیاد به زمین افتاد ـ برسینیف آهسته داد زد «اوه» و دوباره ایستاد. بعد شروع کرد به فکر کردن دربارهٔ النا و تمام آن تأثرات زودگذری که فوراً محو شده بود: تنها چیزی که باقی بود احساس روح بخش خنکی شب و گردش شبانگاهی بود؛ تمام وجودش از فکر آن دختر جوان آکنده بود. با سری فرو افتاده قدم می‌زد و کلمات سؤالهای النا را به‌خاطر می‌آورد... لحظه‌ای تصور کرد از پشت سرش صدای پای شتاب آلوده‌ای می‌آید. گوش داد... یك نفر داشت می‌دوید، یك نفر می‌خواست به او برسد ـ صدای نفسی شنید ـ و ناگهان از میان دایرهٔ سیاه سایهٔ درختی بزرگ، شوبین با سر برهنه و موهای ژولیده، درحالی که در پرتو نور ماه رنگ پریده می‌نمود، درمقابل او ظاهر شد.

نفس زنان گفت:

«خوشحالم که از این راه می‌رفتی، اگر ترا گیر نمی‌آوردم، تمام شب خوابم نمی‌برد. بگذار بازویت را بگیرم. به‌خانه می‌روی، این طور نیست؟»

«بله، به‌خانه می‌روم.»

«من هم باتو می آیم.»

«اما تو بدون کلاه چطور می‌خواهی بیایی؟...»

«مهم نیست. کراواتم را هم باز کردم. امشب هوا گرمه.»

دو دوست باقدمهای کوتاهی پیش می‌رفتند.

شوبین ناگهان پرسید:

«امروز کارهای احمقانه زیاد کردم، این‌طور نیست؟»

«رك‌وپوست‌کنده باید بگویم که درست است. اصلاً نتوانستم بفهمم که چرا این‌طور رفتار کردی. هرگز ترا این‌طور ندیده بودم. هیچ می‌شود فهمید چرا اوقاتت تلخ بود؟ چرا مثل برج زهرمارشده بودی؟ چه چیز مسخره‌ای ناراحتت کرده بود؟»

شوبین باغرغر گفت:

«هوم، به‌نظر تو مسخره‌است،امابرای من‌اصلاً مسخره‌نیست» واضافه‌کرد: «می‌دانی چیست، باید به تو بگویم که من... که ... تو هرطور دلت بخواهد می‌توانی راجع به‌من فکر کنی، اما ــ می‌دانی من عاشق النا هستم.»

برسینیف باتعجب تکرار کرد:

«توعاشق النایی!»

شوبین با لحنی که حاکی‌از خونسردی‌ساختگی اوبود،گفت:

«بله، آیا این‌موضوع به‌نظر توعجیب است؟ اما مطلب‌دیگری هم هست که باید به‌تو بگویم. تا همین امروز عصر امیدوار بودم که اوهم به مرور زمان عاشق من‌شود، اما امروز فهمیدم که امید عبثی است. اوعاشق شده است ــ اما عاشق کس دیگری.»

«کس دیگری؟ اما کی؟»

شوبین فریاد زد:

«کی؟ تو!» وبا دست ضربه‌ای به‌شانهٔ برسینیف زد.

«من!»

شوبین تکرار کرد:

«بله، تو.»

برسینیف قدمی به‌عقب برداشت. بیحرکت ایستاد. و شوبین موزیانه به‌او نگاه کرد.

«این موضوع ترا هم متعجب کرد. تو جوان محجوب بی‌تجربه‌ای هستی. اما چه می‌شود کرد، اوعاشق تو شده است. مطمئن باش.»

سرانجام برسینیف باناراحتی گفت:

«چرند می‌گویی.»

«نه، چرند نمی‌گویم. چرا ایستادی؟ راه بیا. راه رفتن آسانتر است. من مدتهاست که اورا می‌شناسم وخوب می‌شناسمش: اشتباه نمی‌کنم. ازتوخوشش آمده. یك موقع مرا دوست داشت، اما اولاً ازنظر اومن آدم احمقی هستم، درحالی که تو موجود موقری هستی، خوش اخلاقی وسرو وضع مرتبی‌داری، تو ـ نه، هنوزحرفم تمام نشده ـ تو آدم خیال بافی هستی، اما خیال بافی که به حد افراط میانه روست، نمایندهٔ واقعی روحانیت علمی‌ای که قشر متوسط اشرافیت روسیه به‌آن ـ نه به‌آن ـ ازقبل آن حسابی فخر می‌فروشد!... و در ثانی، پریروز موقعی که داشتم بازوان زویا را می‌بوسیدم، مچم را گرفت!»

«بازوان زویا؟»

«خوب بله، بازوان زویا. چه فکر کردی؟ ... تازه شانه های قشنگی هم دارد.»

«شانه؟»

«خب چه فرقی می‌کند؟ شانه باشد یا بازو؛ برای من که یکسان

است. مهم این است که النا دید منی که پیش‌از شام داشتم در حضور او زویا را بزور می‌بوسیدم، بعد از شام خیلی راحت و آزاد رفتار می‌کردم. متأسفانه النا طبیعی بودن این تناقضها رانمی‌فهمد. درچنین اوضاع و احوالی بود که تو سروکله‌ات پیدا شد؛ تو آدمی‌هستی که ایمان داری- مهم نیست به‌چی ایمان داری- تو سرخ می‌شوی، دست پاچه می‌شوی، به خاطر شیلر[1] وشلینگ رنج می‌بری (او همیشه در پی آدمهای استثنایی است) وبرای همین‌هم بود که تو بردی-درحالی که من، من بدبخت بینوا همهٔ فکر وذکرم این‌است که مسخرگی کنم و... درضمن...»

وناگهان شروع کرد به‌گریه‌کردن؛ به‌کناری رفت، روی‌زمین نشست و چنگ درموهای خود فرو برد.

برسینیف بالای سرش‌رفت.

«پاول، این‌چه بچگی است. امروز چه‌ات شده؟ فقط خدا می‌داند که چه فکرهای احمقانه‌ای به‌سرت زده؛ تو راستی داری گریه می‌کنی. راستش‌را بخواهی به‌نظر من توداری بیش از حد مسئله را بزرگ می‌کنی.»

شوبین سرش‌را بالاگرفت: قطرات اشك برگونه هایش می‌درخشید، اما چهره‌اش خندان بود.

«آندره‌پطروویچ، هرچه می‌خواهی درمورد من فکرکن. حتی حاضرم بپذیرم که لحظه‌ای‌پیش دچار حملهٔ‌عصبی شدم. امااین‌حقیقت محض است که من عاشق النا هستم و اوعاشق‌تو! راستی من قول دادم که با تو تا خانه‌ات بیایم وهنوزهم برسرقولم هستم.»

پس ازجا برخاست.

---

۱. Schiller = یوهان‌کریستف فردریش‌ون شیلر (۱۷۵۹-۱۸۰۵) شاعر ونمایشنامه نویس‌آلمانی.

«چه شبی! چقدر براق، سیاه و با طراوت است! چه می‌شد اگر آدم می‌دانست که کسی دوستش دارد- چه خوب می‌شد اگر نمی‌خوابیدیم! تو می‌خوابی آندره پطروویچ؟»

برسینیف پاسخی نداد، اما سریعتر قدم برداشت.

شوبین گفت:

«چرا با این عجله؟» و ادامه داد: «باور کن، در تمام عمرت چنین شبی گیر نمی‌آوری؛ اما در خانه، فقط شلینگ منتظر تست. درست است که امروز به تو خیلی خدمت کرد، اما تو نمی‌خواهد اینقدر عجله کنی؛ بهتر است آواز بخوانی، می‌دانی چطور، باید بلند بخوانی؛ و اگر نمی‌توانی بخوانی، خب کلاهت را از سر بردار و عقب سرت بگذار و به ستاره‌ها لبخند بزن. همهٔ آنها دارند به تو نگاه می‌کنند، فقط به تو؛ همهٔ ستاره‌ها این کار را می‌کنند، به عشاق نگاه می‌کنند -برای همین آنقدر قشنگند. تو عاشقی آندره، مگر نه! جواب نمی‌دهی- چرا جواب نمی‌دهی؟» و دوباره شروع کرد: «خب ساکت باش، اگر احساس می‌کنی که راحت تری ساکت باش! من دارم همین جور وراجی می‌کنم، خب، چه کنم، من شیطان بینوایی هستم که هیچکس دوستش ندارد، یك هنرمند، یك ساحر، یك آدم لوده را چه کسی دوست دارد - در این هوای شبانگاهی، زیر این ستاره‌ها، زیر این ستاره‌هایی که چون الماس می‌درخشند، چه جرعه‌ها که از چشمهٔ لذت نمی‌نوشیدم - اگر فقط می‌دانستم که کسی مرا دوست دارد! برسینیف خوشحالی؟»

برسینیف هیچ نگفت و همچنان با شتاب قدم برداشت. اکنون دیگر از میان درختهای روبرو چراغهای دهکدهٔ کوچکی که او در آن زندگی می‌کرد، سوسو می‌زد؛ دهکده‌ای که فقط از ده کلبهٔ کوچك تشکیل شده بود. درست در همان جایی که دهکده شروع می‌شد،

یعنی سمت راست جاده، زیردودرخت بزرگ غان، مغازهٔ کوچکی قرار داشت. پنجره‌هایش بسته بود،اما ازمیان در باز مغازه، رشتهٔنور پهنی پروانه‌آسا برعلفهای پا خورده ودرختها می‌تابید وبرگهای‌انبوه سبز و سفید شاخه‌ها را روشنی می‌بخشید . دختری که ظاهرش بـه مستخدمه‌ها می‌مانست، میان مغازه ایستاده بود و درحالی که پشتش به در بود، با مغازه‌دار چانه می‌زد. گونه‌های گوشتالو وگردن نحیفش از زیرشال قرمزی که به سرانداخته بود و با دستهای لخت خود آن را به‌چانه می‌فشرد، دیده می‌شد. دو مرد جوان به قسمت روشن جلـوی مغازه قدم‌گذاشتند... شوبین‌به داخل مغازه‌سرك کشید ویکمرتبه‌فریاد زد: «آنوشکا!» دختر بسرعت برگشت: صورت نسبتاً کشیدهٔ قشنگی داشت، با پوستی روشن، چشمان شوخ قهوه‌ای و ابروهای مشکی . شوبین باردیگر تکرار کرد: «آنوشکا» دختر وحشت زده وپریشان به اوخیره شد ــ و سپس بی‌آنکه خرید خودرا به پایان بـرد از پله‌هـا پایین آمد وتند از کنارآنها گذشت وهمان‌طور که از سر شانهٔ خود به آن دونگاه می‌کرد، به سمت چپ جاده رفت . مغازه‌دار که مرد چاق وخونسردی بود، مثل همهٔ‌کاسبهای‌دهات، دنبال دختر غرولندی‌کرد وخمیازه‌کشان بدوبیراهی گفت.

شوبین رو به برسینیف کردوگفت: «اون‌ــ می‌دانی،اون‌ــاینجا خانواده‌ای است که من می‌شناسمش‌ــ واو مال‌آن خانواده است‌ــ تو نباید فکر کنی که...» وبی‌آنکه سخن خودرا به‌پایان برد تند به دنبال دختر رمنده دوید.

برسینیف درحالی که نمی‌توانست جلوی خندهٔ خودرا بگیرد داد زد: «لااقل اشکهایت را پاك کن.» ووقتی که به‌خانه رسید، باآنکه دیگر نمی‌خندید. شادی وشعف‌ازقیافه‌اش خوانده می‌شد. اوحتی‌یك لحظه هم گفته‌های شوبین را باور نکرده بود، اما حرفهای او تـأثیر

عمیقی در او به‌جای گذاشته بود. باخود فکر کرد: «شوبین داشت‌مرا دست می‌انداخت، اما بالاخره «او» هم یك روزی عاشق می‌شود... اما عاشق کی؟»

دراطاق برسینیف پیانوی کوچك وکار کرده‌ای قرارداشت که‌با آنکه خوب کوك نشده بود، صدای نرم ومطبوعی داشت. برسینیف پشت‌پیانو نشست وبا ناشیگری آکوردهایی[1] نواخت. اونیز، مانندهر نجیب زادهٔ روسی،درجوانی درس موسیقی گرفته بود، وباز مانند اکثرآنها بسیار بد می‌زد، اما اوعشقی‌سودایی به‌موسیقی داشت. اگر راستش‌را بخواهید،آنچه اودوست داشت، زبان موسیقی نبود،شکل آن (سنفنی[2] وسونات[3]، حتی اپرا[4] که اورا محزون می کرد) هم‌نبود، بلکه عناصر بنیانی موسیقی بود: تأثرات گنگ، شیرین، بی‌مقصد و دور ودرازی را دوست‌داشت که ازترکیب[5] وتغییر مقام[6] صدادرقلبش برانگیخته می‌شد. بیش ازیك ساعت پشت پیانو ماند وبارها و بارها همان آکوردها رانواخت؛ باخام دستی‌درپی آکوردهای جدیدی‌بود، وازخود بیخود روی گام‌لامینیورمتوقف شد، قلبش‌به‌درد آمدوچندین بارچشمانش پراز اشك شد؛ ازگریهٔ خود شرمسار نبود ودر تاریکی

---

۱. accord (به فرانسه) به انگلیسی chord سه یا بیشتر از سه صوت موسیقی که همزمان به‌صدا درآیند.

۲. symphony ـ آهنگی است که برای‌ارکستر بزرگ تصنیف شده وقواعد وساختمان‌آن مانند سونات است و دارای چهار قسمت‌است. منتها به‌جای یك یا دوساز، تمام ارکستر در اجرای آن شرکت می کنند.

۳. sonata نوعی ازموسیقی سازی است که توسط یك یا دوساز اجرا می‌شود. درطرح مکتب کلاسیك هرسونات شامل سه قسمت است.

۴. opera اپرا نمایشی است که‌باآواز به‌همراهی ارکستر اجرا می‌شود.

5. combination

6. modulation

اشك ریخت. باخود اندیشید: «حق با پاول است می‌فهمم که چنین غروبی هرگز تکرار نخواهد شد.» سرانجام از جا برخاست، شمعی روشن کرد، جامهٔ بلندی پوشید و از قفسهٔ کتابها جلد دوم تاریخ هوئن اشتافن[1] اثر رومر[2] را برداشت؛ نشست و پس از یکی دوبار آه کشیدن شروع به خواندن کرد.

٦

در این اثنا النا به اطاق خود برگشت، جلوی پنجرهٔ باز نشست و سر را به دست خود تکیه داد. دیگر او عادت کرده بود که هر غروب یك ربعی را در مقابل پنجرهٔ اطاق خود بدان منوال بگذراند. در چنین مواقعی چیزهایی را در ذهن خود مرور می‌کرد و گزارشی از روز پایان یافته به خود می‌داد. او که تازه پا به بیست و یك سالگی گذاشته بود، دختری بود قدبلند، گندمگون، با چشمان درشت خاکستری، ابروهای کمانی و صورتی با جزئی کك‌مك در اطراف چشمها؛ پیشانی و بینی کاملاً صافی داشت، دهانش کوچك و چانه‌اش زاویه‌دار بود؛ موهای قهوه‌ای روشن کوتاهی داشت که گردن باریکش را می‌پوشاند. در هر چیز او، در حالت هشیار و تاحدی عصبی قیافه‌اش، در چشمان روشن اما بیقرارش، در لبخند بظاهر اکراه‌آمیز و صدای کاملاً ناهموارش، چیزی تکان‌دهنده مثل برق، چیزی تحریك کننده و پرخاشگر، خلاصه، چیزی وجود

۱ـ Hohenstaufen یکی از خانواده‌های سلطنتی آلمان که شامل حکام سیسیل و امپراطوری روم مقدس، طی قرنهای ۱۲ و ۱۳، می‌شد.

۲ـ فردریش لودویگ جورج ون رومر (۱۸۷۳ـ۱۷۸۱) محقق آلمانی. کتاب تاریخ هوئن اشتافن یکی از آثار اوست که در شش مجلد بین سالهای ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵ تألیف یافت

داشت که خوشایند هر کسی نبود وحتی درنظر بعضیها منزجر کننده بود. دستهای باریك وانگشتان بلندی داشت؛ پاهایش‌هم باریك بود. تندراه‌می‌رفت، وتقریباً باچستی‌وچالاکی و درحالی که بدنش اندکی به‌جلو خم می‌شد قدم بر می‌داشت؛ رشد احساساتش غریب بود: در ابتدا پدر خودرا می‌پرستید، بعد علاقه‌ای سودایی به‌مادر خود پیدا کرد وسرآخر نسبت به‌هردوی آنها، بخصوص نسبت به‌پدرش، سرد شد. چند وقت است با مادر خود طوری رفتار می‌کند که انگار مادر بزرگ ناخوشی است؛ اما پدرش، که تا وقتی او به‌عنوان بچه‌ای‌غیر معمولی معروف بود، به‌او افتخار می‌کرد، ازوقتی که شروع کرد به رشد کردن از او می‌ترسید واورا دختراجتماعی‌بی‌نهایت احساساتی می‌نامید ـ «خدا می‌داند او به‌کی رفته است.» ضعف شخصیت هر کسی باعث تغیرش می‌شد؛ بلاهت عصبانی‌اش می‌کرد، و دروغ را «مادامی که زنده بود» فراموش نمی‌کرد. هرچه که می‌خواست باید برآورده می‌شد، واغلب حتی دعاهایش‌هم آمیخته باتحکم‌بود. اگرکسی اندکی از رفتارآمیخته با احترام‌نسبت‌به‌او تخطی‌می‌کرد. البته اوسریع حکم صادر می‌کرد واغلب مواقع خیلی سریع‌ـدیگر از چشمش می‌افتاد و بود و نبودش برای او یکسان بود. هرنوع تأثری در روحش عمیقاً حك می‌شد؛ زندگی برای او پوچ و بی‌ارزش نبود.

معلمه‌ای که آنا واسیلیونا برای تکمیل تعلیم وتربیت دخترش آورده بود ـ تعلیم وتربیتی که این‌مادرافسرده حتی کوچکترین‌قدمی درجهت آن برنداشته بود ـ روسی‌الاصل بود وآموزشگاه‌خانمهای جوان اورا فرستاده بود. دختر مردی بود که ازراه رشوه خواری زندگی می‌کرد وآخرسرهم به‌خاك‌سیاه نشست؛ روی هم رفته‌موجود

احساساتی مهربان و دروغگویی بود. پس ازچندین بار عاشق شدن بالاخره زن افسری شد، اما چه افسری که فقط ظاهرش افسر بود و بدون معطلی اورا رها کرد. این واقعه مربوط می‌شد بـه سال ۱۸۵۰ یعنی سالی که النا هفت سالش بـود. این معلمه شیفتهٔ ادبیات بـود و گهگاهی‌هم شعرهایی می‌گفت؛ از دورهٔ دانش‌آموزی عشق به‌مطالعه در او مانده بود، اما فقط مطالعه کردن النا را راضی نمی‌کرد. از بچگی شوق عمل داشت، شوق آن داشت که عملاً کار مفیدی انجام دهد؛ فقرا، گرسنگان وبیماران قلبش را به‌رقت می‌آوردند و زجر و شکنجه‌اش می‌دادند. خواب آنها را می‌دید و ازهرآشنایی، به طرق مختلف، راجع‌به‌وضع آنها پرس وجو می‌کرد. با قلبی آکنده ازتأثر و به‌ندای نیرویی غریزی، ازمستمندان دستگیری می‌کرد. هر حیوان رانده شده‌ای، هرسگ گرسنه‌ای،هربچه گربهٔ محکوم به مرگی، هر جوجه گنجشك فروافتاده ازآشیانی، حتی حشرات وخزنده‌ها، درالنا حامی ومحافظ خودرامی‌دیدند؛خود به‌آنها غذا می‌داد وهرگزبه‌بهانهٔ نکبت و زیان بار بودن آنها دست ازمراقبتشان نمی‌کشید. مادرش، آنا واسیلیونامزاحم او نمی‌شد،اما پدرش ازکارهای او ـ یاآن‌طور که خودش می‌گفت، ازرقت قلب احمقانهٔ او ـ برآشفته می‌شد ومی‌گفت که‌دیگرازدست سگهاوگربه‌ها نمی‌توان ازخانه پابیرون‌گذاشت وگاه به‌مسخره اورا صدا می‌زد:«لنوچکا بدو بیا، یه‌عنکبوت‌داره یك مگسو می‌خوره، بیا بیچاره‌رو نجاتش‌بده» ـ ولنوچکا برآشفته می‌دوید وپاهای مگس‌راازگیر تارهای عنکبوت آزاد می‌کرد. یابه‌طعنه به‌او می‌گفت: «اگرآنقدر مهربونی بذار گازت بگیره»، اما لنوچکا گوشش به‌این حرفها بدهکار نبود.ده ساله‌که بود با دختربچهٔ‌گدایی به نام‌کاتیا[1] آشنا شد؛ ازآن به‌بعد مخفیانه درباغ‌بااو ملاقات‌می‌کرد،

1. Katya

برایش شیرینی و کیك می‌برد وشالها وپولهای خودرا به او می‌داد ـ البته‌کاتیا اسباب بازی قبول نمی‌کرد. آنها پهلو به پهلوی هم ، روی زمین درمیان بوته‌های گزنه می‌نشستند و النا با احساس فروتنی لذت بخشی نانهای بیات‌کاتیا را می‌خورد و به داستانهایش گوش می‌داد . کاتیا عمهٔ پیر بدجنسی داشت که اغلب اوراکتك مـی‌زد، کاتیا از او نفـرت داشت وهمیشه تعریف می‌کـرد که چگونه یك روز از پیش عمه‌اش فرار کرده و «در دنیای آزاد خدا» زندگی خواهد کرد. النا با احترامی آمیخته باترس به داستانهای عجیب و غریب دخترگـوش می‌داد وبی‌آنکه‌مژه برهم بزندبه‌اونگاه می‌کرد، و در این‌حال‌هرچیز آن دختر: چشمان سیاه‌هشیارو وحشی‌اش ، دستهای آفتاب سوخته و صدای رگه‌دارش وحتی لباس ژنده‌اش، در نظر النا حالت خـاصی داشت، تقریباً حالت مقدسی داشت. به‌خانه‌که برمی‌گشت تا مدت ها بعد به فقرو «دنیای آزاد خدا»فکر می‌کرد؛ در ذهن خود مجسم‌می‌کرد که چطور چوبدستی به‌دست بگیرد و کیسهٔ گدایی بدوش باکاتیا فرارکند و با تاجی از گل گندم برسر درجاده‌ها سرگردان پرسه‌بزند. البته یك‌بارهمان تاج‌گل‌را سرکاتیا دیده بود. اگرروزی‌برحسب‌اتفاق یکی از اعضای خانواده به اطاق اومی‌آمد، درلاك خود فرو می‌رفت وکج خلق می‌شد. یك بارکه مخفیانه زیرباران به دیدن کاتیا رفته و لباسهای خودراکثیف کـرده بود، پدرش او را دیده و از روی غیظ اورا دختر دهاتی‌کثیف خوانده بود. او تا بناگـوش سرخ شده بود و تأثر غریبی‌گریبانگیرش شده بود. کاتیا اغلب تصنیف سرباز هـای وحشی را می‌خواند و النا هم از او یادگرفته بود ... آناواسیلیبونـا برحسب اتفاق آن تصنیف‌رامی‌شنود و ازکوره درمی‌رود. ازدخترش می‌پرسد: «این‌چیزهای مزخرف را ازکجا یادگرفته‌ای؟» و النا فقط به مادرش نگاه می‌کند وهیچ نمی‌گوید. او ترجیح می‌دادتکه‌تکه‌اش

کنند ولی به رازش پی‌نبرند؛ و بارها این احساس شیرین و ترسناك به سراغش آمد. باوجود این، دوستی‌اش باکاتیا چندان نپایید ؛ دختر بینوا مریض وبستری شد وچند روز بعد ازآن مرد.

النا از شنیدن خبر مرگ‌کاتیا بسیار غصه‌دار شد، و تا مدتها شبها نمی‌توانست بخوابد؛ آخرین کلمات‌دختر فقیر در گوشش‌طنین می‌انداخت وگویی اورا می‌خواند...

وسالهاگذشت ـ تند وبی‌آنکه فهمیده شود چگونه‌گذشت ، چون‌آب در زیر برف. کودکی النا سپری می‌شد، درظاهر به بطالت وتنبلی، اما در باطن باکشمکش واضطراب. هیچ دوستی نداشت؛ و ازتمام دخترهایی که به‌خانهٔ استائوفها می‌آمدند، حتی یك نفر را هم خوب نمی‌شناخت. هیچوقت امر ونهی پدر ومادر بالای سرش نبود و از سن شانزده سالگی تقریباً به‌طورکامل مستقل شد . او خود راهنمای زندگی خود، زندگی تنهای خود، بود. درتنهایی روحش زبانه می‌کشید وخاموش می‌شد ؛ چون پرنده‌ای که گرفتارقفس است مبارزه می‌کرد، اماقفسی نبود؛ هیچکس بااوکاری نداشت‌ومزاحمش نمی‌شد ـ با این همه مبارزه می‌کرد وتحلیل می‌رفت. بعضی‌اوقات نمی‌توانست ازوضع‌خود سردرآورد ـ حتی گاهی ازخودش‌می‌ترسید. هرچه‌که دراطراف او بود یابیمعنی‌بود ویا غیرقابل فهم . با خودفکر می‌کرد:«زندگی بدون عشق به چه درد می‌خورد؟ اما هیچکس ـــ برای دوست داشتن نیست!» و چنین افکار و احساساتی،دیگر او را هراسان‌می‌کرد. یك باردرهیجده‌سالگی آنچنان‌مریض‌شد که‌داشت‌می‌مرد. سلامتش شدیداً درخطرافتاد ومدتها طول کشیدتاتوانست‌سلامت خود راباز یابد. سرانجام آخرین‌علایم بیماری ازبین رفت،اماپدرش هنوز بارنجش‌خاطر ازوضعیت عصبی او صحبت می‌کرد. الناگاهی

اوقات فکرمی کرد چیزی رامی‌خواهد که هیچکس دیگرنمی‌خواهد، که‌در تمام روسیه هیچکس دیگر آرزوی آن راندارد. بعدآرام می شد وروزها با لاقیدی وبیخیالی روزگارمی‌گذراند وحتی به خودش می‌خندید؛ اما ناگهان چیزی قدرتمند، چیزی بی‌نام که نمی توانست مهارش کند،در درونش می‌جوشید ومی‌خواست منفجر شود. طوفان فرو می‌نشست، بالهای خسته‌بی آنکه پروازی کرده‌باشند، آرام می‌گرفتند؛ امااین‌رنج کشیدنهابیهوده‌نبود؛هرچه‌می کوشید آلام‌درونی‌اش پنهان بماند، آرامش بسیار اوپرده ازاندوه روح‌سرکشش برمی کشید وپدرومادرش اغلب‌وبحق شانه‌بالامی‌انداختند،و قادربه درك«غرابت» اونبودند.

روزی که داستان ماشروع شد، النا بیش ازحد معمول‌درکنار پنجره ماند. به‌برسینیف وصحبتی که با او داشت می‌اندیشید. او را دوست می‌داشت و بـه‌گرمای احساسات او و خلوص نیات او ایمان داشت. برسینیف هرگز مانند آن روز عصر بااو صحبت‌نکرده بود. اکنون حالت چشمهای محجوب وخندهٔ اورا به‌یاد می‌آورد ـ و خود نیز به‌خنده افتاد وبه فکر فرورفت، اگرچه اندیشه‌هایش دیگر از آن اونبود. ازمیان پنجرهٔ باز به‌تاریکی خیره شده بود.

زمانی طولانی به آسمان تاریکی که‌در فاصلهٔ کمی از زمین معلق بود، نگریست؛ سپس ازجا برخاست، باتکان سرموهایش را از روی صورت کنار زد ـ وبدون اینکه خود بداند چرا ـ بازوان سرد و برهنهٔ خویش رارو به‌آسمان،روبه همان آسمان،گشود؛ دستهایش‌فرو افتادند؛ درکنار تخت خود زانو زد، چهره بر بالش فشرد و با آنکه می‌خواست جلوی احساسات خود را، که چون سیل‌دراو جاری‌بود، بگیرد، های های‌شروع‌به گریستن کرد.

۷

روز بعد، اندکی بعداز ساعت یازده، برسینیف با درشکه به طرف مسکو حرکت کرد. باید از ادارهٔ پست مقداری پول‌می‌گرفت و چند تایی کتاب می‌خرید، به‌علاوه می‌خواست اینساروف‌راببیند. آخرین باری که‌باشوبین صحبت می‌کرد، این فکر به ذهنش خطور کرد که ازاینساروف‌دعوت کند بیاید وبااو در ده زندگی کند. مدتی گشت تا پیدایش کرد. از اطاق قبلی‌اش رفته بود وپیدا کردن محل سکونت جدیدش‌هم کارآسانی‌نبود: مسکن‌جدیداطاقی بوددرقسمت انتهایی خانهٔ آجری بد منظری که به‌سبك‌خانه‌های پطرزبورگ‌ساخته شده‌بود وبین‌خیابان آربات[1] وپوارکایا[2] قرار داشت. برسینیف‌بیهوده آن همه‌پله‌های کثیف رازیر پاگذاشت، و بیهوده آن‌همه پی سرایدار یاکسان دیگر فرستاد،تا بلکه از اینساروف نشانی بیابد.حتی در سن‌پطرزبورگ‌سرایدارها جلوی‌مهمان آفتابی نمی‌شوند، مسکو که‌دیگر جای خود دارد:هیچ‌کس به‌برسینیف جوابی نداد؛فقط خیاط‌فضولی که‌چشمان سیاهی داشت، آستین پیراهن به دست در حالی که کلاف نخ خاکستری رنگی روی‌شانه‌اش آویزان بود،بیصداصورت چرك‌و ونتراشیدهٔ خود رابه‌پنجرهٔ درمانندی چسباند واورا نگاه کردوبزسیاه بی‌شاخی، که تانوك‌تپهٔ تا پاله‌ها بالا رفته بود پایین آمد وشروع کرد به‌شکل شکوه آمیزی صدا کردن‌وباجدیتی بیشترازپیش‌نشخوارخود را ازسرگرفتن. سرانجام زنی که کت کهنه‌ای به‌تن داشت وکفشهای مندرسی به‌پاکرده‌بود، به‌او رحم کردواطاق‌اینساروف‌رانشانش داد. برسینیف اورا موقعی پیدا کرد که‌تصادفاً خانه‌بود. اینساروف‌این اطاق

1. Arbat 2. Povarkaya

را از خیاط اجاره کرده بود ـ همان خیاطی که با چنان بی تفاوتی، سرگردانیهای برسینیف را دیده بود و به‌روی خود نیاورده بود. روی هم‌رفته اطاق بزرگی بود و تقریباً بطور کامل خالی، با دیوارهای به‌رنگ سبز سیر، سه پنجرهٔ چهارگوش، تخت کوچکی در یك گوشه و نیمکت چرمی کوچکتری در گوشهٔ دیگر و از سقفش هم قفس بزرگی آویزان بود که رمانی در آن بلبل نگهداری می‌شد. برسینیف همینکه به آستانهٔ در رسید اینساروف مقابلش ظاهر شد؛ اما با کلماتی نظیر: «خدای من این تویی!» یا: «صفا آوردی، تو کجا اینجا کجا؟» یا حتی «چطوری؟» از او استقبال نکرد، بلکه فقط دستش را فشرد و تنها صندلی اطاق را به او تعارف کرد.

اینساروف درحالی که لبهٔ میز می‌نشست به برسینیف گفت: «بشین» ودرحالی که به انبوه کاغذها و کتابهایی که روی زمین ریخته شده بود، اشاره می کرد، افزود: «می‌بینی که همه چیز ریخته و پاشیده است، هنوز خوب جابجا نشده‌ام؛ راستش را بخواهی وقت نکرده‌ام.»

اینساروف روسی را کاملاً صحیح حرف می‌زد و هر کلمه را واضح و با تأکید ادا می‌کرد؛ اما تن صدای دلنشینش تا اندازه‌ای روسی نبود. از قیافه‌اش بهتر می‌شد فهمید که روس نیست ـ اینساروف بلغاری الاصل بود ـ مرد جوانی بود که حدود بیست و پنج سال داشت، لاغر اما با اسطقس بود، موهای سیخ سیخ سیاه مایل به سرمه‌ای داشت، گونه‌هایش گود رفته و دستهایش استخوانی بود. صورت زشتی داشت: بینی عقابی، پیشانی کوتاه، چشمهای ریزوخیره وابروهای کلفت؛ هنگامی که می‌خندید دندانهای سفید زیبایش لحظه‌ای از پشت لبهای نازك، محکم و بیش از حد ظریفش، بیرون می‌زد. ژاکت رنگ و رو رفتهٔ تمیزی به تن داشت که تا بالا دکمه می‌خورد.

برسینیف از او پرسید:

«چرا از اطاق قبلی ات بلند شدی؟»

«اینجا ارزانتره، به دانشگاه هم نزدیکتره.»

«حالا که دانشگاه تعطیله... غیراز آن، تو تابستان ماندن توی شهر هم که شرط عقل نیست! هر وقت تصمیم گرفتی، کلبه‌ای هست که تو هم می‌توانی بیایی در آن زندگی کنی.»

اینساروف پاسخی نداد ــ و در حالی که پیپی به برسینیف تعارف می‌کرد گفت:

«مرا ببخش چون سیگاری در بساطم نیست.»

برسینیف پیپ را روشن کرد. و به‌صحبت قبلی‌خود ادامه داد:

«من کلبه‌ای نزدیك کنتسوو اجاره کرده‌ام ــ کلبهٔ بسیار ارزان و راحتی است. راستش را بخواهی طبقهٔ بالای آن یك اطاق اضافی هست.»

اینساروف باز هیچ جوابی نداد. برسینیف پکی به پیپ زد و درحالی که حلقه‌های دود را به‌هوا فوت می‌کرد، دوباره شروع به صحبت کرد:

«من فکر کردم اگر یکی ــ مثلاً تو ــ بخواهد ــ مایل باشد، در اتاق طبقه بالا با من زندگی کند ــ چه‌خوب می‌شد! نظر تو چیست، دمیتری نیکانوروویچ؟»

اینساروف با چشمان ریز خود به او نگاه کرد.

«پیشنهاد می‌کنی که با تو در ده زندگی کنم؟»

«بله: طبقهٔ بالا یك اطاق اضافی هست.»

«از تو خیلی ممنونم آندره پطروویچ، اما فکر نمی‌کنم جیبیم اجازهٔ چنین کاری را بدهد.»

«چطور جیبت اجازهٔ چنین کاری را نمی‌دهد؟»

«خب اجازه نمی‌دهد که در ده زندگی کنم. من نمی‌توانم دو جااجاره بدهم.»

«اما تو می‌دانی که من...» و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «خرج‌زیادی بر نمی‌دارد. با فرض اینکه تو اینجا را نگهداری، عوضش آنجا همه چیزارزان است، خیلی ارزان، تازه. شاید ما بتوانیم‌طوری ترتیبش را بدهیم که با هم غذا بخوریم.»

اینساروف خاموش بود. برسینیف احساس ناراحتی می‌کرد.

و پس از مکث کوتاهی دوباره شروع کرد:

«لااقل گاهی به من سربزن؛ درضمن درچند قدمی جایی که من زندگی می‌کنم، خانواده‌ای هست که خیلی دلم می‌خواهد با آنها آشنا شوی . اینساروف، دختر شگفت‌انگیزی دارند، کـه فقط باید ببینی! راستی، یکی از بهترین دوستان من هم آنجا زندگی می‌کند ، مرد با استعدادی است ــ مطمئنم که می‌توانی با او تا کنی.» (روسها دوست دارند که اگر نسبت به هیچ کس دیگر هم که نباشد، نسبت به دوستان خود مهربان و سخی باشند) «راستش را بخواهی تو باید بیایی. پس چه‌بهتر که بیایی وبا من‌زندگی کنی ــ پس این کار را بکن. ماتوانستیم با هم کار کنیم و درس بخوانیم: تـو می‌دانی که دارم تاریخ و فلسفه می‌خوانم. برای تو هم خوب است، من کلی کتاب دارم.»

اینساروف از جا برخاست و شروع کرد دور اطاق قدم زدن و بالاخره گفت :

«می‌شود بپرسم برای کلبه‌چقدر اجاره می‌دهی؟»

«صد روبل»

«چند تا اطاق دارد؟»

«پنج تا»

«پس با این حساب هر اطاق بیست روبل می‌شود؟»

«گفتم که من به آن اطاق اصلاً احتیاجی ندارم. خالی آنجا افتاده.»

اینساروف با تحکم و تکان دادن سرخود گفت:

«به هیچ وجه؛ اما گوش کن. من پیشنهاد ترا وقتی می‌پذیرم که تو با گرفتن سهم منصفانه‌ای از کرایه موافقت کنی. در وضعیتی هستم که می‌توانم بیست روبل بدهم ـ تازه همان طور که گفتی می‌توانم در سایر چیزها صرفه‌جویی کنم.»

«البته، اما من از آن بابت دچار عذاب وجدان می‌شوم.»

«درغیر این صورت نمی‌توانم پیشنهادت را قبول کنم، آندره پطروویچ.»

«بسیارخوب، هرطور تو بخواهی ـ اما چقدر یك دنده‌ای!»

اینساروف باز هیچ نگفت.

هردونفر برسرروز حرکت اینساروف توافق کردند. بعد به دنبال صاحبخانه فرستادند. اما او اول دخترش را فرستاد، دختری تقریباً هفت ساله که شال بسیار بزرگ پرنقش و نگاری به سرداشت. او به‌آنچه که اینساروف گفت مؤدبانه، شاید بتوان گفت باترس گوش داد و بعد بیصدا ناپدید شد. بعد از او، مادرش آمد ـ زنی چند ماهه حامله ـ او نیزشال به سرداشت، اما شالی کوچك. اینساروف توضیح داد که می‌خواهد به کلبه‌ای نزدیك کنتسوو برود، اما قصد دارداطاقش را نگهدارد و اثاثیهٔ خود را به دست اومی‌سپرد؛ زن خیاط هم ظاهراً ترسیده بود و زود در رفت. بالاخره صاحبخانه خودش آمد؛ اول به نظر می‌رسید که هرچه راکه به او می‌گویند می‌فهمد و فکورانه فقط گفت: «نزدیك کنتسوو؟» ـ اما بعد ناگهان چفت در را باز کرد و داد زد: «پس می‌خواهی اطاقت را نگهداری؟» اینساروف ساکتش کرد. خیاط باقیافهٔ عبوس‌خودتکرار کرد: «آدم‌لازم‌است‌بداند» وناپدیدشد،

برسینیف، خوشحال از اینکه نظرش تأمین شده است، عازم رفتن شد. اینساروف با مهربانی دوستانه‌ای که در روسیه کمتر از او دیده شده بود، او را تا دم درمشایعت کرد؛ تنها که‌شد، با دقت‌ژاکتش را درآورد و شروع کرد به وارسی کردن کاغذهایش.

۸

عصر همان روز آنا واسیلیونا در اطاق پذیرایی خود نشسته بود و دیگرچیزی نمانده بود که‌شروع به گریه کند. بجز او، شوهرش و همچنین یکی از عموهای دور شوهرش، اوارایوانوویچ‌استائوف، ستوان بازنشستهٔ سواره نظام، که شصت سالی داشت، در اطاق‌بودند. اوارایوانوویچ مردفربهی بود که از فرط چاقی نمی‌توانست حرکت کند، چشمهای ریز، خواب آلود و زرد، لبهای کلفت و بیرنگ و صورت زردپف کرده‌ای داشت. بعد از بازنشستگی به حساب درآمد ارث کوچکی که از همسرش برایش مانده بود، درمسکو زندگی می‌کرد (همسرش دختر یکی ازتجار بود) هیچ کاری نمی‌کرد و حتی به‌زورفکر می‌کرد، در صورت فکر کردن هم، افکارش را برای‌خودش نگه می‌داشت. فقط یك بار در زندگی به‌هیجان‌آمد و فعالیت خاصی از خود بروز داد ــ وآن زمانی بود که در یکی از روزنامه‌ها راجع به اختراع «ضد بمباران» که در نمایشگاه بین‌المللی لندن به نمایش گذاشته شده بود، چیزی خواند: خواست که یکی برای خودش سفارش‌دهد و راستی راستی هم پرس‌وجو کرده بود که کجا وازطریق چه‌آژانسی باید پول بفرستد. اوارایوانوویچ‌فراك‌شیك‌تنباکویی‌رنگی به تن داشت وکاشکل سفیدی به‌گردن بسته بود؛ آدم پرخوری بود؛

موقعی که مجبور بود عقیدهٔ خود را در مورد موضوعی بگوید دست پاچه می‌شد، و دراین جورمواقع فقط رگ انگشتهای دست راستش را می‌شکست، نخست از شصت تا انگشت کوچك و بعد ازانگشت کوچك تا شصت و سپس با زحمت زیاد می‌گفت : «راستش را بخواهید... می‌خواهم بگویم که... به هرجهت...»

اوارایوانوویچ کنار پنجره درون صندلی راحتی فرو رفته بود و با دشواری نفس می‌کشید، اما نیکلای آرتیومویچ در حالی که دستهایش را درجیب فروبرده بود، باگامهای بلند دراطاق قدم می‌زد؛ قیافه‌اش گرفته و در هم بود.

بالاخره ایستاد و سرش را تکان داد.

«بله در دورهٔ ما جوانها طور دیگری بار می‌آمدند: آنها به خودشان اجازه نمی‌دادند که وظایفشان را نسبت به بزرگترها انجام ندهند. اما این روزها ـ خب، من فقط نگاه می‌کنم ومتعجب می‌شوم. شاید من اشتباه می‌کنم و حق با آنها باشد؛ شاید. اما به هرجهت من هم‌چیزهایی از زندگی فهمیده‌ام ـ احمق که به دنیا نیامده‌ام. نظرشما چیست، اوارایوانوویچ؟»

اوارایوانویچ فقط به‌اونگاه کرد و رگ انگشتانش راشکست.

نیکلای آرتیومویچ به سخنان خود چنین ادامه داد:«مثلاً النا نیکولایونا را در نظر بگیرید همین قدر بگویم که شخصیت او اصلاً برای من قابل درك نیست. من هیچوقت به پای او نمی‌رسم. قلب او آنقدر بزرگ است که تمام‌طبیعت‌را دربرمی‌گیرد ـ ازقورباغهٔ استخر بگیر تا سوسك حمام ـ در واقع هرچیزی را بجز پدر خودش.بسیار خوب ، من این موضوع را می‌دانم و برای همین هم او را تنها می‌گذارم. می‌دانید که اودختربسیار حساسی است، مثل جوراب‌زنانهٔ نازك؛ اصلاً آن‌بالاها، روی ابرها زندگی می‌کند ـ وهیچکدام ازاین

چیزهـا باب میل من نیست. یـا این آقای شوبین را در نظر بگیرید البته هنرمند فوق‌العاده وبی‌نظیری‌است، کسی منکراین موضوع‌نیست ـ اما با آدم بزرگتر از خودش رفتار توهین‌آمیزی دارد. با آدمی که هر چه نباشد، دین بزرگی به‌گردن او دارد ـ خب البته اقرارمی‌کنم clans mongros bon sens[1] که‌من‌نمی‌توانم‌برچنین‌چیزی‌صحه‌بگذارم! طبعم این جور است، دیگر نمی‌توانم خواهش‌کنم، هر چیزی حدی دارد.»

آناواسیلییونا آشفته زنگ را به صدا در آورد و پسری وارد شد.

«پس این پاول پاکوولویچ چه‌شد، نیامد؟ چرا وقتی صدایش می‌کنم نمی‌آید؟»

نیکلای آرتیومویچ شانه‌هایش را بالا انداخت: «خب بگویید ببینم، چرا دنبال او فرستادید؟ این‌کار ابداً لازم نیست، من اصلاً مایل به این کار نیستم.»

«برای چی نیکلای آرتیومویچ؟ او شما را اذیت کرده است؛ او باعث رنجش خاطر شما شده است. می‌خواهم حرف آخرم را به او بزنم؛ می‌خواهم بداند که‌کاری که کرده باعث رنجش شما شده است.»

«تکرار می‌کنم، لازم نیست. اصلاً دنبال کردن این موضوع چه لزومی دارد؟» devant les domestique[2]

آناواسیلییونا کمی سرخ شد.

«شما نباید این حـرف را می‌زدید، نیکلای آرتیومویچ. من هرگز.. devant les domestique[3] بروفروشکا، یادت باشد، فوری

---

۱. از صمیم قلب.

۲ و ۳ جلوی نوکرها.

پاول یا کوولویچ را بفرست بیاید.»

پسر بیرون رفت.

نیکلای آرتیومویچ ازلای دندانش غرید: «ابداً ضرورتی ندارد.» و دوباره شروع کرد به قدم زدن دراطراف اطاق: «هرگز چنین قصدی نداشتم.»

«اما پاول حتماً باید از شما معذرت بخواهد.»

«آخر معذرت او بـرای من چه فایـده‌ای دارد ؟ مگر معذرت چیست؟ همه‌اش حرف است؟»

«چه فایده‌ای دارد؟ او باید یاد بگیرد که‌حرف حساب راگوش کند.»

«شما خودت به او یادبده . از شما حرف شنوی دارد. من که از اوگله‌ای ندارم.»

«نه، نیکلای آرتیومویچ، امروز از موقعی که از راه رسیده‌ای تا حالا، اصلاً سرخلق نیستی. با چشم خودم می‌توانم ببینم که چطور تکیده شده‌ای؛ رفتار شما مرا نگران می‌کندکار خوبی نمی‌کنی.»

«مهم طرزکار است، کبدم خوب کار نمی‌کند»

در همین لحظه شوبین وارد شد . لبخندی خفیف و تـا حدی تمسخرآمیز برلب داشت.

«شما دنبال من فرستاده بودید، آناواسیلییونا؟»

«بله، البته ، من پی شما فـرستادم . راستش را بخواهید پاول وحشتناك است. من از شما هیچ راضی نیستم. شما چطور به نیکلای آرتیومویچ توهین کردید؟»

شوبین در حالی کـه با لبخندی تمسخرآمیز به اسنائوف نگاه می‌کرد پرسید:

«آیا نیکلای آرتیومویچ از من شکایت کرده است؟»

استائوف روبرگرداند و به زمین چشم دوخت.

«بله، گلایه کـرده است. من نمی‌دانم شما چه کرده‌اید که او ناراحت شده است، اما باید فوراً ازاو معذرت بخواهید، چون‌حالش به هیچوجه خوب نیست، در ضمن، به نظرمن جوانها باید به‌کسانی که کمکشان می‌کنند احترام بگذارند.»

شوبین به فکر فرو رفت سپس رو به‌استائوف کرد و گفت:

«اوه منطق!» و بعد در حالی که ازروی ادب کمی خم می‌شد گفت:

«به هر جهت اگر موجب رنجش شما شده‌ام، حاضرم از شما معذرت بخواهم نیکلای آرتیومویچ.»

نیکلای‌آرتیومویچ، که هنوز از چشمان شوبین پرهیز داشت، جواب داد:

«نه به هیچوجه ـ چیزی نیست. به‌هرجهت شما را می‌بخشم ـ خودتان می‌دانید که من از آن‌آدمها نیستم که چیزی به‌دل بگیرم.»

شوبین گفت:

«اوه، البته، در این شکی نیست! اما فضولی مرا عفوبفرمایید: می‌شود بگویید که آناواسیلییونا واقعاً می‌دانند که من چه کار اشتباهی کرده‌ام؟»

آنا واسیلییونا،درحالی که سرخود راجلوتر می‌آورد تا بفهمد قضیه چیست، گفت:

«نه، من هیچ چیز نمی‌دانم.»

نیکلای آرتیومویچ فریاد زد:

«اوه خدای من» وبلافاصله ادامه داد: «چند بارخواهش کردم، التماس کردم... چند بار گفتم که من ازاین صحنه‌ها و این توضیحات بیزارم! آدم یك دفعه هم که می‌آیدخانه استراحت کند مگرمی‌گذارید

خب، آدم در جمع خانواده‌اش راجع به l'intrieur[1] حرف می‌زند؛ پیش زن و بچه‌اش ـ اما اینجا هیچ چیز جز دردسر و ناراحتی نصیب آدم نمی‌شود. آدم یك لحظه هم آرامش ندارد. آدم مجبور است فرار کند برود باشگاه یا سیا چه می‌دانم هر جهنم دیگری که شد. آخر من هم انسانم، مثل همهٔ انسانهای دیگر، من هم نیازهایی دارم، اما اینجا...»

و بی‌آنکه حرف خود را به پایان ببرد، بیرون رفت و در را محکم پشت سر خود به هم زد.

آنا واسیلیونا رفتن او را تماشا کرد و غرغر کنان گفت:

«به باشگاه؟ تو، توی کله پوك داری می‌روی باشگاه! توی باشگاه کسی نیست که بتوانی اسبهای اصطبل مرا ـ آن هم اسبهای کبود، این رنگ مورد علاقهٔ مرا ـ به او ببخشی. نه مردك احمق» و درحالی که صدایش را بلندتر می‌کرد، افزود: «تو باشگاه نمی‌روی. اما شما پاول» و درحالی که برمی‌خاست، ادامه داد: «شما از خودت خجالت نمی‌کشی؟ آخر تو که بچه نیستی، آخ که سرم درد گرفت، زویا کجاست، می‌دانی کجاست؟»

«فکر می‌کنم بالا. تو اطاق خودش باشد. روباه کوچك مکاری چو او خوب می‌داند که در یك چنین اوضاع و احوالی باید خود را در سوراخش مخفی کند!»

آنا واسیلیونا که با چشم دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

«دیگر بس کن، خواهش می‌کنم! تو کاسهٔ ترب کوهی مرا ندیدی؟ پاول، لطفی در حق من بکن و از این به بعد باعث ناراحتی من نشو»

«من چطور می‌توانم شما را ناراحت کنم خالهٔ عزیز؟ اجازه بدهید دست شما را ببوسم. اما راجع به کاسهٔ ترب کوهی شما، آن را توی اطاق مطالعه، روی آن میز کوچك دیدم.»

---

۱. مسائل داخلی

«داریا همیشه آن را یك جایی جا می‌گذارد»

آناواسیلیونا پس از گفتن این حرف، درحالی که لباس ابریشمی‌اش خش خش صدا می‌کرد، بیرون رفت. شوبین داشت پشت سر آناواسیلیونا می‌رفت که صدای آهستهٔ اوارایوانوویچ را از پشت سرش شنید و ایستاد.

ستوان بازنشسته با کمی لکنت، گفت:

«تو، سگ توله ـ او باید یك چیزی بارت می‌کرد.»

شوبین به او نزدیك شد.

«چرا بایدیك چیزی بارمن می‌کرد، اوارایوانوویچ نازنین؟»

«چرا؟ تو جوانی ـ باید احترام بگذاری.»

«به کی؟»

«به کی؟ خودت می‌دانی به کی. بله‌حق‌داری،نیشت را واکن.»

شوبین دستهایش را به‌سینه گذاشت وداد زد:

«تو چه می‌گویی سخنگوی خوانندگان بدوی، روح خاك سیاه، پایهٔ عمارت اجتماعی!»

اوارایوانوویچ شروع کرد به شکستن رگ انگشتانش.

«بس کن دیگر همشهری، نمی‌خواهد مرا تحریك کنی.»

شوبین ادامه داد:

«خوب گوش کن، درست است که تو بچه نیستی، اما ببین چقدر بچگانه فکرمی‌کنی، به هرحال خیال خوش به‌خودت راه نده! احترام بگذار! اصلاً تو، تو موجود بدوی، می‌دانی چرا نیکلای آرتیومویچ از دست من عصبانی است؟ نمی‌دانی دیگر، من امروز تمام صبحم را به خاطر او ومعشوقهٔ آلمانی‌اش تلف کردم: داشتیم‌یك آوازسه‌نفره می‌خواندیم ـ می‌دانی اسم آهنگ‌چه بود: «ترکم‌مکن». باید می‌شنیدی، حتماً منقلبت می‌کرد. بله، آقای عزیز، خواندیم

و خواندیم ـ تا من بالاخره حوصله‌ام سررفت؛ می‌دیدم که چیزی در هواست، از تو چه پنهان ، همین طور عواطف و احساسات بود که در هوا پرواز می‌کـرد . و من هم هـردوی شان را دست انداختم . سخنان نیشدارمن مؤثرواقع شد. آن زن آلمانی اول با من دعوا کرد؛ بعد بـا نیکلای آرتیوموبچ؛ پس از آن نیکلای آرتیوموبچ با آن زن مرافعه کـرد و به او گفت که فقط تو خـانهٔ خودش راحت است و خانهٔ خودش بهشت اوست؛ زن آلمانی به‌نیکلای آرتیوموبچ گفت که آدم فاسدی است و من به‌زبان آلمانی به او گفتم: «ach»[1] نیکلای آرتیوموبچ در رفت و من ماندم. اواین طرفی سرازیر شد، یعنی آمد به بهشت، اما بهشت حالی برایش نگذاشت. برای همین به‌آه و ناله افتاد. خوب حالا بفرمایید ببینم به نظر شما کی مقصراست؟

اوارایوانوویچ جواب داد:

«البته که تو»

شوبین به اوخیره شد. وبا تواضع ریشخندآمیزی‌شروع کرد:

«شوالیهٔ محترم، می‌خواهم از شما بپرسم آیا مجبورید برای نشان دادن‌استعدادهای اندیشمندانهٔ‌خود که‌هوسی زودگذر الهام‌بخش آن است، کلمات عجیب‌وغریبی بگویید که تنهاکاری که می‌کند ایجاد آشفتگی جوی است. یعنی فقط صدا تولید می‌کند؟»

اوارایوانوویچ ناله‌کنان گفت:

«گفتم که مرا تحریك نکن»

شوبین زد زیرخنده و از اطاق گریخت.

اوارایوانوویچ بعد از یك ربع ساعت فریاد زد:

«های! گفتم یك لیوان ودکا بیارا»

پسری سینی بـه دست وارد شد، روی سینی یك تنگـك ودکا،

---

۱. عجبا

یك لیوان ومقداری غذا بود. اوارایوانوویچ به‌آرامی لیوان‌را ازروی سینی برداشت و مدتی با دقت زیـاد به آن خیره شد ، چنانکه گویی بروشنی نمی‌تواند بفهمد چـه چیزی در دست دارد. بعد به پسر نگاه کرد و به اوگفت:

«اسم تـو واسکاست؟» پس با قیافـه‌ای مصیبت‌زده ودکا را سر کشید. مزه‌ای به دهان گذاشت ودستش را برای بیرون‌آوردن دستمال درجیبش فرو برد... مدتی بعد کـه پسر سینی و تنگ را سرجایشان گذاشت، همهٔ ته ماندهٔ ماهی شور را خورد و روی‌پالتوی‌ارباب خود به خواب رفت، اوارایوانوویچ هنوز دستمال را میان انگشتان خود محکم می‌فشرد و همان طور با دقت به پنجره، کف اطاق و دیوارها خیره نگاه می کرد.

۹

شوبین به اطاق‌خود برگشت‌ودرست‌همان موقع که‌می‌خواست لای‌کتابی را بازکند، پیشخدمت نیکلای آرتیوموویچ با احتیاط وارد اطاق شد و یادداشتی به دست او داد که از سه طرف تا شده و به مهر مخصوص ممهور شده بود. متن یادداشت از این قرار بود:

«امیدوارم که شما، به عنوان مردی شرافتمند، به‌خودتان اجازه ندهید که حتی یك کلمه هم راجع به سفته‌ای که موضوع بحث امروز صبحمان بود اشاره کنید، اصول‌اخلاقی وموضع مرا درقبال این‌مسئله می‌دانید، و واقفید که‌مبلغ و سایرشرایط‌برای من‌مهم‌نیست؛ به علاوه، مسألهٔ اسرار خـانوادگی مطرح است که باید محترم شمرده شونـد، و همچنین هماهنگی خـانوادگی کـه بسیار مقدس است و تنها

etressans coeur[1] که دلیلی نمی‌بینم شما را هم جزو آنها به‌حساب بیاورم ــ به آن بی‌توجه‌اند (این یادداشت را پس بفرستید) ــ ن. س»

شوبین زیر یادداشت با مداد نوشت: «ناراحت نباشید ــ من هنوز جیب کسی را نزده‌ام» سپس آن را به پیشخدمت داد و دوباره کتابش را دست گرفت؛ اما خیلی زود کتاب از دستش رها شد. به آسمان سرخ فام و بـه دو درخت صنوبر تنومند جوانی که جدا از سایردرختها به‌پا ایستاده بودند، نگاه‌می کرد: باخودفکر کرد«صنوبرها در طول روز آبی‌اند، اما عصر که می‌شود سبزسبز می‌شوند!»

سپس به باغ رفت، به این امید که النا را ببیند. مأیوس نشد. چه در میان راه، از لابلای بوته‌های روبرو یك‌آن چشمش به‌النا افتاد واو راازلباسش شناخت؛ درپی‌اش رفت و وقتی‌به کنارش رسیدوپهلو به پهلویش شروع به راه رفتن کرد، گفت:

«به من نگاه نکنید، ارزش‌آن را ندارم.»

النا به‌سرعت نگاهی به او انداخت، لبخندی زد و قدم به میان درختها گذاشت.

شوبین هم از پی او به راه افتاد.

«من از شما می‌خواهم که به من نگاه نکنید، اما بعدش شروع می کنم به صحبت کـردن با شما؛ تضاد دردناکی است! هر چند مهم نیست؛ این اولین بـارم نیست. با آنکه به‌یاد ندارم که هرگز از شما معذرت خواسته باشم، اما این بار به خاطر رفتار احمقانهٔ دیروزم‌باید ازشمامعذرت بخواهم. ازدست‌من‌عصبانی که نیستید، النا نیکلایونا؟»

النا ایستاد و ابتدا به او جوابی نداد ــ نه آنکه عصبانی باشد، بلکه فکرش‌جای دیگری، در آن دوردستها، سیرمی کرد.

شوبین لب به دندان گزید و زیرلب گفت:

۱ــ آدمهای بیعاطفه.

«قیافه‌تان چه پریشان است ــ و چه بی‌تفاوت!» و در حالی که صدای خود را بالا می‌برد ، ادامه داد: «النانیکولایونا، بگذارید در بارهٔ یکی‌ازدوستانم‌برایتان داستان کوتاهی‌تعریف کنم. آن دوستم‌خود دوستی داشت که‌همیشه‌رفتارش محترمانه بود،تا آنکه الکلی شد.مدتها بعد، دوستم یك روز صبح رود او را در خیابان می‌بیند (آنها مدتی قبل از آن، ازدوستی باهم دست شسته بودند) ومتوجه می‌شود که‌مست است؛ دوستم تعمداً از او رو بـرمی‌گرداند. اما مست نزدش می‌آید و می‌گوید : «اگر به من سلام نکرده بـودی برای من اصلاً مهم نبود، اما چرا روبرگرادندی؟ شاید این بدرفتاری بود که حال مرا به جا آورد. پس درود برشرمساریهای من!»

شوبین ساکت شد.

النا پرسید: «همین؟»

«بله، همین.»

من ازکار شما سردر نمی‌آورم. بـا این داستان چه می‌خواهی بگویی؟ خودت‌همین‌چند دقیقهٔ پیش بود که‌گفتی به‌شما نگاه‌نکنم...»

«بله‌وهمین الان‌بود که گفتم‌روبرگرداندن چقدرکار بدی‌است.»

«مگر من...»

«این طور نیست؟»

النا که‌کمی سرخ شده بـود، دستش را به طرف شوبین دراز کرد. شوبین دستش را بگرمی فشرد.

النا گفت:

«چنان به نظر می‌رسد که انگارکاملاً مطمئنی که احساسی غیر دوستانه‌ای نسبت به شما دارم؛ اما سوء ظن شما نابجاست. حتی‌فکر دوری کردن از شما هم به ذهنم خطور نکرده است.»

«قبول، قبول. اما باید تصدیق کنید که در همین لحظه هزاران

فکردر سر دارید، و حاضر نیستند حتی‌یکی از آنها را به من بگویید. خب؟ راست‌نمی‌گویم؟»

«شاید.»

«پس چرا این طور است؟ چرا؟»

«به افکار خودم یقین ندارم.»

«الان وقت آن است که آنها را به یك نفر دیگر هم بگویید؛ اما من به شما می‌گویم که مشکل کجاست؛ شما نظر خوبی نسبت به من ندارید.»

«من؟»

«بله شما، شما تصور می‌کنید که همه چیز من با تظاهر همراه است چون هنرمندم؛ شما فکر می‌کنید که هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید ـ شاید حق با شما باشد ـ اما تصور شما این است که من اصلاً نمی‌توانم احساسی اصیل و عمیق داشته باشم، حتی نمی‌توانم صادقانه گریه کنم، زیاد و کینه توزانه صحبت می‌کنم ـ و همهٔ اینها به این دلیل است که هنرمندم. حتماً فکر می‌کنید که ما هنرمندها چه موجودات رقت‌انگیز و ذلیلی هستیم؟ مثلاً حاضرم قسم بخورم که باور ندارید من واقعاً نادم و پشیمان باشم.»

«نه، پاول پاکوولویچ، من به پشیمانی شما و به اشکهای شما باور دارم، اما به نظرمن شما با پشیمانی خود ـ بله، حتی با اشکهای خود ـ تفریح می‌کنی.»

«اوه، بله، می‌دانم که درد بی‌درمانی‌است، همان‌طور که‌دکترها می‌گویند، یك Casus in curabilis[1] است. پس تنها کاری که می‌ماند این است که به دارم بیاویزند. آخر خدایا با چنین موجودی که در کنارم هست، چطور می‌توانم به فکر خودم باشم؟ فکر کن

---

۱. مرض لاعلاج.

هرگز نخواهم فهمید چرا غمگین است، چرا شاد است، چه آشوبی در درونش بپاست، چه می‌خواهد... به من بگوید» و پس از کمی مکث ادامه داد: «هرگز می‌توانید به هرعلتی و تحت هر شرایطی، هنرمندی را دوست داشته باشید؟»

النا مستقیم به چشمان او خیره شد.

«فکر نمی‌کنم، پاول یا کوولویچ، نه نمی‌توانم.»

شوبین با حالتی سودایی گفت: «Q. E. D[1]، بدین ترتیب فکر می‌کنم بهتر است مزاحم قدم زدن شما نشوم و بگذارم در آرامش بتنهایی قدم بزنید. شاید اگر معلم بودم از شما می‌پرسیدم: «پاسخ نهٔ شما برچه مبنایی استوار است؟» امامن معلم نیستم؛ بنابرعقیدهٔ شما من بچه‌ام؛ فقط به‌یاد داشته باشید که هیچکس از بچه‌رو برنمی‌گرداند. خداحافظ ـ درود برشرمساریهای من.»

النا اول می‌خواست نگهش دارد، اما پس از لحظه‌ای تأمل او نیز گفت: «خدا حافظ»

شوبین از باغ بیرون رفت. درفاصلهٔ کمی از ویلای استائوفها به برسینیف برخورد که داشت بسرعت می‌رفت، سرش پایین بود وکلاهش تا روی گردنش عقب رفته بود.

شوبین فریاد زد: «آندره پطروویچ!»

برسینیف ایستاد.

شوبین ادامه داد: «برو، برو، من فقط صدایت کردم، نمی‌خواستم متوقفت کنم ـ زود بپر تو باغ، النا آنجاست. فکر می‌کنم منتظر توست... به‌هرجهت منتظر کسی است. قدرت این کلمات را می‌فهمی: او منتظر است؟ ... اما می‌دانی دوست من چیز عجیبی روی داده؟

---

۱. مخفف Quod erat demonstrandum به معنای باید اثبات شود.

خوب تصور کن، دو سال است که اینجا در این خانه با او زندگی می‌کنم و عاشق او هم هستم، با وجود این فقط الان، درست همین لحظه ـ می‌خواستم بگویم او را درك کردم، ولی او را درك نکردم بلکه فقط او را دیدم. او را دیدم و متحیر شدم. خواهش می‌کنم با آن پوزخند نیشدارت به من نگاه نکن، اصلاً مناسب قیافهٔ آرام و متین تو نیست. اوه، بله می‌دانم، می‌خواهی آنو شکارا به‌یاد من بیاوری. خب، که چی؟ من که انکار نمی‌کنم. آنوشکا آشغالی است برای آدمهای امثال من. سه تا هورا برای آنوشکاو زویا، من می‌گویم بله، برای آوگوستینا کریستیانوونا هم همین‌طور. خب، تو الان می‌روی و النا را می‌بینی و من همچنان می‌روم ـ فکر می‌کنی پیش آنوشکا می‌روم؟ نه دوست من بدتر از آن: دارم نزد شاهزاده چیکوراسف[1] می‌روم. او حامی هنر است، تاتاری است از اهالی قازان یا ولگا. درست به این دعوتنامه نگاه کن، این حروف را می‌بینی: ر. س. و. پ؟ حتی درده نیز برای من آرامشی وجود ندارد. Addio[2].»

برسینیف ساکت به نطق غرای شوبین گوش داد و به‌نظر می‌رسید به‌خاطر اواندکی آشفته شده باشد، سپس داخل حیاط ویلا شد. در همین ضمن شوبین حقیقتاً به دیدن شاهزاده چیکوراسف رفت، تا موهن‌ترین چیزها را به دلپذیرترین شکل برایش تعریف کند. حامی هنر خنده‌کنان فریاد می‌کرد و مهمانانش آهسته می‌خندیدند، اما در واقع به‌هیچیك از آنها خوش نمی‌گذشت وجملگی باقیافه‌هایی عبوس ازهم‌جداشدند. درست مثل آنکه‌دونجیب‌زاده‌ای که‌آشنایی مختصری با هم دارند، در پیاده‌روی خیابان نوسکی[3] به هم بربخورند: فوراً

---

1. Prince Chikurassov

۲. بدرود (ایتالیایی)

3. Nevski.

از روی اکراه لبخندی به‌هم می‌زنند ومتظاهرانه به هم کرنش‌می کنند و همین طور کـه آز کنار هم می‌گذرند دو باره همان قیافهٔ بی‌تفاوت، اخمو و در بیشتر مواقع غمزدهٔ قبلی را به خود می‌گیرند. مهمانی‌هم درست همین طور بود.

۱۰

النا قبلاً باغ را ترك کرده بود وبرسینیف را در اطاق پذیرایی ملاقات کرد؛ خوش‌آمد گویی‌اوصمیمانه‌بود وفوراً،تقریباًبا ناشکیبایی، گفتگوی روز پیش را از سر گرفت. او تنها بود؛ نیکلای آرتیومویچ رفته بود تاسرخود راجایی گرم کند وآناواسیلیونا درحالی که پارچه خیسی روی سرش گذاشته بود، طبقهٔ بالا دراز کشیده بود. زویا کنار او نشسته بـود ؛ دامنش بدقت اطو شده بـود و دستها را لب دامنش قلاب کرده بود. اوارایوانوویچ در اطاق زیربام، روی نیمکت‌عریض راحتی که اعضای خانواده بـه آن «خواب‌آور» می‌گفتند، دراز کشیده بود. برسینیف یك بـار دیگر از پدرش، کـه دیگر برای او خاطرهٔ مقدسی شده بود، صحبت کرد. حال وقت آن است که چند کلمه‌ای راجع به این مرد فرهیخته صحبت کنیم.

پدر برسینیف صاحب املاکی بود که هشتاد و دو سرف‌داشت و او قبل از مرگ همه را آزاد کرده بود. او یکی از «اشراقیون[1]»، دانشجوی اسبق دانشگاه گوتینگن[2] و نویسندهٔ اثر منتشر نشده‌ای در باب «تجلیات یا دگرگونیهای روح در زمین» ـ اثری که در آن اصول

---

1. Illuminati 2. Göttingen

عقاید شلینگ، سودنبورگ[1] و همچنین جمهوریخواهی، به شکل کاملاً بدیعی به هم آمیخته بود. بعد از مرگ همسرخود، موقعی که هنوز پسرش خیلی کوچك بود، به مسکو آمد و تعلیم وتربیت پسر را خود به عهده گرفت. برای آموختن هر درس کوشش بسیار می کرد؛ بادرایتی فوق‌العاده کار می کرد، اما اصلاً موفق نبود. او آدمی خیال پرداز ، اهل تحقیق و تبع وصوفی مسلك بود؛ هنگام صحبت کردن گاه با هیجان صدایش را بالا می‌برد و گاه به لکنت می‌افتاد؛ افکار خود را، بخصوص در زمینهٔ قیاس، با زحمت زیاد و ابهام بسیار بیان می کرد و از پسر خود، که علاقه‌ای سودایی بـه او داشت، شرمنده بود. تعجب‌آور نبود که آندره، پس از هردرس فقط چشمان خود را تنگ کند و کـوچکترین پیشرفتی در درس نداشته باشد . پیرمرد (او تقریباً در چهل سالگی ازدواج کرده بود) پس از مدتها به این نتیجه رسید که اوضاع آن‌طور که باید پیشرفتی ندارد، پس پسررا به‌مدرسهٔ شبانه روزی گذاشت. آندره شروع به درس خواندن کرد و همچنان زیرنظر چشمان تیزبین پـدر بود؛ پدرش مرتب به او سرمی‌زد، و با حرفها ودستورات‌خود مدیرمدرسه را به‌ستوه می‌آورد؛ سایرکارکنان مدرسه هم‌ازمراحم وتوجهات مهمان‌ناخوانده‌ای که‌به قول‌آنهاهمیشه کتابهایی نغز درخصوص تعلیم و تربیت برای‌آنها می‌آورد، بی‌بهره نبودند . حتی شاگردهای مدرسه هم وقتی کـه چشمشان به صورت سبزه وآبله‌گون وپیکرنحیف پیرمرد می‌افتادکه همواره ملبس به‌کت بلندی بود که‌دوخت‌عجیبی‌هم داشت، نمی‌توانستنددست پاچه‌نشوند. پسرها ازاین بابت شك نداشتند که این نجیب‌زادهٔ پیر که بینی‌درازی دارد و مثل لك‌لك راه می‌رود از بابت هر یك ازآنها متحمل سختی

---

۱. Emanul Swedenberg متأله سوئدی ومتأسس فرقه‌ای موسوم به «کلیسای جدید اورشلیم».

وآزار شده است، انگار که آنها پسرهای خودش هستند . یك بار به سرش زد که برای آنها راجع به واشنگتن صحبت کند. تا خواست شروع کند که: «شاگردان جوان» ـ با همان کلمهٔ اول، صدای غریبش همهٔ آن شاگردان جوان را فراری داد. زندگی درنظر دانشجوی خلف دانشگاه گوتینگن بستری از گل سرخ نبود ؛ همواره مسئلهٔ جریان تاریخ ، و سئوالات و مسائلی از هرنوع، برذهنش سنگینی می کرد.

وقتی که برسینیف جوان وارد دانشگاه شد، پدرش در زمینهٔ تهیه کنفرانسها به او کمك می کرد ؛ اما وضع مزاجیش مانع کارهایش می‌شد . حوادث سال ۴۸ تا مغز استخوانش را تکان داد (دیگرمجبوربود تمام کتاب خود را از نو بنویسد) ودر زمستان ۱۸۵۳ درگذشت. او زنده نماند تا فارغ‌التحصیل شدن پسرش را ببیند، اما قبلاً به خاطر دیپلم گرفتنش به اوتبریك گفته‌بودو برای‌اینکه اوخود را وقف خدمت‌به علم کند، دعا کرده بود. دو ساعت قبل از مرگ خود گفته‌بود: «مشعلی را به دست تو می‌سپارم؛ تا وقتی که جان در بدن داشتم آن را حمل کردم؛ تو هم تا زنده‌ای آن را رها مکن.»

برسینیف ساعتها ازپدرش برای النا صحبت کرد. شرم‌حضوری که در مقابل اوحس می کرد زایل شده بود؛ لکنت زبانش کمترحس می‌شد. گفتگو به دانشگاه کشید .

النا پرسید:«بگویید‌ببینم‌در میان دوستانتان افراد برجسته‌ای هم هست ؟»

برسینیف حرفهای شوبین به‌یادش آمد.

«نه، النا نیکلایونا، راستش را بخواهید حتی یك آدم برجسته هم در بین ما نیست؛ ابداً. می‌گویند که دانشگاه مسکو روزی برای خود عظمتی داشته است، فعلاً که این طور نیست! این روزها بیشتر به مدرسه شبیه است تا دانشگاه.» و با صدای آرامتری افزود: «بیشتر

دلم به حال همشاگردیهایم می‌سوزد.»

النا آرام پرسید: «دلتان می‌سوزد؟»

«البته باید حرفم را تصحیح کنم. من فقط یك دانشجو را می‌شناسم ـ راستش هم دورهٔ من نیست ـ اما واقعاً که مرد برجسته‌ای است.»

النا مشتاقانه پرسید: «اسمش چیست؟»

«اینساروف. دمیتری نیکانوروبچ اینساروف. بلغاری است.»

«روس نیست؟»

«نه روس نیست»

«خب، پس چرا در مسکو زندگی می‌کند؟»

«برای درس‌خواندن به اینجا آمده؛ اما می‌دانید هدف واقعی‌اش از درس خواندن چیست؟ اینساروف فقط یك فکر در سردارد: آزادی میهنش. زندگی شگفت‌انگیزی دارد. پدرش تاجر مرفهی بود از اهالی تیرنوو[1]. این روزها این شهر دیگر شهر کوچکی است، اما در روزگارقدیم، وقتی که بلغارستان هنوز استقلال داشت، پایتخت بود. تجارتخانه‌اش در صوفیه بود و با روسیه هم داد و ستد داشت: خواهرش، که‌عمهٔ اینساروف باشد، هنوز در کیف زندگی می‌کند؛ زن دبیر تاریخ یکی از دبیرستانهای آنجاست. در سال ۱۸۵۳، یعنی هیجده سال پیش، جنایت هولناکی روی می‌دهد: روزی مادر اینساروف ناگهان ناپدید می‌شود ـ و یك هفته بعد جسدش را پیدا می‌کنند.»

النا از شنیدن این حادثه مشمئز شد و برسینیف ساکت شد.

النا گفت:

«ادامه بدهید، ادامه بدهید.»

---

1. Tirnovo

«شایع بود کـه یك افسر ترك او را ربوده و بـه قتل رسانده: شوهرش، که پدر اینساروف باشد، بالاخره‌به‌حقیقت پی برد و خواست که خودش شخصاً انتقام بگیرد ـ اما فقط توانست افسر را با خنجر مجروح کند... بعدش او را گرفتند و تیربارانش کردند.»

«تیربارانش کردند؟ بدون محاکمه؟»

«بله. در آن موقع اینساروف هفت ساله بود و همسایه‌ها از او نگهداری کردند. وقتی این خبرهای ناگوار به‌گوش عمه‌اش‌رسید،او را نزد خودش برد؛ اول به ادسا بردندش و از آنجا به‌کیف و دوازده سال تمام در کیف مانـد ـ بـرای همین است کـه روسی را عالی صحبت می کند.»

«پس روسی صحبت می کند؟»

«درست مثل شما و من. وقتی بیست ساله بود ـ گمانم اوایل سال ۱۸۴۸ـ به‌سرش زد که به‌کشورخودش برگردد. به صوفیه وتیر-نوو رفت و سرتاسر بلغارستان را زیـر پا گذاشت ؛ دو سال در آنجا ماند و دوباره زبان مادری‌اش را یاد گرفت. حکومت‌ترکیه درپی‌اش بود، و طی این دو سال، زندگی پرمخاطره‌ای داشت. یك بار متوجه شدم‌که جای زخم عمیقی روی گـردنش است : اما او خوش ندارد راجع به این جـور چیزها به آدم حرف بزند. کـلاً آدم کم حرفی است . بارها سعی کـردم از او حرف در بیاورم ، اما بیفایده بود . پاسخهایش همیشه کلی است : آدم لجوج و یك دنده‌ای‌است . سال ۱۸۵۰ بود که به روسیه، به مسکو برگشت. آمده بود تحصیلات خود را تمام‌کند و روسها را بهتر بشناسد... و حالا هم‌که دانشگاه را ترك کرده است...»

النا حرف برسینیف را قطع کرد: «بعد چی؟»

«خدا می‌داند ـ پیش‌بینی آینده مشکل است.»

النا چشم از برسینیف برنمی‌داشت. بالاخره گفت:

«سرگذشت بسیارجالبی است. این ـ گفتید اسمش چیست؟... اوه بله اینساروف ـ این اینساروف چه شکلی است؟»

«چطور بگویم... به نظر من آدم بدقیافه‌ای نیست. اما خودتان می‌توانیدببینیدش.»

«منظورتان چیست؟»

«او را برای‌دیدن‌شما می‌آورم. پس فردا به‌ده‌نقل مکان‌می‌کند، قرار شده است که دریك کلبه با هم زندگی کنیم.»

«راستی؟ اما برای دیدن ما می‌آید؟»

«حتماً! خوشحال هم می‌شود.»

«پس آدم مغروری نیست؟»

«کی ، او ؟ به هیچوجه . یا شاید هم باشد، اما نه آن مغروری که مورد نظرشماست. مثلاً، هیچوقت از کسی پول قرض‌نمی‌گیرد.»

«مگر وضعش خوب نیست؟»

«خب، وضعش زیاد خوب نیست. وقتی به بلغارستان رفت به بقایای املاك پدرش سر و سامانی داد ونگذاشت‌کاملاً ازبین‌برود؛ عمه‌اش هم کمکش می‌کند: اما روی هم رفته مبلغ ناچیزی به‌دستش می‌رسد...»

«پس شخصیت برجسته‌ای باید باشد.»

«بله، مثل کوه است،اما علی‌رغم ارادهٔ آهنین و حتی مرموز بودنش، نوعی سادگی و بیریایی دراو هست، اما بیریایی او بیریایی بی‌ارزش ما، بیریایی آدمهایی که‌چیزی برای پنهان کردن ندارند،نیست ـ به هرجهت منتظرباشید، او را برای دیدن شما می‌آورم.»

النا دوباره پرسید:

آدم کمرویی که نیست؟»

«نه، به هیچوجه. فقط آدمهای نازك نارنجی کمرو هستند.»

«پس شما نازك نارنجی هستید؟»

برسینیف دسته پاچه شد و با دستهایش حرکاتی انجام داد.

النا به صحبت خود ادامه داد :

«شماحس کنجکاوی مرابرانگیختید. خب بگویید ببینم، بالاخره اینساروف انتقام خود را از آن ترك گرفت؟»

برسینتف لبخند زد .

«فقط تو داستانهاست که آدمها انتقام می‌گیرند، النانیکولایوناه گذشته ازاین، طی این بیست سال دیگر باید مرده باشد .»

«اما آقای اینساروف راجع به ایـن مسئله هیچ چیز به شما نگفت ؟»

«اصلاً»

«پس چرا به صوفیه رفت ؟»

«پدرش آنجا زندگی می کرد.»

النا به فکرفرو رفت. و پس از چند لحظه گفت:

«برای آزادی سرزمین مادری‌اش . فقط گفتن این کلمات قلب آدم را آکنده از احترام می کند ـ چه کلمات با شکوهی.»

در همین لحظه آنـاواسیلیبونا وارد اطـاق شد و گفتگویشان ناتمام ماند.

برسینیف وقتی که آن روز عصر به سوی خانه حرکت می کرد عجیب سراسیمه بود. از اینکه تصمیم گرفته بود اینساروف را به النا معرفی کند ، پشمیان نبود؛ کاملاً طبیعی بود که سرگذشت آن جوان بلغاری برالنا تأثیر عمیقی بگذارد ـ اما آیا او خودکوشش نکرده‌بود تا این تأثیر بیشترشود؟ احساسی گنگ ومرموز به قلبش نفوذ می کرد؛ غم جانگاهی در درون خـود حس می کرد... اما با وجود این، حال

سودایی‌اش مانع از آن نشد که تاریخ هوئن اشتافن را به‌دست بگیرد و از صفحه‌ای که روز پیش نیمه رها شده بود، شروع به‌خواندن کند.

۱۱

دو روز بعد، اینساروف، همان‌طور که قول‌داده بود، با اسباب و اثاثیهٔ خسود در مقابل کلبهٔ برسینیف ظاهر شد. مستخدمی نداشت، و دست تنها اثاثیه‌اش را بالا برد و مرتب کرد؛ گرد و خاك اطاق را گرفت و کف اطاق را جارو کرد. مدتی وقت‌صرف جابجا کردن میز تحریر شد: حالت دیوار در آن قسمتی کـه قرار بود میز گذاشته شود طوری بود که میز خوب جا نمی‌شد؛ اما اینساروف ، با ثبات عقیدهٔ کاملی که مخصوص خود او بود، همهٔ کارها را مطابق میل خود به‌انجام رساند. وقتی که کارهایش خوب تمام شد، از برسینیف خواست که ده روبل به عنوان پیش کرایه از او قبول کند، و بعد، مسلح به چوبدستی محکمی بیرون رفت تا اطراف خانهٔ جدیدش را وارسی کند. پس از سه ساعتی به خانه برگشت و برسینیف از او دعوت کرد که غذا را با هم بخورند؛ او جواب داد کـه دعوت امروز را می‌پذیرد، اما با زن مهمانخانه‌چی صحبت کرده وقرار شده است که ازاین به‌بعد غذایش را از او بگیرد.

برسینیف اعتراض کرد:

«اما، آخر غذاهای او خوب نیست، آن‌زن دهاتی اصلاً بلد نیست چه جوری غـذا درست کند . چرا نمی‌خواهی بـا من غذا بخوری؟ می‌توانیم پولش را نصف کنیم.»

اینساروف با خندهٔ ملایمی جواب داد :

«من پول آن را ندارم که مثل تو غذا بخورم.»

در خندهٔ اینساروف چیزی بود که اجازه نمی‌داد برسینیف اصرار بیشتری کند، بنابراین برسینیف دیگرهیچ نگفت. بعد از ناهار پیشنهاد کرد که به دیدار استائوفها بروند؛ اما اینساروف گفت که می‌خواهدتمام عصررا به دوستان بلغاری‌اش‌نامه بنویسد واز برسینیف خواست تا ملاقات را به روز دیگر موکول کند. با آنکه برسینیف از ارادهٔ انعطاف ناپذیر اینساروف خبر داشت، تنها آن موقع، یعنی موقعی که با او زیر یك سقف زندگی کرد، فهمید که اینساروف هرگز تصمیمش را عوض نمی‌کند، درست همان‌طور که درانجام قولی که داده است کوتاهی نمی‌کند. در نظربرسینیف، که روسی الاصل بود، این وسواس توتنی[1] تا حدی عجیب و حتی کمی مضحك می‌نمود؛ اما خیلی زود باآن خوگرفت و بالاخره به این نتیجه‌رسید که‌این‌خلق و خو اگر چیز خوبی نباشد، چیز بدی هم نیست.

اینساروف روز بعد از ورودش، ساعت چهار صبح از خواب برخاست، بی‌سر و صدا در اطراف کنتسو و گشتی زد، در رودخانه حمام کرد، لیوانی شیر خنك نوشید و سپس مشغول کار خود شد. و براستی که کلی‌کارداشت که باید انجام می‌داد: تاریخ روسیه، حقوق و اقتصاد سیاسی مطالعه می‌کرد، آوازهای بلغاری و وقایع تاریخی آنجا را به روسی برمی‌گرداند، منابع و مآخذی برای مطالعهٔ مسئلهٔ بالکان گرد می‌آورد، دستور زبانی روسی‌برای بلغاریها ودستورزبانی بلغاری برای روسها می‌نوشت وغیره و غیره. برسینیف نزدش رفت و راجع به فوئرباخ[2] شروع به صحبت کرد. اینساروف بدقت گوش می‌داد؛ اظهار نظرهایش کم ولی بجا بود، و ازآنچه می‌گفت، می‌شد

---

۱. Touteni نژاد قدیم ژرمن.

۲. feuerbach ــ (۱۸۳۳ ــ ۱۷۷۵) فیلسوف و حقوقدان آلمانی.

فهمید که در تلاش است تا به خودش تفهیم کند که آیا کارش بدون فوئرباخ هم پیش می‌رود یا نه. برسینیف صحبت را به کارهای اینساروف کشاند و از او خواست مقداری از کارهایش را به او نشان دهد: اینساروف ترجمهٔ دوسه آواز بلغاری را برای او خواند و نظر او را جویا شد. به نظر برسینیف ترجمه‌ها صحیح بودند، اما آن‌طور که باید و شاید زنده و با روح نبودند، و اینساروف نظریات برسینیف را یادداشت کرد. برسینیف صحبت را از آواز به وضعیت کنونی بلغارستان کشاند و اینجا بود که برای اولین مرتبه متوجه شد که فقط با شنیدن نام میهن چه تغییر حالتی در اینساروف پدید می‌آید. نه اینکه فقط صورتش سرخ شد یا صدایش اوج گرفت ـ نه، به هیچوجه: انگار تمام وجودش نیروی تازه‌ای گرفت؛ خطوط کنار لبهایش عمیقتر و خشنتر شد و شرارهٔ آتشی خاموش ناشدنی در اعماق چشمانش زبانه کشید. اینساروف آدمی نبود که راجع به سفری که به میهن خود کرده بود دراز گویی کند، اما در بارهٔ بلغارستان با طبیب خاطر یا هر کسی صحبت می‌کرد.

بافراست کامل از ترکها، از حکومت استبدادی‌شان، از رنج و بدبختی هم میهنان خود و از امیدهایشان حرف می‌زد؛ در هر کلمه‌اش تأثری عمیق و ریشه‌دار مشهود بود.

برسینیف، همچنانکه اینساروف حرف می‌زد، با خود اندیشید:

«مرگ پدر و مادر اینساروف برای آن ترک باید خیلی گران تمام شده باشد.»

اینساروف هنوز داشت صحبت می‌کرد که در بازشد وشوبین در آستانهٔ در ظاهر گشت. با خوش مشربی بیش از حد وبا خودنمایی هرچه تمامتر داخل شد؛ برسینیف، که به اخلاقش کاملاً وارد شده بود، زود فهمید که دل پری دارد.

شوبین با خوشرویی، درحالی که قیافهٔ آدمهای مهربان را به‌خود می‌گرفت، گفت:

«بدون تشریفات خودم را معرفی می‌کنم، من شوبین، دوست این مرد جوانم» (به برسینیف اشاره کرد.)

«شما باید آقای اینساروف باشید، درست است؟»

«بله، من اینساروفم.»

«پس اجازه بدهیددست بدهیم و... باهم آشنا شویم. نمی‌دانم برسینیف از من به شما چیزی گفته است یا نه، ولی راجع به شما که خیلی صحبت کرده است. پس آمده‌اید که اینجا بمانید؟ عالی است، عالی! نباید دلگیر شوید که این طور به شما خیره شده‌ام. حرفهٔ من مجسمه سازی است وفکرمی کنم که خیلی زودازشما خواهش‌خواهم کرد که اجازه بدهید مجسمه‌ای از سرشما بسازم.»

«سرمن در اختیارشماست.»

شوبین بی‌مقدمه صندلی کوتاهی پیش کشید و روی آن نشست و در همان حال که زانوان خود را از هم باز می‌کرد و دستهایش را به آنها تکیه می‌داد، گفت:

«خب، امروز چه کار می‌خواهیم بکنیم؟ آندره پطروویچ، حضرت عالی برای امروزچه برنامه‌ای دارید؟ وسیلهٔ سرگرم کننده‌ای باید فراهم کرد. هوا عالی است؛ همه جا بوی علف و توت فرنگی خشک‌شده می‌آید... مثل این‌است که آدم‌چای‌توت فرنگی می‌نوشد. بایسد تمام زیباییهای اینجا را به ساکن جدید کنتسوو نشان بدهیم.» (برسینیف هنوز داشت فکر می‌کرد: «چیزی منقلبش کرده است.»)

«خب، پس‌چرا ساکتی، هوراشیو[1]، دوست من؟ لبهای‌پیامبرگونه‌ات

---

۱. Horatio دوست‌هاملت، قهرمان نمایشنامه شکسپیر.

را بگشا: بالاخره کاری می‌کنیم یا نه؟»

برسینیف گفت:

«من نمی‌دانم نظر اینساروف چیست. فکر می‌کنم کار داشته باشد.»

شوبین روی صندلی‌اش جابجا شد. و با صدای ساختگی تو دماغی پرسید:

«شما می‌خواهید کار کنید؟»

اینساروف جواب داد:

«نه، امروز را می‌توان گردش کرد.»

«عالی شد، پس دیگر زود باشید، آندره‌پطروویچ، دوست من، کلاه بر آن کلهٔ اندیشمندت بگذار، چشمهای ما چه‌چیزها که نخواهند دید ـ چشمهای ما جوانند و می‌توانند تا دور دستها را ببینند. کافهٔ درویشی کوچکی سراغ دارم، به آنجا می‌رویم؛ به هرجهت مختصر غذایی پیدا می‌شود که به ما بدهند، خیلی خوش می‌گذرد، زودباشید.»

نیم ساعت بعد، هرسه نفردر کنار رودخانهٔ مسکو قدم می‌زدند. اینساروف باشیشی شیپور مانندی کلاه مضحکی درست کرد و با این کارشور و هیجان زاید الوصف شوبین را دو چندان کرد. اینساروف با آرامش کامل قدم می‌زد، نگاه می‌کرد، نفس می‌کشید، صحبت می‌کرد و می‌خندید: امروز را گذاشته بود تا هرچه می‌تواند خوش بگذراند، والحق که تا می‌توانست لذت می‌برد. شوبین آهسته در گوش برسینیف گفت: «درست مثل بچه‌های کوچکی که یکشنبه‌ها به گردش می‌روند.» خودشوبین دیگرهرکاری ازدستش برمی‌آمد کرد: با شیطنت به‌هرطرف می‌دوید، ادای مجسمه‌های معروف‌را درمی‌آورد، و روی چمنها معلق می‌زد؛ اینساروف با آن طبع آرامش، دلش می‌خواست شوخی ولودگی کند.

برسینیف چندین بار به شوبین گفت:
«چرا امروز قرار و آرام نداری، فرانسوی؟»
وشوبین در پاسخ گفت:
«بله حق با تست، من فرانسوی‌ام، نیمه فرانسوی، بنابراین همیشه مجبور بوده‌ام، همان طور که آن پیشخدمت خدا بیامرز می‌گفت، بین شوخی و جدی تعادل برقرار کنم.»

از کنار رودخانه برگشتند و درطول جادهٔ تنگ فرو رفته‌ای که در دو طرفش چناودارهای طلایی رنگ دو دیوار بلند تشکیل داده و سایهٔ آبی رنگی بر آنها می‌افکندند، به راه افتادند؛ آفتاب تابان گویی کاکل خوشه‌های ذرت را در کف سفید رنگی پوشانده بود، چکاوکها نغمه سرایی می‌کردند وبدبده‌ها می‌خواندند؛ چمنهای سبز اطراف در اثر وزش نسیم گرم خم می‌شدند و گلها روی ساقه‌هایشان تاب می‌خوردند. آنها مدتها قدم زدند، صحبت کردند و آرمیدند؛ یك جاشوبین راستی راستی می‌خواست با پیرمرددهاتی بی‌دندانی که داشت رد می‌شد، جفتك چارکش بسازی کند، و در مقابل آن همه بلایی که آنها سر آن پیرمرد آوردند، او فقط می‌خندید؛ و پس از همهٔ این شیطنتها، بالاخره به «کافهٔ درویشی کوچك» رفتند. پیشخدمتی نتراشیده و نخراشیده ، آنچنان غذای مزخرف وآنچنان شراب بالکانیی جلوی یشان گذاشت، که فریاد هرسه‌شان بلند شد؛ با وجود همهٔ اینها، همان طور که شوبین گفته بود، از ته دل خوش بودند و شادمانی می‌کردند. شوبین که برای نشان دادن شادمانی خودسروصدای زیادی راه انداخته بود، حرکاتش کمتر از همه بی‌غل وغش می‌نمودند: او به سلامتی ونلین ، این شخصیت برجسته اما گمنام و به سلامتی کرام، هرام یا شاید هروم ، شاه بلغارستان، که به قول او، در زمان حضرت آدم

1. Venelin

زندگی می‌کرد؛ نوشید .

اینساروف گفته او را تصحیح کرد:

«قرن نهم»

شوبین فریاد زد:

«اوه، قرن نهم، عجیب است!»

برسینیف متوجه شد که شوبین با مسخرگیها ولودگیهای خود می‌خواهد اینساروف را بیازماید ؛ می‌خواهد از خلق و خوی او سر درآورد، چنانکه گویی ذهنش نگران‌چیزی‌است ـ اما اینساروف‌همان طور ساکت و آرام ماند .

سرانجام به خانه برگشتند ، لباسهای خـود را عوض کردند و برای اینکه مـزهٔ آن روز زیر دندانشان باقی بماند ، تصمیم گرفتند عصر نزد استائـوفها بروند . شوبین زودتر رفت تا آمـدن آنها را خبر دهد .

۱۲

شوبین‌درحالی که‌وارد اتاق‌پذیرایی‌استائوفهامی‌شد با تشریفات تمام فریاد زد: «اینساروف قهرمان تشریف‌فرما می‌شوند.» در آن لحظه فقط النا و زویا آنجا بودند.

زویا به آلمانی پرسید: «کی؟» ـ اوهروقت که سراسیمه‌می‌شد به زبان خودش حرف می‌زد. النا خودش را جمع و جور کرد وشق و رق نشست؛ شوبین نگاهی بـه او انداخت و لبخند شیطنت آمیزی زد. النا ناراحت شد، اما هیچ نگفت.

شوبین تکرار کرد: «شنیدید چه گفتم، آقای اینساروف دارند می‌آیند.»

النا جواب داد: «شنیدم چه گفتید! در ضمن شنیدم که چه لقبی به او دادید. شما واقعاً مرا متحیر می‌کنید. آقای اینساروف هنوز پایش به اینجا نرسیده ببین چه حرفها که دربارهٔ او نمی‌زنید.»

شوبین ناگهان وا رفت و زمزمه‌کنان گفت:

«حق با شماست، همیشه حق با شماست، النا نیکولایونا. اما من واقعاً منظوری نداشتم. تمام امروز را باهم گشتیم و به‌شما اطمینان می‌دهم که مرد بسیار خوبی است.»

النا همان‌طور که برمی‌خاست گفت:

«از شما چیزی نپرسیدم»

زویا پرسید: «این آقای اینساروف مرد جوانی است؟»

شوبین با کج خلقی جواب داد:

«صد و چهل و پنج سالی دارد.»

پیشخدمت ورود دو دوست را اعلام کرد و آنها وارد اطاق شدند، برسینیف، اینساروف را معرفی کرد. النا از آنها تقاضا کرد بنشینند وخودش هم‌نشست، اما زویا به طبقهٔ بالا رفت تا آناواسیلیونا را خبر کند. حرفهایی که زده‌شد، نظیر تمام حرفهایی که دربدو آشنایی زده می‌شود، معمولی و پیش پا افتاده بود. شوبین از آن کنجی که نشسته بود، بیصدا تماشا می‌کرد، اما در واقع چیز خاصی برای دیدن نبود. درالنا نشانه‌های خشم فروخفته‌ای را نسبت به‌خود، یعنی شوبین، می‌دید ــ فقط همین. به اینساروف وبرسینیف نگاه کرد وبه رسم مجسمه‌سازها، چهره‌هایشان را باهم مقایسه کرد. به‌نظرش هیچکدام خوش‌قیافه نبودند. صورت آن بلغاری، خطوط مشخص وبرجسته شبیه مجسمه داشت؛ خطوطی که اکنون بروشنی دیده می‌شد؛ اما صورت آن دیگری، آن

روس، به نظر می‌رسید که بیشتر به‌دردکار یك نقاش می‌خورد؛ در آن از خطوط زیاد و تند اثـری نبود، فقط حالات ویژه شخصی داشت. اما علی‌رغم همهٔ این چیزهایی که گفته شد، دختری می‌آید و عاشق یکی از این دو می‌شود. او هنوز عاشق نیست، اما می‌رود تا عاشق برسینیف بشود: نتیجه‌گیری او این بود.

آناواسیلییونا در اطاق پذیرایی پیدایش شد و گفتگو کاملاً خصوصیت گفتگوی یك «ویلای روستایی» را به‌خود گرفت ـ باتأکید بر«ویلا» نه «روستا». پیرامون مسائل مختلف صحبت شد، و از بحثها نتایج بیشماری گرفته شد ـ اما هردقیقه به دقیقه همه خاموش می‌شدند و سکوتی کسل کننده حکمفرما می‌شد. طی یکی از این سکوتها، آناواسیلییونا، بالاخـره دست به دامن زویا شد؛ و شوبین به محض اینکه متوجه‌شد اعلام‌سکوت کرده‌است، شکلك درآورد. زویا پشت پیانو نشست وهرچه داشت‌روکرد: همهٔ‌آوازهایی راکه‌بلدبودخواند و هرچـه‌آهنگ می‌دانست زد. اوارایوانوویچ دیگـر چیزی نمانده بود که از پشت درظاهرشود ـ اما درحالی که رگ انگشتان خود را می‌شکست‌منصرف شد و بـرگشت. پس ازآن چای آوردند و بعد همگی گشتی درباغ زدند... هوا دیگرداشت تاریك می‌شد ومهمانان خداحافظی کردند و رفتند.

در واقع اینساروف کمتر از حدی که النا انتظار داشت براو تأثیرگذاشت: یااگربخواهیم دقیقتربگوییم، اینساروف آن نوع‌تأثیری راکه النا انتظارش را داشت، براو نگذاشت. از صراحت ورك‌گویی او خوشش آمده بود، از نگاههای او هم خوشش آمده بود؛ اما، اینساروف کسی، بـاآن همه جسارت وآن سادگی بی‌غل و غش، با تصویری که او به اتکای داستانهای برسینیف در ذهن خود ساخته بود، تا اندازه‌ای جور در نمی‌آمد. النا بی‌آنکه خود بداند، منتظر

چیز «فوق‌العاده» تری بود. با خود فکر می‌کرد: «اما امروز که خیلی کم‌حرف زد. تقصیر از من بود ـ از او هیچ سؤالی نکردم؛ باید منتظر دفعهٔ بعد شد. اما چه چشمهای نافذ و محجوبی داشت!» هیچ تصور نمی‌کرد که بخواهد به‌او احترام بگذارد، اما دوستانه با او دست‌داد ـ و این خود موجب تحیرش شد: نه به خاطر آنکه هیچ تصوری از آدمهایی مثل اینساروف نداشت، نه، تصوری که از قهرمان داشت این نبود... آخرین حرف‌شوبین بیادش آمد، همچنانکه روی تخت خود دراز کشیده بود، از خشم سرخ شد.

برسینیف در راه برگشت از اینساروف پرسید:

«از دوستان جدید خوشت آمد؟»

اینساروف پاسخ داد:

«خیلی از آنها خوشم آمد، بخصوص از آن دختر. به نظر من که دختر نازنینی است. احساساتی است ـ اما احساسات پاك و بی‌شایبه‌ای دارد.»

برسینیف اظهار داشت:

«تو باید بازهم بدیدن آنها بروی.»

اینساروف گفت: «بله» و تا وقتی که به خانه رسیدند، دیگر هیچ نگفت. به محض رسیدن به خانه، در اطاق را به روی خود بست، اما تا مدتها بعد از نیمه شب شمعی در اطاقش می‌سوخت. برسینیف که هنوز فرصت نکرده بود حتی یك صفحه از کتاب رومر را بخواند، صدای برخورد چند سنگریزه را به شیشه پنجره شنید. بی‌اختیار از جا پرید، پنجره را باز کرد و شوبین را دید که آنجا ایستاده است و رنگ به صورت ندارد.

برسینیف تازه داشت می‌گفت که: «چه رفیق راه ثابت قدمی هستی، مثل بیدی هستی که تازه تو شب راه می‌افتد!»

اما شوبین حرف او را قطع کرد: «هیس! یواشکی به اینجا آمدم، مثل ماکس[1] که بدیدار آگاتا[2] می‌رفت. می‌خواستم باتو تنهایی حرف بزنم.»

«خب پس بیا تو.»

شوبین در حالی که آرنجهایش را به لب پنجره تکیه می‌داد در پاسخ گفت:

«نه، لازم نیست، این طوری با مزه‌تراست، دیدار به سبك اسپانیایی است. خب، بگذریم، اولین کاری که باید بکنم این است که به تو تبریك بگویم: ارزش سهام تو بالا رفت. لاف‌زن قهار، این انسان استثنایی در امتحان «د شد» حاضرم تضمین کنم. حالا خوب گوش کن تا صحت حرفم را به تو ثابت کنم؛ کارنامهٔ شخصیت آقای اینساروف را برایت می‌خوانم: قریحه، هیچ؛ طبع شاعرانه، ابداً؛ توانایی کار، ای بفهمی نفهمی؛ حافظه، فوق‌العاده؛ آگاهی، بی‌عمق و بدون تنوع اما منطقی و روشن؛ سرسخت و کاری، و حتی ـ البته بین خودمان بماند ـ وقتی که صحبت از فریب دادن بلغاریها باشد، استعداد شگرفی در نطق و خطابه دارد ... چی؟ فکر می‌کنی آدم بی‌انصافی‌ام؟ ... اما یك چیز دیگر: تو هیچوقت چندان مناسبات دوستانه‌ای با او نداشته‌ای، راستش هیچکس مناسبات حسنه‌ای با او نداشته. من بنوبهٔ خود، به عنوان یك هنرمند، با او خیلی فرق دارم و از این موضوع افتخار هم می‌کنم. لجباز تا دلت بخواهد، اما آمادگی آن را دارد که همهٔ ما را زیر پای خودش له کند. بندنافش به خاك میهنش بسته‌است: نه‌مثل ما، بدبخت ذلیل، توخالی، که همه‌اش سعی داریم طرف توجه مردم عادی قرارگیریم، تا شاید چشمهٔ آب حیات در درون ما جاری شود. ازطرف دیگر، حل مشکل او راحتر

---

۱ و ۲. Max و Agatha

و ساده‌تر است: تمام مشکل او، بیرون کردن ترکهاست، فقط همین! اما خدا را شکر که زنها به هیچکدام از این خصوصیات علاقه‌ای ندارند! از آن شیفتگی و مجذوبیتی که در من و تو هست، در او هیچ نشانی نیست!»

برسینیف با حالت اعتراض گفت:

«چرا پای مرا به میان می‌کشی؟ و در ضمن راجع به بقیهٔ چیزهایی که گفتی کاملاً برخطایی: تو اصلاً خیلی با او فرق نداری، ودرضمن مناسبات بسیار صمیمانه‌ای بامردمش دارد... من این موضوع را می‌دانم.»

«این موضوع دیگری است: در نظر آنها او قهرمان است. اگر چه باید اقرار کنم که قهرمانهایی که من در ذهن خود مجسم می‌کردم کلاً با او فرق دارند؛ قهرمان، اگر قهرمان باشد دیگر احتیاجی ندارد که حرف زدن بلد باشد، حال او را ببین، مثل گاو نر نعره می‌زند؛ وبعد با شاخهای خود می‌زند و دیوارها را فرو می‌ریزد. اما او خودش هم نمی‌داند چرا این کار را می‌کند، فقط این کار را می‌کند. با وجود این، شاید این روزها مردم نوع دیگری از قهرمان را طلب می‌کنند.»

برسینیف گفت:

چرا اینقدر نسبت به اینساروف لطف داری؟ تو واقعاً دویدی آمدی اینجا که فقط شخصیت او را وصف کنی؟»

شوبین جواب داد:

«اینجا آمدم، چون توی خانه خیلی پکر بودم.»

«پس این طور! خب باشد، اما امیدوارم که دو باره نخواهی آب غوره بگیری؟»

«شاید خنده‌ات بگیرد، اما من به این دلیل به اینجا آمده‌ام که حس کردم از خودم بیزارم، دیدم یأس، خشم و حسادت دارد مثل

خوره وجودم را می‌خورد»

«حسادت؟ به کی حسادت می کنی؟»

«به تو، به او وبه همه. این فکر آزادم می‌دهد که اگر زودتر او را شناخته بودم، که اگر می‌دانستم اوضاع از چه قرار است، نمی‌گذاشتم کاربه اینجا بکشد... اما اینها همه‌اش‌حرف است. فعلاً عاقبت کار من این شده که مدام بخندم و مسخرگی کنم وبه قول او، ازخودم حرف دربیاورم؛ و بعد بروم و خودم را دار بزنم...»

برسینیف گفت: «اوه نه، خودت را دار نمی‌زنی.»

«البته، در یك چنین شبی اصلاً خودم را دار نمی‌زنم؛ تاپاییز باید صبر کرد. در یك چنین شبی آدم فقط از خوشی می‌میرد... اوه، خوشی! امشب هرسایه‌ای که درختها به روی جاده می‌اندازند انگار نجواکنان می گویند: «من می‌دانم خوشی کجاست ـ به تو خواهم گفت؟» می‌خواستم از تو خواهش کنم که قدمی بزنیم ـ اما می‌بینیم که حال و روز درست حسابی نداری. برو بخواب ـ شاید خواب علایم ریاضی را ببینی! اما راجع به خودم، قلبم شکسته. اوه، ای نجیب‌زادهٔ با هوش، می‌بینی که دوستت می‌خندد و فکر می کنی که این نشانهٔ امیدوار بودن اوست؛ تو ثابت می کنی که او با خودش تضاد دارد و این می‌رساند که او چندان عذابی نمی کشد... خدا به تو رحم کند!»

شوبین بسرعت از کنار پنجره دورشد. برسینیف‌چیزی نمانده بوددنبالش‌دادبزند: «آنوشکا!»، امامنصرف‌شد: شوبین‌واقعاً آشفته‌به‌نظر می‌رسید. یکی دودقیقه بعد برسینیف به نظرش‌رسید که‌صدای هق‌هق گریه می‌آید: برخاست و پنجره را باز کرد، اما همه جا ساکت بود؛ فقط آن دورها یك نفر، شاید دهقان رهگذری، آهنگ استپها را می‌خواند.

۱۳

اینساروف در طول دو هفتهٔ اول ورود خود به کنتسوو، بیش از چهار یا پنج‌باربه دیداراستائوفها نرفت؛ برسینیف یك روزدرمیان به دیدن آنها می‌رفت. النا همیشه ازدیدن او خوشحال می‌شد و هربار هم گفتگویی شیرین‌وجالب میانشان گل می کرد؛ باوجوداین برسینیف اغلب با قیافه‌ای افسرده به‌خانه بازمی گشت.شوبین‌دیگر کمترخودش را نشان می‌داد و بـا جدیتی باورنکردنی خود را وقف هنر خویش کرده بود؛ خود را دراطاقش حبس کرده بود؛ فقط گهگاه با پیراهن غرق درگل‌و باسروصدای زیاد ازاطاق بیرون‌می آمد؛گاهی‌هم‌چندین روز متوالی درمسکو، که کارگاهی درآنجا داشت، می‌ماند وبامدلها و قالب گیران ایتالیایی که دوستان و معلمین او بودند، دیدارمی کرد. النا حتی یك‌بارهم آن‌طور که دلش می‌خواست با اینساروف‌صحبت نکرد؛ در غیاب‌او خود راآماده می کرد تاچیزهای زیـادی ازاوسؤال کند، اما وقتی که می آمد ازآن همه مقدمه‌چینیهای خـویش شرمنده می‌شد. متانت بیش از حداینساروف او را دست‌پاچه می کرد؛ فکـر می کرد حق‌ندارد او را مجبور کند تا بی‌پرده سخن بگوید و بدین ترتیب تصمیم گرفت منتظر بماند. اما علی‌رغم همهٔ اینها، وبا وجـود آنکه کلمات کمی بینشان رد وبدل می‌شد، احساس می کرد که با هر ملاقات بیشتر وبیشتر مجذوب او می‌شود؛ اما هیچگـاه اتفاق نیفتاد که با او تنها بماند- حال‌آنکه برای درست شناختن هر کسی حداقل یك‌بار هم که شده باید با او خلوت کرد [tête-a-tête][1]. بابرسینیف

---

۱. دوتایی

راجع به او گفتگوهـای بسیار داشت. برسینیف می‌دید که ذهن او تحت تأثیر اینساروف است و خوشحال بود که دوستش برخـلاف ادعای شوبین، «درامتحان رد نشده است». هـرچیزی کـه راجع به اینساروف می‌دانست باشوروهیجان وآب‌وتاب تمام برای النا تعریف می‌کرد (ما گاهی اوقات، موقع صحبت کردن با کسی که می‌خـواهیم تحت تأثیر قرارش دهیم، غالباً از دوستانمان تعریف وتمجیدمی‌کنیم و غافلیم ازاینکه‌با این کار از خودمان هم‌تعریف وتمجید کرده‌ایم)؛ فقط مواقعی که گونه‌های النا گل می‌انداخت وچشمهایش فراخ می‌شد و برق می‌زد، آن احساس سودا زدگی واندوه، که ازچندی‌پیش به سراغش آمده بود، گریبانگیرش می‌شد.

یك روز برسینیف، نه درساعت معمول، بلکـه خیلی زودتر، اندکی بعداز ساعت ده‌صبح، به‌خانهٔ استائوفهارفت. النا او رادراطاق استراحت پذیرفت.

برسینیف باالبخندی اجباری آغاز به‌سخن کرد:

«شما چه فکـر می‌کنید ؟ دوست مـا، اینساروف ناپدید شده است.»

«یعنی چه ناپدید شده است؟»

«ازپریروز تاحالا ازاو خبر ندارم.»

«نگفت کجا می‌رود؟»

«نه.»

النا نشست. و درحالی که سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت‌نشان بدهد ومتعجب ازخودش که سعی‌دارد بی‌تفاوت بنماید، گفت:

«احتمالاً رفته مسکو.»

برسینیف جواب داد.

«فکر نمی‌کنم به مسکو رفته باشد ـ آخرموقع‌رفتن تنهانبود.»

«پس با کی رفت؟»

«پریروز، بعدازناهار،دونفر به دیدنش آمدند ـ شاید همشهری‌هایش بودند.»

«بلغاری؟ چرا فکرمی کنید بلغاری بودند؟»

«چون تاآنجایی که‌من‌فهمیدم، داشتند با اوبه‌زبانی که‌نتوانستم بفهمم چه زبانی است،اماقدرمسلم اسلاو بود، صحبت می کردند... شما النانیکولایونا، همیشه می‌گویید که راجع به‌اینساروف هیچ‌چیز اسرارآمیزی وجود ندارد، اما چه چیز ازاین ملاقات اسرار آمیزتر؟ خوب توجه کنید: آنها به اطاق اورفتند ـ و رسیده ونرسیده، شروع کردند به‌دادوبیداد کردن وبحث کردن، آن هم با چه تندی‌وخشونتی ـ اینساروف هم همین‌طور»

«اوهم؟»

«بله، اوهم سرآنها دادمی‌زد. به نظرمی‌رسید دارند یکدیگر را ملامت‌می کنند.فقط‌دلم می‌خواست‌بودید واین‌مهمانهارامی‌دیدید! سن هردویشان ازچهل سال‌هم بیشتر بود، قیافه‌های آفتاب سوخته و کودن،گونه‌های پهن و استخوانی و دماغهای عقابی شکلی داشتند ولباسهای مندرس و کثیفی به تن کرده بودند که خیس عرق بود . ظاهرشان شبیه‌کارگرها بود ـ اما راستش نه‌کارگر بودند ونه نجیب زاده ـ خدا می‌داند کی بودند.»

«واو باآنها رفت؟»

«بله: به‌آنها مقداری غذادادوبعدباآنهارفت.زن مهمانخانه‌چی به من می گفت که آنها یك دیگ بزرگ حلیم را در واقع بلعیدند؛ مثل گرگها برای درآوردن ته‌آن دیگ باهم مسابقه‌گذاشته بودند.»

النا لبخندی ساختگی به لب آورد و گفت:

«خواهید دید که همهٔ چیزهایی که گفتید مسائل معمولی وپیش‌

پاافتاده‌ای هستند.»

«امیدوارم که‌حق باشماباشد. اما درخصوص‌به کاربردن آن کلمه، به نظرمن شما اشتباه می‌کنید: اگرچه شوبین معتقد است که کارهای اینساروف معمولی وپیش‌پا افتاده است، ولی من‌فکرمی‌کنم که این‌طور نیست.»

النا وسط حرف برسینیف دوید و گفت:

«شوبین» و درحالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت افزود: «اما شما بایدقبول کنید که‌آن دونجیب‌زاده غذایشان رامی‌بلعیدند...»

برسینیف درحالی که می‌خندید، گفت:

«حتی تمیستوکل[1] هم در آستانهٔ جنگ سالامیس[2] غذایش را همین‌جور می‌خورد.»

النا گفت

«بله. اماآنجا قراربود روزبعدجنگ بزرگی دربگیرد»وسپس اضافه‌کرد: «بهتر است منتظرشویم تا خوداینساروف برگردد» وسعی کردتا موضوع صحبت را عوض‌کند؛ اما گفتگو متوقف شد.

زویا برای اینکه آنها رامتوجه کند که آناواسیلیونا هنوز خواب است، آرام‌آرام، بانوك پنجه‌وارد اطاق شد. برسینیف خدا حافظی‌کرد و رفت.

همان روز عصر النا یادداشتی ازبرسینیف دریافت داشت که

---

۱. Themistocles (?۴۶۰-?۵۲۷ قبل از میلاد)- رهبر نظامی و سیاسی آتن؛ فرمانده ناوگان پیروزمندآتن درجنگ سالامیس؛ اوبعدها ازکشورش‌تبعید شد.

۲. Salamis- جزیره‌ای درخلیج سارونیك، واقع درشرق آتن و یونانیان درآنجا بودکه‌ایرانیان راشکست دادند (۴۸۰ قبل ازمیلاد).

نوشته بود:«او برگشت،سیاه‌سوخته و ازنوك‌پنجه تافرق سرغرق گل. اما دربارهٔ اینکه چرا وکجا رفته بود، هیچ نمی‌دانم! من که از این موضوع هیچ نمی‌فهمم، شاید شما بفهمید قضیه‌چه بود.»

النا زیرلب گفت:

«نمی‌دانم اگراینساروف‌بامن‌صحبت کند می‌توانم ازموضوع سردربیاورم یانه!»

۱۴

روز بعد، کمی بعد از ساعت یك، النا داخل باغ جلوی لانهٔ آن دو توله سگ دورگه‌ای که تربیتشان را خود به عهده گرفته بود، ایستاده بود. (باغبان آن دو توله سگ را پای حصار باغ پیدا کرده و برای‌خانم خودآورده بود؛ زن رختشوبه او گفته بود که‌خانم‌جوان دست ردبه سینهٔ هیچ‌حیوانی، چه‌وحشی وچه اهلی، نمی‌زند.واشتباه هم نکرده بود، النایك چهارم روبل به او داد...) النا به داخل جعبه سرك کشید تا مطمئن شود که توله سگها زنده و سالم‌اند وحریرهٔشان را برایشان گذاشته‌اند؛ سپس برگشت‌وازتعجب فریادکوتاهی کشید: اینساروف داشت مستقیم به سمت او می‌آمد.

اینساروف وقتی به نزدیکی او رسید، کلاه از سربرداشت وگفت:

«صبح‌بخیر. قصد داشتم باآندره پطروویچ بیایم، اما اوخیلی معطل کرد وناچار تنها آمدم- هیچکس دراطراف خانه نبود، گویا همه یا خوابند ویا گردش می‌کنند، برای‌همین داخل باغ شدم»

النا جواب داد:

«انگار می‌خواهید عذرخواهی کنید، اصلاً لازم نیست . همهٔ ما از دیدار شما خوشحال می‌شویم. بفرمایید درسایه بنشینیم.»

النا نشست و اینساروف هم روی صندلی‌ای کنارش قرار گرفت.

النا پرسید:

«انگار تا همین چندی پیش منزل نبوده‌اید؟»

«نه، رفته بودم بیرون. آندره‌پطروویچ به شما گفت؟»

اینساروف نگاهش کرد، لبخندی زد وشروع کرد با کلاه خود بازی کردن. درحین لبخند زدن، بسرعت چشمکی هم زد ولبهایش‌را را به علامت تعجب‌از هم باز کرد و بااین عمل قیافهٔ آدمهای خوش مشرب را به خود گرفت. و درحالی که هنوز لبخند به لب داشت گفت :

«احتمالاً آندره‌پطروویچ این موضوع را هم گفته است که با چه‌آدمهای الواطی رفتم.»

النا تااندازه‌ای غافلگیرشد، اما یکمرتبه یادش افتاد که همیشه باید به اینساروف حقیقت را گفت. پس قاطعانه گفت:

«بله»

اینساروف بی‌مقدمه از اوپرسید:

«خب، بدین ترتیب، حالا راجع به من چه فکرمی کنید؟»

النا اورا برانداز کرد و گفت:

«من فکر می کنم، من فکر می کنم که شما همیشه می‌دانید چه کارمی کنید و کاری که انجام داده‌اید حتماً کاربدی نبوده.»

اینسارف گفت: از «حسن‌ظنتان خیلی متشکرم» و درحالی که سرش راطوری به‌اونزدیك می کرد که گویامی‌خواهدرازی رابگوید،

ادامه‌داد : «می‌دانید، النا نیکولایونا، گروهی از همشهریان ما اینجا هستند و دربین آنها هستند کسانی که تربیت چندانی ندارند؛ اما همهٔ ما خود را وقف هدف مشترکی کرده‌ایم. متأسفانه آدم نمی‌تواند از وظیفه‌ای که به گردن گرفته است شانه خالی کند ــ اما همهٔ آنها مرا می‌شناسند و به من اعتماد دارند، و برای همین دنبال‌من فرستادند تا بروم و دعوایی را فیصله دهم. برای همین به‌طورغیر مترقبه‌ای رفتم.»

«از اینجا خیلی دورشدید؟»

«شصت‌ورست[1] ــ تاتریوتسکی[2]. عده‌ای ازافرادماآنجاهستند، وابسته به صومعه‌اند. بـه هرجهت زحمت بیخود نکشیدم . به نزاع پایان دادم.»

«کارمشکلی بود؟»

«بله، یکی از آنها روی دندهٔ لج‌افتاده بود. پول راپس‌نمی‌داد.»

«چی؟ دعوا برسر پول بود؟»

«بله، وتازه مقدارش هم زیاد نبود. پس شما فکر می کـردید راجع به چه بود؟»

«شما شصت‌ورست راه رفتید فقط برای یك مبلغ جزئی؟شما سه روز وقت صرف کردید؟»

«وقتی که پای ملت آدم درمیان است، دیگر فقط مسئلهٔ مقداری پول نیست، النانیکولایونا. شانه خالی کردن اززیر آن جنایت است. من دیدم که خود شماحتی‌از کمك کردن به‌سگ توله‌ها هم ابانداريد و من شما را به خاطر این‌کارتان تحسین می کنم. اما راجع به وقتی که تلف کردم باید بگویم که مهم نیست، بعداً جبرانش می کنم.وقت ما متعلق به خودمان نیست.»

---

۱. versf واحد طول روسیه برابر با ۱۰۶۷ متر.

2. triotsky

«پس متعلق به کیست؟»

«متعلق به آنهایی است که به ما احتیاج دارند. دلیل اینکه همهٔ این‌چیزها رابرایشان‌می گویم این است که‌برای نظرتان راجع‌به‌خودم ارزش قایلم. می‌توانم تصور کنم که آندره پطروویچ چطور شما را شگفت‌زده کرده است.»

النا باصدای ضعیفی پرسید:

«برای‌نظر من ارزش قایلید؟ چرا؟»

اینساروف دوباره لبخندزد.

«چون شما زن‌خوبی هستید، نه‌مثل آن زنهای اشراف... فقط به این دلیل».

برای چند لحظه هر دو ساکت‌شدند. تا آنکه النا سکوت را شکست و گفت:

«دمتیری‌نیکانوروویچ، هیچ می‌دانیداین‌اولین‌باراست که‌بامن رك و پوست کنده صحبت‌می کنید؟»

«منظورتان چیست؟ من‌فکر می کنم‌همیشه آنچه راکه در ذهن داشته‌ام به‌شما گفته‌ام.»

«نه این اولین بار است، ومن از این‌واقعه بسیار خوشحالم ـ من هم‌دلم می‌خواهد باشمارك وصریح‌باشم. اجازه دارم؟»

اینساروف خندید و گفت:

«شما شاید.»

«باید به شما هشدار بدهم، من‌آدم بسیار فضولی هستم.»

«اینکه مهم نیست، دیگرچی؟»

«آندره پطروویچ دربارهٔ زندگی وکودکی شما چیزهایی به من گفته است. من ازآن حادثه، آن حادثهٔ هولناکی که اتفاق افتاد مطلعم... ومی‌دانم که به‌کشور خودتان برگشتید... ترا به خدا اگر

سؤال من به اسرار شمامربوط می‌شود، جواب ندهید- اما یك‌فکر مرا عذاب می‌دهد... به من بگویید، آیا آن‌مرد را دیدید...؟»

النا از ترس و دلهرهٔ گستاخی خود نفسش‌بند آمد. اینساروف نگاهش را به اودوخت، چشمهایش راکمی تنگ کرد و دستش‌رازیر چانه‌اش گذاشت.

بالاخره‌به سخن‌آمد وباصدایی که آرامترازمعمول‌بود،صدایی که النا را می‌ترساند، گفت:

« النانیکولایونا، می‌دانم که را می‌گـویید . نه او را ندیدم. خدا را شکرا دنبال او نگشتم؛ نه‌اینکه فکرکنید برای کشتنش‌خودم را محق نمی‌دانستم، نه اصلاً این‌طور نیست- بـاآرامش تمام می‌توانستم این کار را بکنم- اما وقتی که مسئلهٔ انتقام یك ملت - نه، نه، انتقام کلمهٔ درستی نیست-وقتی که مسئلهٔ آزادی‌یك‌ملت مطرح‌است، دیگرجایی‌برای‌انتقامجوییهای شخصی‌باقی نمی‌ماند.این دوکار باهم جوردر نمی‌آیند، یکی‌مانع دیگری‌است» ودرحالی که سرش راتکان می‌داد،چندبارتکرار کرد:«موقع آن‌هم‌می‌رسد...موقع آن‌هم‌می‌رسد.»

النا ازگوشهٔ چشم نگاهش کرد ومحجوبانه‌گفت:

«کشورتان را خیلی دوست دارید؟»

اینساروف پاسخ داد:

«هنوز نمی‌دانم ، فقط وقتی شخص در راه میهنش بمیرد می‌توان‌گفت‌که میهنش را دوست داشته است.»

«پس اگر نتوانید به بلغارستان برگردید ، زندگی در روسیه برایتان بارگرانی خواهد شد؟»

اینساروف به زمین چشم دوخت وگفت:

«فکرنمی‌کنم بتوانم تاب بیاورم.»

النا دوباره پرسید:

«بگویید ببینم یادگرفتن زبان بلغاری سخت است؟»

«نه، به هیچوجه هر روسی که بلغاری نمی‌داند باید خجالت بکشد. هرروسی باید لهجه‌های اسلاو را بداند. میل دارید برایتان تعدادی کتاب بلغاری بیاورم؟ خواهید دید که خیلی آسان است. ما آوازهای فوق‌العاده قشنگی داریم! به همان قشنگی آوازهای صربی هستند. صبر کنید تایکی از آنها را برایتان ترجمه کنم. این آواز راجع به... راستی چیزی راجع به تاریخ ما می‌دانید؟»

النا جواب داد:

«نه، هیچ‌چیز نمی‌دانم.»

«خب‌پس برایتان کتابی می‌آورم تالااقل باوقایع مهم کشور ما آشناشوید؛ فعلا به این آواز گوش‌دهید... اما شاید بهترباشد ترجمهٔ نوشته‌شده‌اش را برایتان بیاورم. مطمئنم که مارا دوست‌خواهیدداشت ـ شما تمام‌آدمهای ستمدیده را دوست دارید .... کاش می‌دانستید کشور ما چقدر غنی است! و باوجود این آنها دارند لگد مالش می‌کنند، آنها دارند نابودش‌می‌کنند» و با حرکت دادن غیرارادی‌دست خود، درحالی که رنگ چهره‌اش کبود شده بود، فریاد زد: «آنهاهمه چیز ما را گرفته‌اند، همه چیز: کلیسای ما را، حقوق ما را، زمین ما را؛ مثل حیوان‌ما را شکار می‌کنند، ما راقتل‌عام می‌کنند این‌ترکهای خوك صفت.»

النا فریاد زد:

«دمیتری نیکانوروویچ!»

اینساروف ازسخن بازایستاد. پس ازچندلحظه سکوت، ادامه داد:

«مرا ببخشید. نمی‌توانم راجع‌به این موضوع خونسردوآرام صحبت کنم. اما شما پرسیدید که کشورم را دوست دارم یانه. دردنیا

چه چیزدیگری را می‌توان دوست داشت؟آن چیز تغییرناپذیرچیست، آن چیزی که بر هر شکی فائق می‌آید، آن چیزی که بعد از خدا، می‌توان به‌آن ایمان‌آورد. و وقتی که میهن‌به‌شما احتیاج‌داشته‌باشد... توجه داشته باشید که پست‌ترین دهقان، پست‌ترین گدا در بلغارستان و من ـ همه یك چیز می‌خواهیم. ما همه هدف واحدی داریم. شما باید درك کنید که این هدف چه ایمان و قدرتی به ما می‌بخشد.»

اینساروف لحظه‌ای‌ساکت شد وبعد دوباره شروع کرد دربارهٔ بلغارستان حرف‌زدن، و النا همچنان مجذوب، اندیشناك و اندوهگین به اوگوش می‌داد. وقتی کـه حرف اینساروف به پایان رسید دوباره از او پرسید:

«پس هیچ چیز نمی‌تواند شما را در روسیه ماندگار کند؟»

وقتی که اینساروف‌رفت‌النا مدت زمانی‌طولانی درپی‌اش‌خیره ماند. اینساروف آن‌روزبرایش‌آدم‌دیگری‌شده‌بود؛ مردی که بااو خدا‌حافظی کرد، دیگرآن مردی نبود که دو ساعت قبل به او خوش آمد گفته بود.

ازآن روز به بعدآنها بیشتر همدیگر را می‌دیدند، درحالی که برسینیف‌دیگر کمترمی‌آمد. چیزی‌غریب بین دو دوست قد می‌کشید، چیزی که هردوحسش می‌کردند، اما نمی‌دانستند به‌آن چه نامی‌بدهند و از حرف زدن پیرامون‌آن بیم داشتند. به هرجهت یك ماهی بدین منوال گذشت.

۱۵

همان‌طور که‌خواننده مستظهراست، آناواسیلیونابیشتردوست

داشت. که دراطاق خودش بماند؛ اما گهگاه، به نحوی کاملاً دور از انتظار،در اشتیاق‌چیزی‌غیرعادی،Partie de plaisir[1]واقعاًخیره کننده می‌سوخت؛ وهرچه گرفتاریهای این سرگرمی بیشتر می‌شد، هرچه‌در-دسر تهیه ز تدارك آن زیادترمی‌گشت وهرچه تب وتاب آناواسیلیبونا شدیدترمی‌شد ـ به همان‌اندازه این‌سرگرمی برای اودلپذیر ومقبولتر می‌شد. اگرچنین حالتی زمستانها عارضش می‌شد، دو ردیف لژرزرو می‌کرد، دوستان خـود را دور هم جمع می‌کرد و به تئاتر یا حتی بالماسکه[2] می‌رفت؛ تابستانها به مسافرت‌خارج ازشهر می‌رفت، حالا هرچه دورتر، بهتر. روزبعد هم شکوه و شکایت ازسردرد وناله کردن و توی رختخواب افتادن؛ اما یکی دو ماه بعد، باز اشتیاق به‌آن چیز «خارق‌العاده» دردرونش‌سربرمی‌آورد. اکنون نیزچنین‌حالتی‌داشت: یك نفربرحسب تصادف درحضوراواز زیباییهای تزاریتسینو[3] تعریف کرد و او بدون معطلی اعلام‌کردکه درنظر دارد «پس فردا» به‌تماشای تزاریتسینوبرود. پس ازآن تمام اهل‌خانه به جنب‌وجوش درآمدند: قاصدی چهارنعل به‌سمت مسکو تاخت تا برود و نیکلای آرتیوموویچ را بیاورد؛ پیشخدمتی هم همراه قـاصد روانه شد تا شراب، گوشت و سایر مخلفات را تهیه کند؛ به شوبین دستور رسید تا درشکهٔ چهار چرخه‌ای کرایه‌کند (یك‌درشکهٔ معمولی‌کافی نبود) و ترتیبی بدهدکه اسبهای یـدك اسبهای تیز روی باشند؛ پسرك دربان دو بـار به سراغ برسینیف واینساروف شتافت وهربار حامل دعوتنامه‌ای‌که زویانوشته بود: دعوتنامهٔ اول به خط روسی و دعوتنامه دوم به خط فرانسه؛ در

---

۱. سرگرمی دلپذیر.

۲. مجلسی رقصی که‌درآن‌هرکس با لباس مبدل ویا با نقاب‌شرکت می‌کند.

3. Tsaritsino

همان حال آناواسیلییونا خود راسرگرم انتخاب لباسی کرد که هنگام سفر می‌خواست بپوشد، کاری که معمولاً خانمهای جوان می‌کنند.

اما ازشماچه‌پنهان‌چیزی نمانده بود که تمام‌برنامه به هم بریزد؛ نیکلای آرتیومویچ مثل‌برج‌زهرماراز‌مسکوبرگشت(هنوزبااوگوستینا کریستیانوونا‌قهربود)وبه‌محض‌شنیدن اینکه‌برنامه‌ازچه‌قراراست،اعلام کرد که نمی‌آید؛ می گفت مسخره‌است که آدم‌از کنتسووراه بیفتدبرود مسکو و از مسکو برود تزاریتسینو و بعد، از تزاریتسینو برگردد بـه مسکو و از مسکو برگردد به کنتسوو؛ و بالاخره ، پس از کلی بحث وگفت وگو، گفت که اگرآنها بتوانند به او ثابت کنند کـه یك نقطهٔ کرهٔ زمین با صفاتر از نقطهٔ دیگرآن است، همراهشان خواهد رفت. البته هیچکس پیدا نشد کـه این موضوع را بـه او ثابت کند، وآنا واسیلییونا که همراه مناسبی نداشت دیگر چیزی نمانده بود که‌بکلی از رفتن منصرف شود، تا آنکه یکمرتبه به فکراوار ایوانوویچ‌افتاد. وگفت : «آدم‌غریق به کاهی هم چنگ می‌اندازد» واز روی ناچاری به دنبال او فرستاد . اوارایوانوویچ را بیدار کـردند و به طبقهٔ پایین آوردند؛ او ساکت به پیشنهاد آنا واسیلییوناگوش داد، سپس شروع کرد رگ انگشتان خـود را شکستن و سپس در میان ناباوری همه، با آن پیشنهاد موافقت کرد. آنا واسیلییونا گونهٔ او را بوسید وبه او گفت کـه مرد نازنینی است. نیکلای آرتیومویچ پوز چندی زد و گفت: «Quelle bourde»[1](اودوست‌داشت هنگام لزوم‌از کلمات «طنزآلود» فرانسوی استفاده کند) ـ و ساعت هفت صبح فردا کالسکه و درشکهٔ حامل بارها ومسافرین ازحیاط ویلای استائوفها بیرون رفت.خانمها، به اضافهٔ برسینیف و یك کلفت داخل کالسکه نشسته بودند؛ اینساروف جلو، کنارکالسکه‌چی نشست‌وشوبین‌واوارایوانوویچ هم‌سواردرشکه

---

۱. چه مهملی.

شده بودند. اوارایوانوویچ با اشارهٔ انگشت به‌شوبین گفته‌بود که کنار او بنشیند؛ او می‌دانست که شوبین در طول راه دستش می‌اندزد، اما بین این «روح خاك سیاه» و آن جوان هنرمند رابطه‌ای عجیب و غریب، نوعی بی پردگی و صراحت توهین‌آمیز وجود داشت. با وجود این، شوبین دوست چاق‌خود را به‌حال خود گذاشت؛ آن روز آرام، نرمخو و پریشان خیال بود.

وقتی‌که کالسکه‌ها به‌قلعهٔ‌مخروبهٔ‌تزاریتسینو، که حتی وسط روز هم ظاهری عبوس وترسناك‌داشت، رسیدند، خورشیدهنوزدرمیان‌آسمان بی‌ابرلاجوردی می‌درخشید؛ همگی روی علفها پیاده شدند وازداخل باغچه‌ها به راه افتادند. النا و زویا پیشاپیش با اینساروف می‌رفتند؛ پشت سر آنها آناواسیلییونا با چهره‌ای بسیار شاد، دست در بازوی اوارایوانوویچ می‌رفت. اوارایوانوویچ نفس‌نفس‌زنان‌پیش می‌رفت؛ با آنکه کلاه حصیری نو ش به پیشانی‌اش فشار می‌آورد و با آنکه پاهایش در داخل پوتین داشت می‌سوخت، با این وجود، احساس خرسندی می‌کرد. شوبین و برسینیف هم در پشت سرهمه می‌رفتند. شوبین آهسته درگوش برسینیف گفت: «ماسربازان ذخیره‌ایم، دوست من» و درحالی که با سربه النا اشاره می‌کرد، افزود: «فعلاً دور دور بلغاریه است»

هوای دلنشینی بود. همه جا پربود از شکوفه، چهچهٔ پرندگان و همهمهٔ حشرات؛ دریاچه‌ها، درآن دوردستها، می‌درخشیدند؛ همگی سرشار از نشاط و شادی بودند. آناواسیلییونا چند بارتکرار کرد: «اوه، چه عالی است، چه با شکوه است!». اوارایوانوویچ در پاسخ به ابراز احساسات او سرش را به علامت تصدیق تکان می‌داد و یك بارهم گفت: «زبان ازتوصیفش قاصراست!». النا گهگاه کلماتی با اینساروف رد وبدل می‌کرد؛ زویا لبهٔ پهن کلاهش را با دوانگشت

گرفته بود و پاهای کوچکش را که در چکمه‌های طوسی رنگی فرو رفته بود ، عشوه‌گرانه از زیـر دامن ابریشمی صورتی رنگش بیرون می‌آورد و درهمین‌حال گاه به اطراف و گاه از سرشانه به پشت‌سرش نگاه می‌کرد. شوبین ناگهان با صدای نازکی فریاد زد: «آهـا! زویا منتظر است یك نفر برود پیشش ؛ من می‌روم. النانیکولایونا که این روزها مرا داخل آدم نمی‌داند ـ اگرچه‌به تواحترام می‌گذارد، آندره پطروویچ، اماسرتوهم همان می‌آید که سرمن آمد. من دیگر ازخیرش گذشتم، هر چه کشیدم دیگر بس است. و امـا راجـع به تو؛ پیشنهاد می‌کنم که بروی وراجع به‌گلهای وحشی مطالعه‌کنی؛ درموقعیتی که داری این‌بهترین‌کاری است که‌می‌توانی بکنی؛ تازه، این‌کارازدیدگاه علمی‌هم‌باارزش‌است. خداحافظ.» پس به‌سمت زویا رفت و بازویش را بـه او داد؛ و گفت: «Ihre Hand[1]، مادام» و سبکبار او را به جلو راند. النا ایستاد، برسینیف را صدا زد و در همان حال‌که بازوی او را می‌گرفت‌به‌گفت‌و گوی‌خود با اینساروف ادامه داد. ازاومی‌پرسید که به زبان‌آنها سوسن، درخت بلوط، درخت افرا، درخت‌لیموو... چه می‌شود. آندرهٔ بداقبال پیش خود فکر کرد: «آه، بلغارستان!».

فریادی از جلو شنیده شد وهمه به‌آن سمت نگاه‌کردند. زویا جعبهٔ سیگارشوبین را قاپیده وبه میان بوته‌ها پرت‌کرده بود. شوبین درحالی‌که تقلامی‌کرد جعبه‌سیگارش راپیداکند، فریاد می‌زد: «باشد، مگراینکه دستم به‌ات نرسد.» بالاخره جعبه سیگار را پیداکرد و نزد او برگشت؛ اما به محض اینکه به او رسید، ماجرا دوباره تکرارشد. در طول راه لااقل پنج بـار این شوخی تکرار شد ؛ شوبین همه‌اش می‌خندید و تهدید می‌کـرد ، و زویا فقط با شیطنت لبخند می‌زد و مثل بچه‌گربه‌ها، شانه‌اش را بالامی‌انداخت. بالاخره شوبین دست

---

۱. دستتون (به آلمانی).

زویارا گرفت وانگشتهای اورا آنقدر محکم‌فشارداد که‌جیغش‌بلندشد؛ تا مدتی پس از آن زویا به دستهایش فوت می‌کرد و وانمود می‌کرد که صدمه‌دیده است، ودرهمان حال شوبین بیخ‌گوشش چیزی‌زمزمه می‌کرد . آناواسیلییونا با خوشحالی به اوار ایوانوویچ گفت: «چه بچه‌های شیطانی»: اوارایوانوویچ باز شروع کرد به شکستن رگهای انگشتهای خود.

برسینیف از النا پرسید:

«نظرتان راجع به زویا چیست؟»

النا جواب داد:

«نظر شما راجع به شوبین چیست؟»

در این‌اثنا آن‌عده به‌کوشك میلوویدووا[1] نزدیك‌شدند وهمانجا ایستادند تا منظرهٔ‌دریاچه‌های‌تزاریتسینو راخوب‌تماشا کنند. دریاچه‌ها، یکی پس از دیگری، به طول چندین ورست امتداد داشتند و در آن سوی‌آنها تا چشم کار می‌کرد جنگلهای تاریك و انبوه گسترده شده بود. علفهایی که دامنهٔ کوه را درست تا پایین، تا نزدیکی دریاچهٔ اصلی،پوشانده بودند، رنگ‌سبزخیره کننده‌ای‌به‌آب می‌دادند.دریاچه نه موجی داشت و نـه تکانی؛ حتی در کناره‌های آن هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد؛ یك چین کوچك هم نبود تا سطح صاف ویکدست آب را تکانی بدهد . چنان بود که گویی‌آینهٔ بزرگ و درخشانی در قابی بس بزرگ قرار گرفته وآسمان در قعرآن فرو رفته باشد، و در همان‌حال درختهای سرسبزخود را دراعماق شفاف آن ورانداز کنند. آنها مدتی‌خاموش به منظره خیره‌شدند؛ حتی‌شوبین وزویاهم‌ساکت غرق در تماشا بودند. بالاخره جملگی یکدل هوس کردند که روی دریاچه بـروند . شوبین، اینساروف و برسینیف در سرازیزی تپه با

1. Milovidova

یکدیگر مسابقه گذاشتند. درپایین تپه به دنبال قایق گشتند وقایق بزرگ خوش رنگی پیدا کردند که دو قایقران همراهی‌اش می کردند. پس بقیه را هم‌خبر کردند. خانمها پایین آمدند تا به‌آنها ملحق شوند ودر پس آنها اوارایوانوویچ با احتیاط تمام قدم برمی‌داشت. تا او بیاید و سوار قایق شود و سرجایش بنشیند، همگی کلی خندیدند. یکی از قایقرانها، که بینی پهن و کوفته‌ای داشت وپیراهن یقه بلندی پوشیده بود، گفت: «مواظب باشید یك وقت ما را غرق نکنید، آقا.». اوار- ایوانوویچ جواب داد: «مواظب زبانت باش جوان!» قایق به راه افتادومردان‌جوان خواستند پاروبزنند؛ اما معلوم‌شد که‌فقط اینساروف بلد است چطور پارو بزند. سپس شوبین پیشنهاد کرد که همگی یك آوازروسی را بخوانید وزودتر ازهمه خودش شروع کرد به‌خواندن آهنگ «ولگا، مادر غمگین». برسینیف، زویا و حتی آناواسیلیونا شروع کردند به خواندن (اینساروف نمی‌توانست بخواند) اما خیلی زود ازنفس افتادند وبه بیت سوم که رسیدند دیگرنتوانستندهماهنگ بخوانند؛ فقط برسینیف باآن صدای بم‌خود سعی می کرد به‌خواندن ادامه دهد: «در دل امواج هیچ چیز دیده نمی‌شد» ـ اما خیلی زود دست پاچه شد. قایقرانها به یکدیگر چشمك زدند وآهسته خندیدند. شوبین درحالی که به سمت آنها برمی‌گشت، گفت: «فکر می کنید ما بلد نیستم بخوانیم؟» جوانکی که پیراهن یقه بلندی پوشیده بود فقط سرش را به علامت نفی تکان داد. شوبین در جواب اوگفت: «خب، پس حالا ببین! نشانتان خواهیم داد! زویا نیکیتیشنا برایمان آهنگ le lac[1] نیدرمایر[2] رابخوان ـ خب، دیگرپارونزنید!» پاروهاچو بالهایی به

---

۱. دریاچه

۲. Niedermeyer. لوئیس نیدرمایر (۱۸۰۲ ـ ۱۸۶۱) آهنگساز سویسی.

هوا برخاستند ودرهمان حال که بیحرکت درهوا معلق بودندقطرات آب با صدای دلنشینی قطره قطره ازآنها می‌چکید؛ قایق اندکی پیش رفت، سپس ایستاد و چون قویی سبکبار روی آب شناور شد. زویا ناز می‌کرد ونمی‌خواند... آناواسیلیبونا با لحن تشویق‌آمیزی گفت: «Allons[1]»: زویا کلاه از سربرگرفت و شروع به خواندن کرد ـ «O lac,l'année à peine a tini sa carriere[2]...»

صدای نازك وصافش درسرتاسرسطح آب‌پخش می‌شدوپژواك هرکلمه درآن دوردستها، دردل جنگل به‌گوش می‌رسید ـ گویی‌این صدای دیگری است که در آنجا می‌خواند، صدایی صاف، مرموز، اما نه صدای‌انسان، نه‌صدای‌زمینیان. وقتی که‌آواز زویا به پایان‌رسید، فریاد «احسنت!» از جانب یکی از خانه‌های تابستانی‌ای که در کنار دریاچه قرار داشت، به‌گوش رسید و متعاقب آن تعدادی آلمانی برافروخته، که آمده بودند درتراریتسینو عیاشی کنند، بدو بدو بیرون دویدند ـ بعضی ازآنها بدون پیراهن، کراوات یا جلیتغه ـ وآنچنان بلند فریادزدند«دوباره» که‌آناواسیلیبونا به‌قایقرانهادستورداد باسرعت هرچه تمامتر به جانب دیگر دریاچه برانند . اما قبل از اینکه قایق به ساحل برسد، یك بار دیگر اوارایوانوویچ به سرش زد تا دوستانش را شگفت‌زده کند؛ او تا متوجه شد که یك قسمت از جنگل صدا را خوب منعکس می‌کند، شروع کرد به تقلیدصدای بدبده. ابتداهمگی یکه خوردند، اما بعد خوششان آمد و خندۀشان گرفت ـ بخصوص آنکه اوارایوانوویچ خیلی خـوب صدای بدبده درمی‌آورد . او تا خندۀ بقیه را دید، تشویق شد و سعی کرد تا صدای‌گربه درآورد، اما این بارچندان موفقیتی نصیبش نشد؛ برای همین دوباره صدای‌بدبده

---

۱. شروع کن دیگه

۲. اوه، دریاچه، سال به پایان می‌رسد...

را تقلید کرد، سپس به همگی نگاهی انداخت و ساکت شد. شوبین خود راروی‌او انداخت‌وشروع کرد به‌بوسیدنش، اما اوارایوانوویچ او را از خـود راند. در همین وقت قایق بـه ساحل رسید و همگی پیاده شدند.

در همین اثنا کالسکه‌چی و نوکـر و کلفت زنبیلها را از داخل درشکه‌آورده بودند و زیردرختهای کهنسال لیمو، روی‌چمنها، سفره را آماده‌کردند. همه دور سفره نشستند و دست به‌کار کلوچه‌ها وبقیهٔ خوراکیها شدند. و با آنکه همگی‌شان بـا اشتهای تمام می‌خوردند، بازهم‌آناواسیلییونا ترغیبشان می‌کرد که یك‌کم دیگرهم بخورند وبه آنها اطمینان‌می‌داد که خوب خوردن درچنان‌هوای خنکی عالی‌است وحتی با همان لحن به اوارایوانوویچ تعارف‌کرد. اوارایونوویچ با دهن پر گفت : «ناراحت من نباش» وآناواسیلییونا چندین و چند بار گفت: «خدا چه روز خوبی نصیبمان‌کرد»؛ او امروزآدم دیگری شده بود و بیست سال جوانتر به نظر می‌آمد. برسینیف هم همین حرف را به او زد و اوجواب داد: «بله، من هم روزگاری برویایی داشتم، گل سرسبد هر محفل و مجلسی بودم.» شوبین‌کنار زویا نشسته بود ومرتب برایش شراب می‌ریخت؛ زویا امتناع می‌کردوشوبین اصرار و درهمان حال که می‌خواست جام را به دست او بدهد خود آن را سرمی‌کشید و دو بـاره شراب می‌ریخت و تعارف می‌کرد. بعد هم خودش را لوس‌کرد وگفت کـه دوست دارد دراز بکشد و سرش را توی دامن زویا بگذرد، اما زویا به هیچوجه‌حاضرنبود «چنین آزادی‌ای» به او بدهد. النا ظاهراً جدی‌ترین فرد گروه بود، اما قلبش مالامال ازآرامشی غریب بود، چنان‌آرامشی که مدتها به خودندیده بود؛ آنچنان‌آکنده از ملاطفت بود کـه نه فقط دوست داشت اینساروف کنارش بنشیند ، بلکه می‌خواست بـرسینیف هم درکنارش باشد...

آندره‌پطروویچ حال او را فهمید و دردل آه کشید.

ساعتهای سپری شد؛ وغروب فرارسید . آناواسیلییونا ناگهان دلواپس‌شدوگفت: «اوه،خدایاچه دیرشد، زودباشیدبچه‌ها،دیگر باید اسبابهارا جمع‌وجورکنیم وراه‌بیافتیم». سپس به جنب و جوش افتاد و بقیه هم به جنب وجوش درآمدند؛ بعد همگی به سمت قلعه، آنجا که درشکه‌هامنتظرشان‌بودندبه‌راه افتادند. همین‌طورکه‌ازکناردریاچه می‌گذشتند، یك باردیگر ایستادندتا نگاه تحسین‌آمیزی به ترازیتسینو بیافکنند. غروب برهمه جا سایه می‌افکند، آسمان رنگ خون گرفته بود و برگها، که در اثروزش باد تکان می‌خوردند، هرلحظه به رنگی در می‌آمدند؛ دریاچه چون طلای مذابی موج می‌زد؛ رنگ قهوه‌ای کوشکهاوجان پناهها، که در اطراف‌پراکنده بودند، باسبزی‌درختها، تباین‌شدیدی‌ایجاد می‌کرد. آناواسیلییونا گفت:«خداحافظ‌ترازیتسینو، امروزرا هرگز فراموش نمی‌کنیم!»... اما آخرین کلمه هنوزازدهانش بیرون‌نیامده بودکه‌حادثه‌ای‌غریب اتفاق افتاد، حادثه‌ای‌که باعث شد واقعاً آن روز را فراموش نکنند.

حادثه از این قرار بود: کـه هنوز آخرین کلمات خداحافظی آناواسیلییونا باترازیتسینوبه‌پایان نرسیده بودکه‌چند قدمی آن‌طرفتر، از پشت بوته‌های بلند یاس، غریو فریاد و خندهٔ ناهنجاری برخاست و جمعیت زیادی ازمردهای ژولیده مو، همان جمعیتی‌که موقع‌آواز خواندن زویابگرمی اورا تشویق‌کرده بودند،مست ولایعقل،سروکلهٔ‌شان میان جـاده پیدا شد. آنها وقتی خانمها را دیدند ایستادند؛ اما یکی ازآنها، که مردگردن‌کلفتی بود و چشمهای دریده‌اش چون دو کاسهٔ خون بود، ازبقیه جداشد وتعظیم‌کنان وتلوتلوخوران به‌نزدیکی آناواسیلییونا، که از تعجب خشکش زده بود، رسید.

مرد با صدای خشن وگرفته‌ای‌گفت:

«Bonjour[1] مادام، حالتان چطور است؟»

آناواسیلییونا عقب رفت. مردك غول پیکر درحالی که به زبان روسی خیلی بدی حرف می‌زد، ادامه داد:

«وقتی که گروهان شما هورا می‌کشد و فریاد می‌زند «دوباره» و «احسنت»، چرا نخواستید یك بار دیگر برایمان بخوانید؟»

همراهانش فریاد زدند:

«بله، چرا نخواندید؟»

اینساروف می‌خواست جلو برود که شوبین نگهش داشت و خود را به حمایت از آناواسیلییونا جلو انداخت و گفت:

«غریبهٔ محترم، اجازه بدهید به شما توضیح بدهم. رفتار شما همهٔ ما را پاك مات و مبهوت کرده است. تا آنجایی که می‌توان فهمید شما متعلق به شاخهٔ ساکسونی نژاد هند و اروپایی هستید، پس باید بپذیریم که از آداب و رسوم زندگی اطلاع دارید؛ اما با وجود این، شما شروع می‌کنید به گفت وگوی با خانمی که به او معرفی نشده‌اید. اما مطمئن باشید که در فرصتی دیگر من به عنوان یك مجسمه‌ساز، بنا به دلیل خاصی، از آشنایی بیشتر با شما خوشوقت می‌شدم، زیرا می‌بینم که ماهیچه‌های دوسر، سه‌سر و غصله‌های سرشانهٔ شگفت‌انگیزی دارید، و من بسیار شادمان می‌شوم که بتوانم از شما به‌عنوان مدل استفاده کنم؛ اما اکنون لطف کنید و بیزحمت دست از سرما بردارید.»

غریبهٔ محترم درحالی که سرش را با تکبر یك بری کرده بود و دستهایش را روی باسنش گذاشته بود به خطابهٔ شوبین گوش داد، و دست آخر گفت:

«من از چیزهایی که شما می‌گویید ـ هیچ سردر نمی‌آورم. شاید فکر می‌کنید چکمه دوزم یا ساعت‌سازم؟ اه؟ من افسرم، بله من افسرم.»

---

۱. سلام

شوبین داشت می‌گفت: «شك نیست...» کـه غریبه، در حالی که او را چون شاخهٔ کوچکی از سر راه خود کنار می‌زد، گفت:

«من می‌گویم چرا وقتی که ما فریاد زدیم «دوباره» شما دوباره نخواندید. و همین الساعه هم حاضرم از اینجا بـروم. اما اول این فرولین[1] ـ نه، این خانم‌نه،اون نه ـبلکه این فرولین، یاآن یکی»ـاو به النا وزویا اشاره کرد ـ «بایدبه من‌یك‌بوسهٔ کوچك؛که ما به‌آلمانی به‌آن einen kuss[2] می گوییم، بدهد، بله؛ فقط یك بوسهٔ ناقابل.»

دوستانش فریاد زدند: «Einen kuss، یك بوسهٔ ناقابل»

یکی ازآلمانیهای مست و لایعقل، در حالی که داشت ازخنده روده بر می‌شد، فریاد زد:

«Ihi der sakramenter»[3]

زویا بازوی اینساروف را محکم چسبید، اما اینساوف او را به‌کناری زد و در مقابل‌آن مرد غول پیکر وگستاخ ایستاد و با لحن آرام اما زننده‌ای گفت:

«لطفاً بروید پی کارتان.»

آلمانی به صدای بلند خندید.

«بروم پی‌کارم؟خب‌دوست دارم قدم‌بزنم! آدم قدم‌هم نمی‌تواند بزند؟ اما منظورت چیست که می‌گویی بروم؟ برای چه بروم؟»

اینساروف جواب داد:

«برای اینکه با گستاخی مـزاحم یك خانم شده‌اید» و ناگهان رنگش سفید شد «برای اینکه مستید.»

---

۱. Fräulein دختر خانم (به‌آلمانی)

۲. یك بوسه (به‌آلمانی)

۳. ای لعنتی (به آلمانی)

«چطور شد؟ من مستم؟ Hören siedas, Herr provisor[1]. من افسرم و آن وقت او جرأت می‌کند... به هر جهت، من آدم قانعی هستم... Einen kuss will ich[2]»

اینساروف گفت:

«اگر یك قدم دیگر برداری—»

«خب، آن وقت چه می‌شود؟»

«می‌اندازمت توی آب»

«توی آب؟ Herr je![3]، فقط همین؟ خب پس ببینم و تعریف کنیم، فقط دلم می‌خواهد بدانم چطوری...»

«افسر» دستهای خود را بلند کرد و تلوتلو خوران جلو آمد، اما در همان لحظه اتفاق خیلی جالبی افتاد؛ مردك فریای کشید وهیکل بزرگش ناگهان تکانی خوردو مثل توپ به هوا رفت وقبل از اینکه خانمها فرصت فریاد زدن پیدا کنند، یا اصلاً بشود فهمید که چه اتفاقی دارد می‌افتد، افسر با آن جثهٔ بزرگش با صدای وحشتناکی به داخل دریاچه پرت شد و در زیر انبوه آبهای کف آلود از نظر ناپدید شد.

خانمها یکصدا فریادزدند: «اوه!»

و دوستان افسر آلمانی هم فریاد زدند: «Mein Gott![4]»

لحظه‌ای بعد... کله‌ای گرد، که به همه جایش موهای خیسی چسبیده بود، از آب بیرون آمد؛ در کنارش آب غلغل می‌کرد ودودست دیده شد که با حالت تشنج آمیزی تکان می‌خورد.

آناواسیلییونا به اینساروف، که با پاهای گشاد لب ساحل ایستاده

---

۱. گوش کنید آقای پروفسور. (به آلمانی)

۲. یك بوسه می‌خواهم. (به آلمانی)

۳. ای بابا. (به آلمانی)

۴. خدای من (به آلمانی)

بود و بسختی نفس می‌کشید، بانگ زد:

«دارد غرق می‌شود، نجاتش بدهید، نجاتش بدهید!»

اینساروف با غرور و سنگدلی گفت:

«با شنا بیرون می‌آید، برویم» ودرحالی که بازوی آناواسیلییونا را می‌گرفت، ادامه داد: «راه بیفتید، شما هم راه بیفتید آناواسیلییونا.»

آلمانی بخت برگشته، که موفق شده بود به نیهای کنار ساحل بچسبد، شیون می‌کرد:

«آه ـ اوه!»

موقع رفتن آنها باید از کنار آلمانیها رد می‌شدند؛ اما آن جمعیت عیاشی که فرماندهٔشان به آن حال و روز افتاده بود، خفقان گرفتند ویك کلمه هم‌حرفی‌نزدند ـ فقط یك نفرشان که بی باکترینشان بود، زیرلب گفت: «وای خدای من... چه آخر و عاقبتی پیدا کرد!» ودرهمان‌حال یکی دیگرشان‌حتی به نشانهٔاحترام کلاه ازسربرداشت. به نظرشان رسید که اینساروف آدم نیرومندی است ـ و بی دلیل هم نبود: چیزی بدشگون، چیزی خطرناك در صورتش دیده می‌شد. آلمانیهاهجوم بردند تا فرماندهٔ خود را ازآب بیرون بکشند؛ «افسر» به محض اینکه زمین سفت را زیر خود حس کرد ناله‌کنان شروع کرد به‌فحش دادن وپشت‌سر آن «روسهای‌رذل» دادزدن که ازدستشان شکایت خواهد کردوبه عالی جناب کنت فن کیزریتنر[1] خواهد گفت...

اما «روسهای رذل» گوششان به این حرفها بدهکار نبود و با عجله و با سرعت هر چه تمامتر سعی می‌کردند به قلعه برسند. هنگام گذشتن از میان باغچه‌ها همگی ساکت بودند؛ فقط آناواسیلییونا بیصدا آه می‌کشید. اما به محض اینکه به درشکه‌ها نزدیك شدند،

1. Count von kieseritz

دیگر نتوانستند جلوی خـودشان را بگیرند و آنقدر فریاد زدند و خندیدند که دیگر روده برشدند. موج خنده با قهقههٔ دیوانه‌وارشوبین شروع شد، سپس صدای خندهٔ نخودی بسرسینیف و غلغلهٔ زویا بلند شد؛ هیکل آناواسیلیونا ازشدت خنده به‌تکان افتاد، حتی‌النانتوانست جلوی خودش را بگیرد و سرآخرخوداینساروف هم فریاد خنده‌اش بلند شد. امـا دیوانه‌وارترین، بلندترین و طولانی‌ترین خنده، خندهٔ اوارایوانوویچ بود؛ او آنقدرخندید که پهلوهایش درد گرفت وبه‌سرفه و عطسه افتاد. و وقتی که اندکی آرامتر شد، در میان سیل اشکی که از چشمانش فرو می‌بارید، گفت: «با خودم فکر کردم، فکر کردم‌این چه صدایی بود ؟ حالا نگو اونه که پهن شده روآب.» و درحالی که کلمات آخـر را با عجله و با حالت تشنج ادا می‌کرد ، موج خندهٔ جدیدی هیکل او را به تکان درآورد. زویا با حـرف خود به آتش خنده دامن زد : «می‌توانم مجسم کنم چه جوری لنگهایش رفت رو هوا، بله لنگهایش، لنگهایش». اوارایوانوویچ به میان‌حرف اوپرید: «و بعد شلپ... پهن‌شد روآب!» ـ زویا پرسید: «اماآخه او چطوری توانست‌این کار رابکند، آلمانیه‌سه‌برابراووزنش بود؟» اوارایوانوویچ در حالی کـه اشکهایش را پاك می‌کرد؛ گفت: «الان می گـویم، من خودم دیدم ، با یك دست کمی هلش داد بـه عقب و یك پشت پا زد به‌اش و بعدش... شلپ! من صدا را شنیدم و داشتم فکر می کردم‌این چه صدایی است، حالا نگو اونه که پهن شده روآب!»

بعد از مدت زمانی طولانی، بالاخره درشکه‌ها حرکت کردند و قلعه از نظر ناپدید شد، اما اوارایوانوویچ هنوز نمی‌توانست آرام شود. بالاخره شوبین کـه دوباره به اتفاق او سوار درشکه شده بود، موفق شد با کلماتی نظیر «خجالت بکش بسه دیگه»، ساکتش کند.

اما اینساروف دچارعذاب‌وجدان بود. اوداخل کالسکه‌روبروی

النا نشسته‌بود(برسینیف‌جلو، پهلوی‌کالسکه‌چی سوارشده بود) وهیچ نمی‌گفت؛ النا هم ساکت بود. اینساروف فکرمی‌کرد النا به خاطر اتفاقی‌که افتاده ، دارد او را سرزنش می‌کند ؛ اما چنین نبود . در واقع النا یکی دو دقیقهٔ اول‌خیلی ترسیده بود؛ بعد چشمش افتاده بود به قیافهٔ اینساروف و سپس شروع کرده بود به فکر کردن ـ اگر چه دقیقاً نمی‌دانست به چه فکرمی‌کند. احساسی که طی روز در او پیدا شده بود، زایل شد ـ خودش هم می‌دانست؛ اما چیزی دیگر، چیزی که هنوز نمی‌دانست چیست، می‌رفت تا در قلبش جای‌آن احساس قبلی را بگیرد.

گردش خیلی طول‌کشیده بود ـ و بی‌آنکه‌کسی متوجه شود، هوا کاملاً تاریك شده بود. کالسکه که بسرعت حرکت می‌کرد، گاه ازکنار مزرعه‌های غلات می‌گذشت که هوایش ازعطرگیاهان سنگین و معطر بود و گاه از میان چمنزارهای وسیعی که هوای خنك غیر منتظره‌اش با ملایمت صورت مسافرین را نوازش می‌داد: خط آبی افق درغباری از تاریکی محو می‌شد؛ و سرانجام ماه، سرخ فام، در آمد. آناواسیلییونا چرت‌می‌زد؛زویابه‌پنجره‌تکیه داده بودو به‌خط‌جاده نگاه‌می‌کرد. بالاخره‌النابه صرافت‌افتادکه‌بیش ازیك ساعت است که بااینساروف‌صحبت نکرده‌است ؛پس‌چندسؤال پیش‌پاافتاده‌ازاو کرد؛ واینساروف‌بااشتیاق‌جواب‌داد. اصوات‌مبهمی‌درهوای‌شامگاهی‌شناور شد،چنان بود که گویی‌زمزمهٔ صداهای‌بیشماری از دوردستها به‌گوش می‌رسد. به مسکو رسیده بودند.در مقابلشان چراغهایی سوسو می‌زد و هرلحظه تعداد چراغها بیشترو بیشترمی‌شد؛ تاآنکه سرانجام‌صدای تلق‌تلق چرخها روی سنگفرش خیابانها بلند شد. آناواسیلییونا بیدار شد، و همه شروع کردند به حرف زدن، هرچند تلق تلوق دو درشکه و صدای سی و دوسمی که به سنگفرشها می‌خورد نمی‌گذاشت صدا

به صدا برسد. مسافرت از مسکو تا کنتسوو طولانی و کسل‌کننده به نظرمی‌رسید. آنها همگی در راه یا خوابیدند و یا ساکت سرشان را به گوشه‌ای تکیه داده، چرت زدند؛ فقط النا چشم به هم نگذاشت و همین‌طور درتاریکی‌به چهرهٔ اینساروف خیره شده بود. شوبین‌مغموم و افسرده بود؛ نسیم‌ملایمی به صورتش خورد و چشمانش به‌سوزش افتاد؛ یقهٔ‌کتش‌را بالاکشید و یك لحظه چشمانش‌پراز اشك شد.اوار ایوانوویچ خرناس‌می‌کشید و به این‌طرف وآن طرف‌تاب‌می‌خورد. بالاخره درشکه‌هاایستادند،ودوتاازنوکرهاآناواسیلیونا را ازکالسکه پیاده کردند؛ او سرپا بند نبود و درهمان حال که از همراهان خود خداحافظی می‌کرد، گفت‌که دیگر رمقی به تن‌ندارد و بزحمت‌زنده است؛ دیگران‌شروع‌کردنداز‌اوتشکرکردن، ولی او فقط تکرار کرد:«به زحمت زنده‌ام». النا با اینساروف دست داد ـ این اولین‌بار بود که چنین‌کاری می‌کرد؛ سپس به اطاق خود رفت و مدت زیادی‌بی‌آنکه لباس خود را عوض کند، جلوی پنجره نشست. موقعی‌که برسینیف داشت می‌رفت، شوبین فرصت را مغتنم شمرد و آرام به او گفت: «ببین چه به تومی‌گویم، او قهرمان است: او آلمانیهای‌مست راتوی آب می‌اندازد.»

برسینیف‌جواب داد«تو حتی این‌کار را هم نکردی» وبه اتفاق اینساروف عازم خانه شد.

وقتی‌که دو دوست به کلبه رسیدند هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد. آفتاب هنوز ندمیده بود، اما سرمای‌صبحگاهی در هوا بود؛ شنبم‌کبودی علفها را پوشانده بود، نخستین چکاوکها در میان‌تاریك روشن طاقنمای هشتی با صدای بلند چهچه می‌زدند و آخرین ستارهٔ روشن، یگانه چشمی‌بود که به زمین می‌نگریست.

۱۶

چندی بعد از ملاقات با اینساروف، النا شروع کرد به نوشتن خاطرات روزانه‌اش (این پنجمین یا ششمین بار بود که تصمیم می‌گرفت خاطراتش را بنویسد). در اینجا بخشهایی از آن خاطرات را نقل می‌کنیم:

ژوئن... آندره پطروویچ مرتب برایم کتاب می‌آورد، اما من نمی‌توانم آنها را بخوانم. خجالت می‌کشم این موضوع را به او بگویم؛ با وجود این دلم نمی‌خواهد کتابها را پس بدهم و بدروغ به بگویم که آنهارا خوانده‌ام. فکرمی‌کنم برآشفته‌شود؛ اوهمیشه توجه زیادی به من دارد. به نظرم به من علاقه‌مند باشد. آندره پطروویچ مرد خیلی خوبی است.

... واقعاً چه می‌خواهم؟ چرا آنقدر دلم گرفته؟ چرا آنقدر دل شکسته‌ام؟ چرا به‌پرندگانی که پرواز کنان‌می گذرند اینچنین‌باحسادت نگاه می‌کنم؟ کاش من هم می‌توانستم پرواز کنم و همراه آنها بروم- به کجا، نمی‌دانم، اما به جایی دور، خیلی دور از اینجا. اماآیاداشتن چنین احساسی گناه نیست؟ مادر، پدر و خانواده‌ام اینجا هستند، آیا وجود این احساس نمی‌رساند که من آنها را دوست ندارم؟ نه، آن طور که باید دوستشان ندارم؛ اقرارکردن به آن هولناك است، اما حقیقت دارد. شاید گناهکارم - شاید به همین دلیل است که اینچنین افسرده‌ام و آرامش ندارم. نیرویی مرموز بروجودم مستولی شده و عذابم می‌دهد. انگار در زندانی‌محبوسم که چیزی‌نمانده دیوارهایش برسرم فرو بریزد. اما چرا آدمهای دیگر چنین احساسی ندارند؟ من

که نسبت به خانوادهٔ خودم این طور احساس بیعلاقگی می کنم، می‌توانم عاشق کسی شوم؟ پس‌وقتی که پاپا سرزنشم می کند و می گوید که من فقط عاشق سگها و گربه‌ها هستم، به نظر می‌رسد که حق با اوست. باید راجع به این موضوع فکر کنم. باید دعا کنم؛ خیلی کم دعا می کنم... با وجود این مطمئنم که می‌توانم عاشق شوم.

... هنوز از آقای اینساروف خجالت می کشم. نمی‌دانم چرا؛ بچه که نیستم، گذشته از آن، او آدم فوق‌العاده ساده و مهربانی است. گاهی اوقات خیلی جدی نگاه می کند؛ او مثل ما که نیست، حتماً راجع به چیزهای خیلی مهمی فکر می کند. من همیشه خجالت می کشم که وقت او را بگیرم. با آندره پطروویچ قضیه طور دیگری است. اگر لازم باشد، حاضرم تمام روز با او حرف بزنم. او هم که همه‌اش راجع به اینساروف با من حرف می‌زند. آن هم با چه آب و تابی! دیشب خوابش را دیدم: یك خنجر دستش بود و داد می‌زد: اول ترا و بعد خودم را می کشم.»، چه حماقتی!

اوه، کاش فقط یك نفر پیدا می‌شد و به من می گفت: «این کاری است که تو باید انجام دهی.» خوب بودن کافی نیست؛ باید کار خوب انجام داد...» بله. غایت واقعی زندگی همین خوب کار کردن است. اما چگونه می‌توان کار خوب انجام داد؟ اوه، کاش می‌توانستم بر خودم مسلط شوم! نمی‌توانم بفهمم که چرا آنقدر راجع به آقای اینساروف فکر می کنم. وقتی که او می‌آید و دورهم می‌نشینیم، و او آنچنان با دقت، آرام و بی‌هیچ سروصدایی به گفته‌ها گوش می‌دهد، من به او نگاه می کنم و به نظرم می‌رسد که از نگاه کردن به او لذت می‌برم— فقط همین؛ اما وقتی که می‌رود به آنچه که گفته است فکر می کنم، و از دست خودم عصبانی می‌شوم و حتی کاملاً برافروخته می‌شوم — خودم هم نمی‌دانم چرا. (او خیلی بد فرانسه حرف می‌زند، و هیچ

هم شرمنده نیست: از این خصوصیتش خیلی خوشم می‌آید.) اما خب، من همیشه راجع به آشناهای جدید زیاد فکر می‌کنم... موقعی که داشتم با او صحبت می‌کردم، یکمرتبه یاد پیشخدمت خودمان، واسیلی افتادم که یك افلیج پیررا از کلبه‌ای که در حال سوختن بود بیرون کشید و با این کارش تقریباً زندگی خودش را از دست داد. پاپا به او گفت که مرد جسوری است و ماما پنج روبل به او داد، اما من دلم می‌خواست در مقابلش زانو بزنم. چه قیافهٔ ساده و حتی احمقانه‌ای داشت و بعدش هم الکلی شد...

... امروز به یك زن گدا پول دادم و او از من پرسید که چرا آنقدر غمگینم. شك ندارم که قیافه‌ام آنقدر اندوهگین بود که او فهمید. فکر می‌کنم دلیل ناراحتی‌ام این باشد که همیشه تنهایم، با خوبیها و بدیهای خودم تنهایم. کسی نیست که بخواهم دست دوستی به‌سویش دراز کنم. به آنهایی که به سویم می‌آیند نیازی ندارم، و آنهایی که می‌خواهمشان از کنارم ردمی‌شوند و می‌روند.

... نمی‌دانم امروز چه احساسی بر من چیره شده است... گیجم؛ دلم می‌خواهد به زانو درآیم و به درگاه خدا دعا کنم و از او طلب عفو کنم. احساس می‌کنم دارم کشته‌می‌شوم، اما نمی‌دانم چرا و توسط چه کسی، و دردل فریاد می‌زنم و تمرد می‌کنم؛ اشك می‌ریزم و نمی‌توانم آرام شوم. خداوندا، خداوندا، مرا از این عذاب و رنج نجات بده... فقط تو قادری؛ هیچکس دیگر نمی‌تواند مرا نجات دهد؛ فقط تو می‌توانی. نه صدقه دادنهای من، نه کارهای من... هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ‌چیز نمی‌تواند کمکم کند. راستش باید بروم و مثل یك دختر خدمتکار درجایی کار کنم: این راه برای من آسانتر است.

... جوانی به چه درد می‌خورد؟ برای چه زنده‌ام؟ چرا جان

در بدن دارم؟ چرا همهٔ این چیزها را تحمل می‌کنم؟

... مرتب به اینساروف فکر می‌کنم... آقای اینساروف ـ واقعاً نمی‌دانم چطور این موضوع را بنویسم. دلم می‌خواهد بدانم دردل او چه می‌گذرد. به نظر می‌رسد که دریچهٔ قلب او باز است و می‌توان داخل آن را دید، اما در آنجا، هیچ‌چیزی پیدا نیست. گاهی اوقات با نگاهش مرا می‌کاود ـ نمی‌دانم شاید تصور من باشد. پاول مرتب مرا امتحان می‌کند ومن هم‌روی‌خوش‌نشانش‌نمی‌دهم. اوچه‌انتظاری دارد؟ او عاشق من است ـ و من عشق او را نمی‌خـواهم. او عاشق زویا هم هست. من نسبت به پاول بی‌انصافم ـ دیروز می‌گفت که‌من نمی‌توانم‌فقط‌درمواردی بی‌انصاف‌باشم... درست می‌گفت. من‌خیلی در اشتباهم.

... اوه، به‌نظر من لازم است که مردها بدبخت، فقیر یامریض باشند ـ در غیراین صورت متکبر می‌شوند.

... چرا آندره پطروویچ امروز راجع به آن دو نفر بلغاری با من صحبت کرد؟ ظاهراً بـاید دلیلی برای این کار داشته باشد. آقای اینساروف به من‌چه ربطی دارد؟ از دست‌آندره پطروویچ‌عصبانی‌ام.

...قلمم را بزمی‌دارم... این‌نمی‌دانم چطور شروع کنم.امروز وقتی که داخل باغ شروع کرد با من صحبت کردن چقدر حیرت‌زده شدم! و چقدر مهربان و قابل اعتماد بود! و چقدر سریع اتفاق افتاد! مثل‌دودوست قدیمی‌بودیم که تازه یکدیگررا به‌جا آورده باشند. چرا قبلاً او را نشناخته بودم؟ و چقدر الان به من نزدیك است!وشگفت‌انگیز اینجاست که اکنون بیشتر احساس آرامش می‌کنم. خنده‌دار است: دیروز از دست آنـدره پطروویچ و اینساروف هردوعصبانی بودم ـ حتی او را آقا خطاب کـردم ـ درحالی کـه امروز... خب سرانجام مرد بی‌ریایی‌پیدا شد که می‌توان به او اعتماد کرد. این یکی

حقیقت را می‌گوید؛ او نخستین کسی است که می‌بینم دروغ نمی‌گوید: بقیه همه دروغ می‌گویند، همهٔ چیزها دروغ می‌گویند. آندره پطروویچ، چگونه می‌توانستم با گفتن کلمات آندرهٔ عزیز و مهربان به شما توهین کنم؟ ـ اما نه! ممکن است که شما فاضلتر از او باشید و حتی باهوشتر باشید ـ اما به هرجهت در کنار او شما کوچکتر به نظر می‌رسید. وقتی که از کشورش صحبت می‌کند به نظر می‌رسد که قامتش بلندتر می‌شود و چهره‌اش زیباتر؛ صدایش زنگ پولاد دارد و من مطمئنم که در دنیا کسی پیدا نمی‌شود که بتواند مستقیم در چشمهای او نگاه کند. تازه، او فقط حرف نمی‌زند. او کارهایی انجام داده است و می‌خواهد کارهایی انجام دهد. باید از او بپرسم... چطور یکمرتبه برگشت و به من لبخند زد! فقط برادرها این‌طور لبخند می‌زنند، اوه، چقدر خوشحالم. وقتی که به اینجا آمد، ابتدا فکر نمی‌کردم که ما بتوانیم به این زودی آنقدر به هم نزدیك شویم والان حتی خوشحالم که وقتی برای اولین بار به اینجا آمد نسبت به او بی‌تفاوت بودم... بی‌تفاوت! اما آیا واقعیت دارد که الان دیگر نسبت به او بی‌تفاوت نیستم؟

... مدتها بود که چنین آرامش درونی‌ای نداشتم. آسودگی زیادی در قلبم حس می‌کنم، بسیار زیاد. دیگر چیزی نیست که دربارهٔ آن بنویسم. اغلب اوقات او را می‌بینم ـ و فقط همین. بیش از این چه می‌توان گفت؟

...پاول خود را در اطاقش محبوس کرده است؛ آندره پطروویچ مدتی است که کمتر به اینجا می‌آید. مرد بیچاره؛ فکر می‌کنم که او... نه، این‌طور نیست. من دوست دارم با آندره پطروویچ صحبت کنم: هرگز حتی یك کلمه هم از خودش حرف نمی‌زند؛ همیشه دربارهٔ چیزهای محسوس و با ارزش گفت‌وگو می‌کند. شوبین این‌طور نیست؛ او آدم خوش ظاهری است، مثل پروانه، و به ظاهر زیبای خود مغرور

است، برخلاف پروانه. اما از طرف دیگر، هم شوبین و هم آندره پطروویچ... اوه، خوب دیگر، خودم می‌دانم که منظورم چیست.

... می‌توانم بگویم که او مایل است نزد ما بیاید. اما چرا؟ مگر در من چه دیده است؟ راستش هردوی ما سلیقه‌های مشترکی داریم: هیچکدام‌مان اهمیتی به شعر وهنر نمی‌دهیم . اما او چقدر از من بهتر است! او آرام است، حال آنکه من همیشه درالتهابم؛ اوراه خود را خوب می‌شناسد و هدفی دارد ـ اما من‌چی؟ کجا می‌خواهم بروم؟ کجا می‌توانم آرامشگاهی‌بیابم؟ درست‌است که‌او آرام‌است ـ اما اندیشه‌های او بسیار فراتر از اینجاست. زمانی فراخواهد رسید که او همهٔ ما را برای همیشه ترك کند، و در آن سوی دریا، نزد ملت خود برود. اما با وجود همهٔ این چیزها خوشحالم که طی مدتی که اینجا بود توانستم او را بشناسم.

... چرا روس نیست؟ نه ـ او نمی‌توانست روس باشد.

... حتی‌ماماهم او را دوست دارد ـ می‌گوید که جوان‌متواضعی است. بیچاره مامای مهربان، ابداً او را نمی‌شناسد. پاول همچنان به سکوت‌خودادامه می‌دهد؛ لابدحدس‌زده است که‌من ازطعنه‌زدنهایش به اینساروف خوشم نمی‌آید ، اما چه می‌شود کرد ، آدم حسودی است: چه پسر کینه‌توزی‌است! اصلاً چه حقی داردکه حسادت کند؟ آیا تاکنون من ...؟ چه مهملاتی. این‌چه فکرهایی است که به سرم می‌زند؟

... آیا عجیب نیست که من بیست‌سالم باشد و تاکنون عاشق هیچکس نشده باشم؟ به نظرمن علت اینکه د. (دوست‌دارم او را د. بنامم؛ من از اسم دمیتری خیلی خوشم می‌آید) همیشه ساکت‌است، این است که او خود راکاملاً وقف‌کار و آرمانهایش کرده است. اما برای چه آنقدر نگران است؟ هر کس که خود را کاملاً وقف چیزی

می‌کند... کاملاً ـ دیگر نباید نگران چیزی باشد، چون دیگر نباید راجع به چیزی سؤال کند. پس آنچه که او می‌خواهد این نیست، اما به هرجهت هرچیزی علتی دارد... ضمناً، متوجه شده‌ام که هردوی‌ما از یك‌جور گل خوشمان می‌آید. امروز یك گل سرخ چیدم، و یکی از گلبرگهایش کنده شد و افتاد. او گلبرگ را اززمین برداشت ومن هم گل‌سرخ را به او دادم.

... د. اغلب مواقع به دیدن مـا می‌آید. دیروز تمام عصر را اینجا ماند. می‌خواست به من بلغاری یاد بدهد. با او احساس راحتی و آرامش می‌کردم... نه، شاید بیش از آرامش.

... روزهاچه زود می‌گذرند... من خوشبختم، اما می‌ترسم. دلم می‌خواهد اول خدا را شکر کنم ـ و بعدگریه کنم. اوه، چه‌روز-های آفتابی گرمی!

... هنوز احساس شادی می‌کنم، وفقط گاهی، بله‌گاهی، کمی دلم می‌گیرد. من خوشبختم ـ اما آیا خوشبختم؟

... مدتها باید بگذرد تا من‌بتوانم مسافرت دیروز را فراموش کنم. چه تجربیات غریبی، چه تجربیات تازه و وحشتناکی! وقتی که او آن مرد غول‌پیکررا بلند کرد و مثل‌یك تکه سنگ انداختش توی آب ـ نه آن‌کار مرا نترسانـد، او مرا تـرساند. و بعدش ـ چه قیافهٔ ظالمانه‌ای. و این حرف او که: «خودش باشنا کردن بیرون می‌آید»ـ درون مرا ویران کرد؛ از قرار معلوم او را نشناخته‌ام. و بعدوقتی که داشتند می‌خندیدند و من هم داشتم می‌خندیدم، چقدربرایش نگران شدم. توانستم‌درك کنم که شرمنده‌است؛ وجلوی من‌خجالت می‌کشد. بعدهم توی کالسکه، خودش،موقعی که‌هوا تاریك شده بودومن‌داشتم با ترس خطوط صورتش را می‌کاویدم، همین را به من گفت. بله،هیچ کار احمقانه‌ای نکرده بـود و او ممکن بـود به حمایت از هرشخص

دیگری همین‌کار را بکند. اما چرا با آن همه ترشرویی؟ چرا با لبهای لرزان و آن خشمی که در چشمانش دیده می‌شد؟ امـا شاید جز این نمی‌توانست باشد؛ شاید نتوان هم آدم مبارزی بود وهم مردی‌مهربان و نرمخو. او روز بعد به من گفت که زندگی زمین ناهمواری است. من این مـوضوع را به آندره پطـروویچ گفتم، امـا او با نظر د. موافق نبود. نمی‌دانم، حق باکدامیك است؟... آه که روز چه عالی شروع شد! چه لذت‌بخش‌بود در کنار اوقدم زدن، حتی‌اگرچه‌صحبتی نکردیم... اما از همهٔ آنچه‌که اتفاق افتاد خوشحالم. به نظر می‌رسد باید چنین می‌بود.

... دوباره حس می‌کنم ناآرامم... کاملا خوب نیستم.

... تمام این چند روز چیزی در این دفتر ننوشتم، چون هیچ علاقه‌ای به نوشتن نداشتم. فکرمی‌کردم‌چیزی که بتواند آلام‌درونی‌ام را بیان‌کند نمی‌توانم‌بنویسم... ودر قلبم‌چه می‌گذشت؟ مدتی‌طولانی با او گفت وگوداشتم که خیلی از چیزها را برایم‌روشن کرد. اوراجع به نقشه‌های‌خودش‌برایم گفت(ودرضمن‌فهمیدم‌جای‌زخم روی گردنش دراثر چیست ـ خدای من! وقتی‌فکرمی‌کنم که‌محکوم به مرگ بوده‌و همین چندوقت پیش توانسته فرار کند و زخمی هم شده است، چه حالی پیدا می‌کنم). او فکر می‌کند درآیندهٔ نزدیکی‌جنگ‌می‌شودو ازاین موضوع خوشحال است. اما درعین‌حال،تابه حال هرگزندیده بودم که آنقدر اندوهگین باشد. اوـاوا ـ برای‌چه اینقدر اندوهگین است؟ پاپا موقعی که از شهر برمی‌گشت ما را تنها دید، و نگاه نسبتاً عجیبی به ما کرد. آندره پطروویچ سروکله‌اش پیدا شد؛ متوجه شدم که چقدر لاغر شده و چقدر رنگ پریده است. او مرا سرزنش کرد و گفت که با شوبین به سردی رفتار می‌کنم. و من پاول را پاك از یاد برده بودم. وقتی او را دیدم سعی کردم جبران کنم. این روزها وقتی

که‌صرف او کنم ندارم ـ اصلا وقتی که‌صرف کسی کنم، ندارم. آندره با لحن رقت‌باری با من حرف زد. اصلا این کار چه معنایی دارد؟ چرا هر چیزی که دراطراف من و در درون‌من است، این‌همه تیره وتار است؟ احساس می‌کنم که در درونم و در اطرافم چیزی مرموز پرسه می‌زند، چیزی که ـ باید لغت مناسبش را پیدا کنم...

... دیشب هیچ نخوابیدم ـ والان سرم درد می‌کند. فایدهٔ نوشتن چیست؟ او امروز خیلی زودرفت و من می‌خواستم با او صحبت کنم. به نظر می‌رسید از من پرهیز می‌کند: بله، ازمن پرهیز می‌کند!

... سرانجام آن لغت مناسب چون پرتوی از نور برمن نازل شد. خداوند برمن رحمت آورد! من عاشق او شده‌ام!

۱۷

همان روزی که النا در دفتر خاطرات خود آن کلمات آخرین را می‌نوشت، اینساروف دراطاق برسینیف با قیافه‌ای متعجب درمقابل او ایستاده بود، زیرا اینساروف اعلام کرده بود که تصمیم دارد روز بعد به مسکو بر گردد.

برسینیف بانگ برآورد:

«اما آخر چرا حالا که زیباترین فصل سال دارد فرا می‌رسد؟ در مسکو چه‌کار داری؟ چه تصمیم غیر مترقبه‌ای! شاید اخبار جدیدی رسیده؟»

اینساروف جواب داد:

«نه هیچ خبر جدیدی نرسیده، اما خیلی فکر کردم و دیدم که دیگر نمی‌توانم بماند.»

«چطور چنین چیزی ممکن است—»

اینساروف گفت:

«آندره پطروویچ خواهش می‌کنم اصرار نکن. خودم خیلی ناراحتم که از تو جدا می‌شوم، اما هیچ‌کارش نمی‌توان کرد.»

برسینیف با دقت به او نگاه کرد. و پس از چندی سرانجام گفت:

«می‌دانم که نمی‌توان حریف تو شد. پس تصمیمت قطعی است؟»

اینساروف پاسخ داد:

«کاملاً قطعی» و سپس برخاست و از اطاق بیرون رفت.

برسینیف در طول اطاق به قدم زدن پرداخت، سپس کلاهش را برداشت و عازم خانهٔ استائوفها شد.

النا به محض اینکه با برسینیف تنها شد، گفت:

«شما می‌خواهید چیزی به من بگویید؟»

«بله، چه حدس می‌زنید؟»

«مهم نیست. بگویید موضوع چیست.»

برسینیف گفت که اینساروف چه تصمیمی دارد. رنگ از روی النا پرید.

و بالاخره موفق شد بگوید:

«این کار چه معنی دارد؟»

برسینیف گفت:

«خودتان می‌دانید که دمیتری نیکانوروویچ هیچ دوست ندارد دربارهٔ کارهایش به کسی حساب پس بدهد. اما من فکر می‌کنم که — بفرمایید بنشینید، النانیکولایونا، انگار حالتان خوب نیست — اما من فکر می‌کنم که بتوانم علت واقعی این تصمیم ناگهانی را حدس

بزنم.»

النا درحالی که بی‌اختیار بازوی برسینیف را با دست سرد خود می گرفت، پرسید:

«علتش چیست؟ علتش چیست؟»

برسینیف با لبخند اندوهباری آغاز به سخن کرد:

«می‌دانید، مثل آن است که ـ چطوری می‌توانم برایتان توضیح بدهم؟ باید به بهار پارسال برگردم، به زمانی که توانستم اینساروف را بهتر بشناسم. او را در منزل یکی از اقوامم ملاقات کردم؛ دختری آنجا بود فوق‌العاده زیبا، به نظرم رسید که اینساروف به آن دختر علاقه‌مند شده و همین موضوع را به او گفتم. خندهٔ بلندی سرداد و گفت که در اشتباهم؛ گفت که دل نباخته است، اما هرگاه حادثه‌ای نظیر آن برای او اتفاق بیفتد، زود می گریزد. او روا نمی‌داشت ـ این عین کلمات خود اوست ـ که احساسات شخصی‌اش به بهای کار و وظایفش تمام شود. او گفت: «من بلغاری‌ام، نیازی به عشق یك نفر روس ندارم.»

النا بی‌اختیار سرش را طوری برگرداند که انگار منتظر ضربه‌ای است، اما هنوز بازوی برسینیف را به چنگ داشت. و درهمین حال نجوا کنان گفت:

«خب، پس این طور... حالا شما چه فکر می کنید؟»

برسینیف، درحالی که او نیز صدایش را پایین می آورد، گفت:

«من فکر می کنم آنچه که بغلط تصور می کردم آن موقع اتفاق افتاده، حالا اتفاق افتاده است.»

النا ناگهان فریاد زد:

«یعنی اینکه... شما فکر می کنید ـ اوه، شکنجه‌ام نکنید.»

برسینیف بسرعت پاسخ داد:

«من فکر می کنم اینساروف گرفتار عشق یك دختر روس شده

است و بنابر قولی که داده اکنون دارد فرار می‌کند.»

التا بازوی برسینیف‌را محکمتر گرفت‌وسرش‌رابیشتر خم کرد، انگار که می‌خواست سرخی شرم خود را، که چون‌شعله‌ای‌برصورت وگردنش زبانه می‌کشید، از چشمان غریبه‌ای پنهان کند. او گفت:

«آندره پطروویچ، شما به مهربانی فرشته هایید، اما به من بگویید که برای خداحافظی می‌آید، نمی‌آید؟»

«بله، مطمئنم که می‌آید، چون نمی‌خواهد که بدون...»

«پس به‌او بگویید، بگویید...»

اما دختر شوربخت دیگر خودداری نتوانست؛ سیل اشك از چشمانش روان شد و بسرعت از اطاق بیرون دوید.

برسینیف همچنانکه خانه را ترك می‌کرد، با خود فکر کرد: «پس آنقدر او را دوست دارد. هیچ فکرش را هم نمی‌کردم؛ اصلاً انتظارنداشتم که‌این خبر آنقدر مهم باشد. اومرا مهربان خطاب کرد»ـ افکار او همینطور ادامه داشت ـ «اما چه کسی می‌تواند بگوید که چه محرکی مرا واداشت تا همهٔ این چیزها را به او بگویم؟ اما من این کار را به خاطرمهربانی نکردم، نه، به خاطر مهربانی نبود. این‌کار را درست به خاطر آن‌هوس لعنتی کردم، هوس‌اینکه بدانم آیا ترسم‌بجا بود یا نه، آیا خنجر واقعاً در زخم نشسته است یا نه. من‌باید راضی می‌شدم‌ـ آنها عاشق یکدیگر شده‌اند و من کمکشان کردم... شوبین مرا «واسطهٔ آتی میان علم و ملت روسیه» می‌نامید؛ به نظر می‌رسد، به دنیا آمده‌ام که واسطه باشم. اما نکند در اشتباهم؟ نه، اشتباه نمی‌کنم...»

قلبش فشرده می‌شد، و آن شب نتوانست حواس خودراروی کتاب رومر جمع کند.

روز بعد، نزدیك ساعت‌دو، اینساروف به منزل‌استائوفهارفت.

به نظر می‌رسید، طوری ترتیبش را داده‌اند که در آن موقع مهمانی دراطاق پذیرایی آناواسیلییونا باشد؛ مهمان، زن کشیش همسایه‌بود، زن خوب ومحترمی بود، اگرچه دررابطهٔ با پلیس‌دچار اندك‌مشکلاتی شده بود (او از شدت گرما به سرش زده بود کـه در استخر نزدیك جاده‌ای که خانوادهٔ یکی از ژنرالهای بـرجسته همیشه از آن عبور می‌کرد، شنا کند). النا که با شنیدن صدای پـای اینساروف، رنگش چون گچ سفید شده بود، ابتدا از اینکه غریبه‌ای حضور دارد، واقعاً خوشحال شد، اما ازفکر اینکه ممکن است اوبرود بی‌آنکه درخلوت باهم گفت‌وگویی داشته باشند، قلبش فـرو ریخت. اینساروف نیز به سهم خود دست‌پاچه می‌نمود وازچشمان النا پرهیز داشت. النا باخود فکر کرد: «شاید آماده است که‌خداحافظی کنم.»درواقع‌هم،اینساروف دیگرمی خواست آناواسیلییونا را متوجه خودکند که النا باشتاب از جابرخاست و او را به‌کنار پنجره خـواند. مهمان آناواسیلییونا از این رفتار متعجب شد و سعی کرد آنها را بی‌آنکه متوجه شوند،زیر نظر بگیرد؛ اما بند شکم بندش آنقدر محکم بسته شده بود که باهر حرکتی به جیرجیر می‌افتاد، پس تصمیم گرفت آرام‌سرجایش‌بنشیند.

النا به سرعت گفت:

«ببینید،من می‌دانم چرا به اینجا آمده‌اید. آندره پطروویچ‌به من گفت که‌شماچه‌کارمی‌خواهیدبکنید. اماترا به‌خدا امروزخداحافظی نکنید: فردا بیایید، هرساعتی که می‌توانید، مثلاً حدود ساعت‌یازده. باید چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنم.»

اینساروف‌سرش را خم کرد و هیچ نگفت.

«الان مانع رفتنتان نمی‌شوم... اما قول می‌دهید که بیایید؟»

دوباره اینساروف خاموش سرش را زیر انداخت.

آنا واسیلییونا گفت:

«النا بیا ببین مهمانمان چه کیف‌دستی قشنگی آورده است.»
زن کشیش اظهار داشت:
«خودم قلاب دوزی‌اش کرده‌ام.»
النا از کنار پنجره دور شد.

اینساروف بیش از یك ربع ساعت نـزد استائوفها نماند: النا از زیر چشم او را تماشا می‌کـرد. اینساروف بیقرار بـود، و معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند ـ سپس با حالت غریبی رفت: به‌نظر آمد که یکمرتبه ناپدید شد.

درنظر النا روز به‌کندی گذشت؛ و شب، شب طولانی، کندتر از روز. میان تخت‌خود نشسته بود، زانوی غم دربرگرفته و سررا بر دستها تکیه داده بود؛ سپس ازجابرخاست، به جانب پنجره رفت و پیشـانی داغ خود را برجام خنك پنجره نهاد و آنقدر فکر کردوفکر کرد تا آنکه بکلی ازپا درآمد . قلبش چون تکه سنگی سخت شده بود ـ یا شاید محو و نابود شده بود، و او خود نمی‌دانست ـ سرش گیج می‌رفت، موهایش گویی شعله می‌کشید و لبهایش خشك‌خشك بود. «بله، او می‌آیـد... از ماما خداحـافظی نکرد... مـرا فریب نمی‌دهد... آیا چیزی که آنـدره پطروویچ گفت صحت دارد؟ امکان ندارد. امااوقول‌نداد که‌می‌آید. آیا ممکن است که برای همیشه‌مراترك کند؟...»چنین افکاری‌یك‌لحظه‌اورا راحت‌نمی‌گذاشت‌ـبراستی که‌این افکاررهایش‌نکردند؛ زیراچنین‌نبود که این‌افکاربیایند وبروندودوباره بیایند،بلکه‌چون‌بارانی‌تند، مدام‌برسراوفرومی‌باریدند. «او مرادوست دارد!» ـ فکری که جانش و سراپای وجودش را روشنی می‌بخشید؛ با اشتیاق‌به تاریکی خیره شده بود و هیچ‌کس آنجا نبود تاآن‌لبخند اسرارآمیزی راکه برلبهایش نقش‌بسته بود ببیند ـ اما ناگهان سرش را بالاگرفت، دستها را پشت‌گردن قلاب کرد و یك‌بار دیگرآن‌افکار

چون باران برسرش باریدن گرفت. قبل از آنکه صبح بشود لباس عوض کرد وروی تختش دراز کشید، اما نتوانست بخوابد. نخستین شعاع سرخ آفتاب به داخل اطاق افتاد... ناگهان فریادزد، اوه، اگر مرادوست داشته باشد» وگستاخ ازنوری که براو می‌تابید بازوان خود را ازهم گشود...

ازجابرخاست، لباس پوشیدوبه طبقهٔ پایین رفت. هنوزهیچکس بیدار نشده بود. بـه باغ رفت؛ هوا خنك و تـازه بود؛ پرندگان با اطمینان وقوت هرچه تمامتر چهچه می‌زدند، گلها با شادمانـی نگاه می‌کردند واحساسی غریب، احساسی شبیه ترس بروجود النامستولی شد. با خود اندیشید: «اوه، اگر حقیقت داشته باشد، هیچ برگی پیدا نمی‌شود که از من خوشبختر باشد! اما آیـا حقیقت دارد؟» سپس به اطاقش برگشت، مدتی وقت گذراند، و شروع کرد به عوض کردن لباس خود. اما لباسها از دستش می‌لغزیدنـد و به زمین می‌افتادند و وقتی که برای صحبانه صدایش زدند، هنوز نیمه برهنه در مقابل آینه نشسته بود. سرانجام لباس پوشید و به طبقهٔ پایین رفت: مادرش متوجهٔ پریدگی رنگش شد، اما فقط گفت: «امروز چـه زیبا شده‌ای.» و در حالی که سراپای او را برانداز می‌کرد، ادامه داد: «این لباس خیلی به به تو می‌آید؛ اگر می‌خواهی تودل کسی جاباز کنی، همیشه باید این لباس را بپوشی.» النا هیچ جوابی نداد و درگوشه‌ای نشست. ساعت ۹بار زنگ زد: هنوز دوساعت تا ساعت یازده مانده بود. النا کتابی به دست گرفت؛ سپس خود را سرگرم خیاطی‌اش کـرد، بعد دوباره کتاب را برداشت و آنگاه تصمیم گرفت برود وصدبار طول وعرض یکی ازخیابانهارا طی کندوراه افتادکه بسرود. مدتی طولانی آنا واسیلییونا راکه وانمودمی کرد به هیچ چیزتوجه ندارد، تماشا کردـو سپس به ساعت نگاه کرد: هنوزساعت یازده نشده بود. شوبین وارد اطاق پذیرایی شد؛ النا سعی کردبااو حرف بزند، امافقط ازاومعذرت خواست، بی آنکه بداند

چرا... موضوع این نبود که حرف زدن برایش سخت باشد، بلکه هر کلمه‌ای تاحدی سردرگمش می‌کرد. شوبین به‌طرف او خم شد ـ النا که منتظر سخن طعنه‌آمیزی بود به‌بالا نگاه کرد: اما آنچه درمقابل خود می‌دید چهرهٔ غمگین مهربانی بود. بر آن چهره لبخند زد، شوبین هم لبخند زد و بی آنکه حرفی بزند بیصدا بیرون رفت. النا خواست مانع رفتنش شود، امادر آن لحظه به‌ذهنش نرسید که چطورمی‌شود این کار را کرد. سرانجام ساعت یازده ضربه نواخت. النا هر آن انتظار می‌کشید که پیدایش شود و همین‌طور گوش به‌در داشت. دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند؛ حتی فکرش هم دیگر کار نمی‌کرد. قلبش دوباره شروع به‌تپیدن کرد، آن‌هم به‌شکلی عجیب وباصدایی بلندترو بلندتر. زمان دیگربسرعت‌می‌گذشت. یك‌ربع، نیم‌ساعت‌ونیم‌ساعت و چند دقیقه گذشت واو همچنان فکرمی‌کرد: سپس به‌ساعت گوش فرا داد، ساعت نه دوازده ضربه، بلکه فقط یك ضربه نواخت، «او نمی‌آید، او بدون خداحافظی گذاشت ورفت...» این فکر به ذهنش خطور کرد وباآن خون به‌مغزش هجوم آورد. نفسش بندآمد و بغض گلویش را فشرد... به‌اطاق خود دوید، خود را روی تخت انداخت وصورتش را میان دستهایش پنهان کرد.

نیم‌ساعتی بیحرکت افتاد. سیل اشك ازلای انگشتانش‌بربالش فرو می‌بارید. ناگهان نشست. حادثهٔ غریبی در درون او افتاده بود! چهره‌اش دگرگون شد، و از پس پردهٔ اشك چشمانش درخشیدن گرفت. نیم‌ساعت دیگرهم گذشت. برای آخرین‌بار گوش فراداد؛ آیا این همان صدایی بود که اومی‌شناخت؟... ازجابرخاست، کلاه برسر نهاد ودستکشهایش را دست کرد وبالاپوشی به‌دوش انداخت؛ سپس بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، از خانه بیرون خزید و با قدمهای بلند درطول جاده‌ای که به‌کلبهٔ برسینیف منتهی می‌شد، به‌راه افتاد.

۱۸

النا باسری فروافتاده درحالی‌که مستقیم به‌جلویش خیره شده‌بود، قدم برمی‌داشت. هیچ نمی‌ترسید، و به‌عاقلانه بودن کاری که داشت انجام می‌داد نمی‌اندیشید: او فقط این را می‌دانست که می‌خواهد اینساروف را یك‌باردیگر ببیند. اومی‌رفت‌بی‌آنکه توجه کندخورشید چندی است که درپس تودهٔ ابرهای سیاه و سنگین پنهان شده است، بی‌آنکه توجه کند باد در میان درختها زوزه می‌کشد و چیزی نمانده که جامه از پیکرش برکند و با خود ببرد، بی‌آنکه توجه کند که بناگهان ستونی از غبار به‌هوا برخاست و جاده را روفت و رفت... حتی وقتی که قطرات درشت باران شروع به‌باریدن کرد او متوجه نشد؛ اما باران بیشتروتندترشد ورعد وبرق شدیدی آسمان راروشن کرد. النا ایستاد وبه‌اطراف نگاه کرد... خوشبختانه درنزدیکی آنجا زیارتگاه قدیمی مخروبه‌ای بود که درکنار چاه‌آب متروکه‌ای بناشده بود. النا به‌سمت آن خرابه دوید و زیر سقف کوتاهش پناه گرفت. سیل جاری بود؛ ابرها تمام سطح آسمان را پوشانده بودند. النا با نا امیدی به‌پردهٔ ضخیم قطرات بارانی که می‌بارید خیره شد. آخرین امیدش برای دیدن اینساروف به‌یأس‌مبدل شد. پیرزن‌گدایی پابه‌درون زیارتگاه گذاشت، خودش را تکاند و دولا شد و تعظیم کرد؛ سپس ناله‌کنان وغرغرکنان لبهٔ چاه نشست. النا دست در جیب برد؛ پیرزن فهمید که النا چه‌کار می‌خواهد بکند و قیافه‌اش ــ که اگرچه اکنون زرد و پرچین‌وچروك، ولی روزگاری زیبا بود ــ شادان شد. وگفت: «ممنونم، بانوی مهربان». النا کیف پولش همراهش نبود، اما پیرزن دستش همچنان دراز بود.

النا گفت:

«پولی همراه ندارم، اما این را بگیر، شاید موقعی بدردت بخورد» ودستمالش را به‌او داد.

زن گفت:

«من بادستمال شما چه‌کار کنم بانوی زیبا؟ خب، شاید وقتی که نوه‌ام خواست عروسی کند این را به‌او دادم ـ خدا عوضتان بدهد!»

آسمان می‌غرید وبرق می‌زد. زن زیرلب گفت:

«عیسی مسیح به‌ما رحم کند» سپس سه‌بار برخودش صلیب کشید و پس‌از مکث کوتاهی ادامه داد: «امافکرمی‌کنم شما را قبلا دیده‌ام ـ این شما نبودید که توی کلیسا به‌من صدقه دادید؟»

النا ازنزدیك به‌اونگاه کرد و اورا شناخت. وجواب داد:

«بله من بودم، وشما بعدش گفتید که چرا آنقدرغمگینم.»

«درسته عزیزم، درسته. من مطمئن بودم که شما را می‌شناسم. واماشما که هنوز قیافهٔ بسیاراندوهگینی دارید. دستمالتان هم که‌خیس بود: می‌دانم، باید خیسی‌اشکهای شما باشد. اوه، شما جوانهاهمیشه اندوهتان همان است، چه اندوه جانگدازی!»

«وآن اندوه چیست مادر؟»

«چه‌اندوهی؟ اوه بانوی خوب من، شما نمی‌توانیدپیرزنی مثل مراگول بزنید. من می‌دانم علت اندوه شما چیست وتازه شما یك‌نفر نیستید که این‌طورید. من‌هم روزگاری جوان بودم، وهمهٔ این‌سختیها راکشیده‌ام. می‌خواهم به‌خاطر کمکی که به‌من کردی، چیزی به شما بگویم. اگردرزندگی مرد خوبی راپیدا کردی، مردی که‌قابل‌اطمینان باشد، به او بچسب و ولش نکن؛ عین کنه به او بچسب. بله، راهش همین است، باید این‌طورباشد؛ وگرنه خواست خدا بوده که‌این‌طور نشود. بله... چرا این‌طورباتعجب نگاه می کنی! می‌دانی‌من‌طالع‌بینم.

دوست داری غم وغصه‌ات را توی دستمالت بگذاریم و بیندازیمش دور؟ غم وغصه‌ات را دور می‌ریزیم وهمه‌چیزتمام می‌شود. نگاه کن، باران دیگر به‌آن تندی نمی‌بارد. تو باید کمی دیگرصبر کنی، اما من باید بروم. این اولین‌بار نیست که خیس می‌شوم. اما فراموش نکن عزیزم، غمها می‌آیند واندوه‌ها می‌روند وهیچ نشانی درپشت‌سرخود به‌جای نمی‌گذارند. به‌خدا می‌سپارمت!»

پیرزن ازلبهٔ چاه برخاست، زیارتگاه را ترك گفت وبا قدمهای آرام راه خود در پیش گرفت ورفت. النا با تعجب به‌رفتن او نگاه می‌کرد. وبی‌اختیار زیرلب گفت: «منظورش چه بود؟»

باران کم کم بند می‌آمد و خورشید یك آن بیرون آمد. النا دیگر داشت از زیارتگاه بیرون می‌رفت... اما ناگهان در چند متری زیارتگاه چشمش به‌اینساروف افتاد. اینساروف پوشیده دربالاپوش، درطول همان راهی که النا آمده‌بود، قدم برمی‌داشت: به‌نظرمی‌رسید باعجله دارد به‌خانه برمی‌گردد.

النا دستش را به‌نرده‌های پوسیدهٔ پلکان گرفت تا نیفتد و سعی کرد او را صدا کند، اما صدایش نمی‌رسید... اینساروف بی‌آنکه سرش را بلند کند رد شد.

النا بالاخره توانست با صدای بلند فریاد بزند: «دمیتری ـ نیکانوروویچ!»

اینساروف ناگهان ایستاد و به‌اطراف نگریست. ابتدا النا را نشناخت، اما فوراً نزدیك آمد. وفریاد زد:

«شما! شما! اینجا!»

النا آهسته به داخل زیارتگاه رفت. اینساروف نیز به‌دنبال او داخل شد ودرهمان حال تکرار کرد:

«شما اینجا چه می‌کنید؟»

او باز هیچ نگفت و فقط با اشتیاق و تاحدی با دلسوزی به اینساروف خیره شد. اینساروف سرش را پایین انداخت.

النا پرسید:

«از خانهٔ ما می آیید؟»

«نه ـ از آنجا نه»

النا تکرار کرد: «نه؟» و سعی کرد لبخند بزند. «شما این طور به قولتان عمل می کنید؟ تمام صبح منتظرتان بودم.»

«به خاطر بیاورید النا نیکولایونا که من دیروز هیچ قولی به شما ندادم.

النا سعی کرد لبخند بزند و دست به صورت خود کشید؛ دست و صورتش هردو زرد و رنگ پریده بود.

«پس شما می خواستید ما را بدون خدا حافظی ترک کنید؟»

اینساروف با صدای گرفته ای تند گفت:

«بله»

«چی؟ بعد از آن همه گفت و گوها، بعد از آن همه دوستی، بعد از همه... اگر شما را اینجا نمی دیدم» ـ صدایش اوج گرفت و سپس لحظه ای سکوت کرد ـ «شما می خواستید بروید بدون آنکه دست مرا برای آخرین بار فشرده باشید ـ این موضوع برای شما هیچ اهمیتی ندارد؟»

اینساروف روبر گرداند.

«النا نیکولایونا، خواهش می کنم این طور صحبت نکنید! خودم هم از این موضوع ناراحتم ـ خواهش می کنم حرفهایم را باور کنید ـ به زحمت توانستیم چنین تصمیمی بگیرم. ای کاش فقط می دانستید چرا ـ»

النا صحبت اینساروف را قطع کرد و با لحن خشنی گفت:

«من نمی خواهم بدانم که چرا دارید می روید، ظاهراً باید می رفتید، ظاهراً ما باید از هم جدا می شدیم. شما نمی خواستید

دوستانتان را به‌خاطر هیچ وپوچ ناراحت کنید. اما دوستها به‌این‌شکل از هم جدا می‌شوند؟ من فکر می‌کردم ما با هم دوستیم، این طور نیست؟»

اینساروف گفت:

«نه»

النا گفت:

«چه می‌گویید؟» وخون به‌صورتش دوید.

«برای این تصمیم به‌رفتن گرفتم که ما باهم دوست نیستیم. مرا مجبور نکنید چیزی را که نمی‌خواهم بگویم، چیزی راکه نمی‌خواهم...»

النا بالحن آرامی ملامتش کرد:

«شما همیشه بامن صریح و بی‌پرده صحبت می‌کردید، یادتان هست؟»

«آن وقتها می‌توانستم صریح صحبت کنم ـ چیزی نداشتم که پنهان کنم؛ اما حالا...»

النا پرسید:

«اما حالا چی؟»

«اما حالا... اما حالا من باید بروم. خداحافظ.»

اگر اینساروف برحسب تصادف به چهرهٔ النا نگاه می‌کرد، می‌دید که به همان نسبت که چهرهٔ خودش تیره‌تر و عبوس‌تر می‌شود، صورت او شکفته‌تر و روشنتر می‌شود؛ اما او لجوجانه به‌زمین خیره شده بود.

النا گفت:

«خب، خداحافظ دمیتری‌نیکانوروویچ، اماحالا که همدیگررا دیدیم، لااقل بامن دست بدهید.»

اینساروف دستش را دراز کرد. امایکباره دستش را پس کشید وباردیگر روبر گرداند و گفت:

«نه، حتی این کاررا هم نمی‌توانم بکنم.»

«نمی‌توانید؟»

«نه... خداحافظ»

وسپس به‌سمت در به‌راه افتاد.

النا گفت:

«لحظه‌ای صبر کنید، انگارازمن‌می‌ترسید... امامن دل وجرأتم بیشترازشماست» ودرحالی که سراپایش می‌لرزید، افزود: «می‌خواهم بگویم اینجا چه‌کار می‌کنم. می‌خواهید بدانید؟ می‌دانید کجا داشتم می‌رفتم؟»

اینساروف باتعجب به‌اونگاه کرد.

«داشتم می‌آمدم شمارا ببینم»

«مرا؟»

النا صورتش را پوشاند. ونجواکنان گفت:

«شمامی‌خواهید مرا مجبور کنید که بگویم دوستتان دارم، من آنجا[1] ــ گفته‌ام که»

اینساروف فریاد زد:

«النا»

النا دست از روی صورتش برداشت، به‌اونگاه کرد و خود را درآغوشش افکند.

اینساروف بی‌آنکه چیزی بگوید او را تنگ دربر می‌فشرد. هیچ لازم نبود که بگوید دوستش دارد. همان فریاد، همان لرزیدن تمام‌تاروپودش، همان بالاوپایین رفتن سینه‌اش که النا باچنان‌اطمینانی

---

۱. منظور دردفترخاطراتش.

سربر آن نهاده بود، همان باسرانگشت نوازش کردن گیسوان او ـ همهٔ اینها به‌اومی گفت که دوستش دارد. اینساروف خاموش بود والنا نیز هیچ نمی‌گفت. «او اینجاست، و مرا دوست دارد... دیگر چه می‌خواهم؟» آرامش آن خوشبختی ابدی، آرامش آن پناهگاه امن، آرامش آن مقصدی که در آستانهٔ آن بود، آرامش آن سکوت ملکوتی که مرگ در آن معنا پیدا می‌کرد و زیبا می‌شد، همه چون موجی سنگین النا را درخود فرومی‌برد. اوهیچ چیزنمی‌خواست، چون همه چیز داشت. پس زمزمه‌کنان گفت: «برادر من، دوست من، محبوب من» وخود نمی‌دانست این قلب کیست، قلب اینساروف یا قلب خود او، که این چنین شیرین ودلپذیردرسینه‌اش می‌تپد ومی‌گدازد.

اینساروف بیحرکت ایستاده بود، و آن جان تازه راکه به او تفویض شده بود، دربرمی‌فشرد؛ اواز بارجدید وبینهایت دلپذیری که برسینه‌اش سنگینی می‌کرد، آگاه بود ـ احساس شفقت و حق‌شناسی ناگفتنی قلب سرکشش را فروریخت و پرده‌ای از اشك، اشکی که تا آن هنگام برایش ناشناخته بود، چشمانش را فروپوشاند.

اما الناگریه نمی‌کرد، فقط بارها وبارها تکرار کرد:

«برادرمن، برادرمن!»

اینساروف پس از ربع ساعتی، در حالی که هنوز النا را میان بازوان خود داشت، پرسید:

«به‌هرکجاکه بروم بامن می‌آیی؟»

«هرکجاکه باشد ـ تا آن سر دنیا. هرکجاکه توباشی، من هم آنجا خواهم بود.»

«وتومطمئنی که خودت راگول نمی‌زنی ـ می‌دانی که پدر و مادرت با ازدواج ما موافقت نمی‌کنند؟»

«من خودم راگول نمی‌زنم: ازمشکلات خبردارم»

«می‌دانی که من آدم بیچیزی هستم و آه دربساط ندارم؟»

«بله»

«می‌دانی که من رومن نیستم وسرنوشتم خارج از روسیه رقم می‌خورد وتو مجبوری که تمام پیوندهایت را باکشورت و با مردمت قطع کنی؟»

«می‌دانم، می‌دانم.»

«ومی‌دانی که من خودم را وقف کاری سخت و بی‌اجر ومزد کرده‌ام واینکه من ـ اینکه مانه‌فقط محکومیم که زندگیمان همیشه در خطرباشد، بلکه محکومیم به‌اینکه سختی بکشیم وتحقیرشویم؟»

«بله، همهٔ این چیزهارا می‌دانم... دوستت دارم.»

« وتو مجبوری ازهرچه که به‌آن خوگرفته‌ای دست بشویی و شاید مجبورشوی‌کار کنی، تنها درمیان یك عده آدم غریبه؟»

النا بادست خود جلوی دهان اینساروف را گرفت.

«دوستت دارم، محبوب من.»

اینساروف بوسهٔ گرم وسوزانی بردست لاغر ولرزان النا زد؛ النا دست خود را بازپس نکشید ، و چون کودکی تماشا می‌کرد ، حیرت‌زده نگاه می‌کرد که چگونه اینساروف دستش را غرق بوسه می‌کند.

اما ناگهان سرخ شد و چهره‌اش را در آغوش اینساروف پنهان کرد.

اینساروف با ملاطفت سرش را بلند کرد و در چشمانش خیره شد. وبه‌نرمی گفت:

«همسرمن، همسرمن درپیشگاه انسان وخدا.»

۱۹

یك ساعت بعد، النا در حالی که در یك دستش کلاه بود و در دست دیگرش بالاپوش، بسرعت وارداطاق پذیرایی ویلاشد. موهایش کمی پریشان بود، گونه‌هایش هنوز التهاب داشت ، خنده همچنان برلبهایش مقاومت می کرد وچشمان نیم‌بازش هنوز می‌خندید. ازفرط خستگی نمی‌توانست تکان بخورد، اما همان خستگی برایش مطبوع ودلپذیربود؛ وبراستی که آن‌زمان هرچیزی‌برایش‌دلپذیربود. هرچیزی؛ وهمهٔ آدمها درنظرش مهربان ودوست داشتنی بودند. اوارایوانوویچ کنار پنجره نشسته بود؛ النا به سویش رفت ، دست روی شانه‌اش گذاشت ودهن‌دره کردو خمیازه کشید؛ سپس به‌دلیلی ازخنده‌نتوانست خودداری کند. اوارایوانوویچ باتعجب ازاو پرسید:

«به‌چه می‌خندی؟»

النا نمی‌دانست چه جواب بدهد، فقط احساس کرد که دوست دارد اوارایوانوویچ رابوسد. پس درهمان حالی که می‌خندید، گفت:

«شلپ، پهن شد روآب»

اوارایوانوویچ تنها کاری که کرد این بود که ابروهایش را بالا بردوهمین‌طور متعجب‌به او نگاه کرد. النا گذاشت‌تا کلاه وبالاپوشش روی اوارایوانوویچ بیفتد. وبعد شروع کرد به‌صحبت:

«اوارایوانوویچ عزیز، من خیلی‌خوابم می‌آید، خیلی‌خسته‌ام» و در حالی که خودش را روی مبل در کنار او می‌انداخت، دوباره شروع به‌خندیدن کرد.

اوار ایوانوویچ درحالی که رگ انگشتان خود را می‌شکست غرغر کنان گفت:

«هوم... باید بگویم... بله...»

النا به‌اطراف خود نظر انداخت و باخود فکر کرد: «چه زود باید از همهٔ اینها جدا شوم، و چقدر عجیب است: نه احساس ترس می‌کنم، نه تردیدی دارم و نه پشیمانم... اما نه، برای ماما ناراحتم!» سپس دوباره زیارتگاه درنظرش مجسم شد، طنین صدای‌اورا می‌شنید، وبازوانش را دورپیکرخود حس می‌کرد. دلش شاد اما خسته بود؛ گویا از فرط شادی فرسوده شده بود. به‌یاد پیرزن فقیر افتاد. با خود فکر کرد: «انگار واقعاً رنج و اندوهم را از من دور کرد. اوه چقدرخوشبختم! خوشبختی‌ای که مستحق آن نیستم، وهمه‌چیزچقدر ناگهانی اتفاق افتاد!».

اگر کمی دیگردراندیشه‌های خود پیش رفته بود در دریایی از اشك، اشکی دلپذیر و شیرین غرقه می‌شد. فقط با خنده می‌توانست جلوی خود را بگیرد. و در حالی که به‌صندلی تکیه داده بود فکر می‌کرد که به‌هر وضعی که درون صندلی فرو رود، راحتترین وضع ممکن است؛ به‌نظرش می‌رسید توی گهواره‌ای درازکشیده تاب می‌خورد تا خوابش ببرد. تمام حرکات او با تأنی و ملایمت همراه بود؛ پس کجا شدآن همه خشونت وتندی؟

زویا وارد اطاق شد: النا مطمئن بودکه صورتی قشنگتر از صورت او ندیده است؛ آناواسیلییونا داخل شد: النا احساس درد شدیدی کرد، اما بعد باملاطفت زایدالوصفی پیشانی مادر خوش‌روی خودرا، درست پایین آن جایی که موهای خاکستری‌اش روییده بود، بوسید! سپس به‌اطاقش رفت؛ همه‌چیز آن اطاق گویی به‌او لبخند می‌زد! سرشار از احساس شرم ناشی‌ازپیروزی ودرعین حال‌فروتنی، روی تختش نشست، همان تختی که سه ساعت پیش آن لحظات دردناك را روی آن گذرانده بود. باخوداندیشید: «وباوجود این،حتی

آن موقع هم می‌دانستم که دوستم دارد، بله، وحتی پیش‌از آن هم... امانه، نه،این فکرشیطانی‌است!...» ودرحالی که‌صورتش‌رابه‌زانوانش تکیه می‌داد، نجوا کنان گفت: «تو همسرمنی».

نزدیك عصر جدی‌تر شد. فکر اینکه به این زودیها نمی‌تواند اینساروف را ببیند عذابش می‌داد. برای اینساروف امکان نداشت که بدون برانگیختن هیچ‌گونه سوءظنی نزد برسینیف بماند، برای‌همین آنها توافق کردند که طبق نقشهٔ زیرعمل کنند: اینساروف به مسکو برگردد وتاقبل از پاییز فقط دو یاسه بار به‌دیدن آنها بیاید؛ النا نیز، به‌نوبهٔ خود، قول داد که برای اونامه بنویسد ودرصورت امکان‌جایی در نزدیکی کنتسوو قرار ملاقات بگذارد. موقع صرف چای به طبقهٔ پایین وبه‌اطاق پذیرایی، که همهٔ اعضای خانواده درآنجاجمع‌بودند، آمد. شوبین هم آنجا بود، وبه‌محض‌اینکه النا وارد اطاق شد بانگاه خودسراپای اورا ورانداز کرد. النا دوست داشت مثل‌گذشته دوستانه با اوصحبت کند، اما از تیزهوشی او و از نوع واکنش خودش بیم داشت. می‌دانست که سکوت دوهفته‌ای او بیدلیل نیست. چندی بعد برسینیف آمد؛ از قول اینساروف به آناواسیلیونا سلام رساند، و از جانب او معذرت خواست که بدون اینکه برای خداحافظی خدمت برسدمجبورشده‌است‌به‌مسکو مراجعت کند. درطول روزاین‌نخستین‌بار بودکه النا اسم اینساروف را می‌شنید واحساس کردکه صورتش گل انداخته است . می‌دانست که ازعزیمت ناگهانی دوستی به‌این خوبی، باید اظهار تأسف بکند؛ اما دور از شأن خود می‌دانست که دست به‌چنین فریبی بزند و مادامی که مادرش آه می‌کشید و اظهار تأسف می‌کرد، او همان‌طور بیحرکت وخاموش نشست . سعی کرد کنار برسینیف بماند، زیرا اگرچه برسینیف قسمتی از اسرارش را می‌دانست،امابازترجیح می‌دادازدست شوبین، که‌همچنان‌باکنجکاوی،

نه ریشخند آمیز، نگاهش می کرد به‌او پناه ببرد. برسینیف نیز کم کم گیجتر و آشفته‌تر می‌شد: اوانتظارداشت النا را افسرده‌تر از آنی که بود ببیند. خوشبختانه بین برسینیف و شوبین بحثی راجع به‌هنر در گرفت. النا به‌کناری نشست و به‌صداهایشان، گویی در رؤیا، گوش فرا داد. بتدریج نه فقط آنها، بلکه اطاق وهرچه در آن بود، دررؤیا فرومی‌رفت: سماور روی میز، جلیقهٔ کوتاه اوارایوانوویچ، ناخنهای براق زویا، تصویر دوك بزرگ کنستانتین پاولوویچ[1] که به‌دیوار آویزان بود؛ همه ازاو دور می‌شدند، در مهی غلیظ فرو می‌رفتند و از نظرش ناپدید می‌شدند. اوبرای همهٔ آنها متأسف بود. باخود فکر می کرد: «آنها برای چه زندگی می کنند؟»

مادرش ازاو پرسید:

«خوابت می آید لنوچکا؟»

اوسؤال مادرش را نشنید.

«به‌این می گویند کنایهٔ نیمه‌موجه» (این کلمات ناگهانی‌شوبین النا را یکباره به‌خود آورد) شوبین ادامه داد: « اما شکی نیست که ذوق و سلیقه درست در همین نوع کنایه نهفته است . کنایه موجه که موجب‌نومیدی‌است‌واساساًغیرمسیحی‌است؛ کنایهٔغیرموجه‌هم که‌باعث بیتفاوتی‌آدم می‌شود،درضمن احمقانه هم‌هست؛و اما کنایهٔ نیمه‌موجه ــ این نوع کنایه درست همان چیزی است که آدم‌را تحریك می کند واز کوره به‌درمی‌برد. مثلاً اگر من بگویم که الناعاشق یکی‌ازماست، این چه‌نوع کنایه‌ای است؟»

النا گفت:

« اوه، موسیوپل، دلم می‌خواست نشانتان می‌دادم که چقدر از دستتان عصبانی‌ام ــ اما افسوس که نمی‌توانم، خیلی خسته‌ام.»

---

1. Grand Duke Konstantin pavlovich

آناواسیلییونا گفت :

«پس چرا نمی‌روی درازبکشی؟»

خود او همیشه سر شب خوابش می‌گرفت و شروع می‌کرد به‌چرت‌زدن. برای همین خوشحال می‌شد که دیگران را زود به‌رختخواب بفرستد: «بیا مرا ببوس و برو بگیر بخواب، آندره پطروویچ شما را می‌بخشد.»

النا مادرش را بوسید، به‌همه تعظیم کرد وازاطاق بیرون رفت. شوبین هم همراهش رفت. بیرون در که رسیدند، شوبین با صدای آهسته‌ای گفت:

«النانیکولایونا، ممکن‌است که شما برسرموسیوپل پابگذارید، ممکن است که او را بدون رحم و شفقت زیر پای خود له کنید، اما موسیوپل شما را، پاهای کوچکتان را، کفشهایتان و کف کفشهایتان را به‌دیده منت می‌نهد.»

النا شانه‌هایش را بالاانداخت؛ دست خودرا با اکراه به‌سمت او درازکرد ــ البته نه آن دستی را که اینساروف بوسیده بود ــ و به‌اطاقش رفت، فوراً لباس عوض کرد، درازکشید و به‌خواب رفت؛ به‌خوابی‌عمیق وراحت؛ حتی بچه‌هاهم نمی‌توانستند آن‌طوربخوابند؛ مثل بچهٔ شیرخواره‌ای خوابیده بود؛ بچهٔ شیرخواره‌ای که از یك بیماری سخت بهبود یافته ومادرش بربالینش نشسته وبه‌او خیره شده است وبه‌صدای آرام نفس کشیدنش گوش فرا می‌دهد.

۲۰

شوبین به‌محض اینکه برسینیف‌ازآناواسیلییونا اجازهٔ مرخصی خواست، به‌او گفت:

«یك دقیقه به‌اطاق من بیا، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

برسینیف همراه شوبین به‌قسمت دیگر خانه رفت و وقتی که وارد اطاق شوبین شد، ازدیدن آن همه مجسمه‌های کوچك و بزرگ و آن همه طرحهای ناتمام که میان پارچه‌های نمدار پیچیده شده وتمام گوشه و کناراطاق را پر کرده بودند، متعجب شد، واظهارداشت:

«می‌بینم که خیلی کار کرده‌ای.»

شوبین پاسخ داد:

«توهم مجبوری کاری بکنی؛ وقتی دریك کار بدشانسی آوردی، مجبوری که به‌کار دیگری بچسبی. باوجود این، مثل یك‌نفر کرسی[1]، بیشتر به‌فکرانتقام گرفتن هستم تاهنرناب.! می‌خواهم پشت هنرمندان بیزانس رابه لرزه درآورم!»

برسینیف گفت:

«من که ازحرفهای توهیچ نمی‌فهمم.»

«یك لحظه صبر کن، می‌فهمی. خوب نگاه کن دوست عزیز و ولینعمت من ـ انتقام شمارهٔ یك من.»

شوبین پارچهٔیکی ازمجسمه‌ها را برداشت وبرسینیف چشمش به‌مجسمهٔ نیم‌تنهٔ بسیار عالی وفوق‌العاده زندهٔ اینساروف افتاد. شوبین تمام ویژگیهای چهرهٔ اینساروف را جزء به جزء وبا دقت زیاد مجسم کرده بود؛ مجسمه نمایشی ازنجابت، شرف، علوطبع وشجاعت‌بود. برسینیف به‌وجدآمد، وفریاد زد:

«اما اینکه‌کاملاً دلپسنداست! به‌تو تبریك می گویم. برای‌نمایش عالی است! چرا این اثرباشکوه را «انتقام» می‌نامی؟»

«آقا، چون می‌خواهم این‌اثربه‌قول‌توباشکوه راروزنامه‌گذاری النانیکولایونا به‌اوهدیه بدهم. متوجهٔ جنبهٔ تمثیلی قضیه که هستی؟... ماکور نیستیم، و همهٔ چیزهایی راکه دراطرافمان می گذرد می‌بینیم،

۱. Corsican = اهل جزیرهٔ کرس که دردریای‌مدیترانه‌واقع‌است.

اما درعین‌حال، آدمهای نجیبی هستیم، آقای من، و ما انتقام خودمان را[1] a la gentleman می‌گیریم.»

شوبین‌درحالی که پارچهٔ‌مجسمهٔ کوچك دیگری رابرمی‌داشت، افزود: «و به‌اینجا نگاه کن؛ می‌بینی که هنرمند (برطبق قدیمی‌ترین اصول زیبایی شناسی) لذت‌می‌برد ازاینکه این حق حسادت برانگیز را دارد که هرنوع دومنشی را درذهن خود مجسم کند و سپس آن را به‌هیئت چیزی مثل همان شاهکارخلاق قبلی درآورد. ما با خلق این شاهکار شمارهٔ دو، انتقام خودمان را نه[2] a la gentleman ، بلکه فقط[3] en Canaille گرفته‌ایم.»

اوماهرانه پارچه را از روی مجسمه برداشت و مجسمهٔ دیگری از اینساروف را، که به‌سبك دانتان ساخته شده بود، در مقابل نگاه خیرهٔ برسینیف به‌نمایش گذاشت. مضحکتر ازاین کینه‌توزی، غیرقابل تصور بود. بلغاری جوان را به‌هیئت قوچی مجسم کرده بود که روی پاهای عقبش بلند شده وباشاخهای روبه‌پایینش آماده بود تاحمله کند. آنقدر خودستایی و بی‌پروایی احمقانه، آنقدر کله‌شقی و تنگ‌نظری ناهنجاری درقیافهٔ این «همسر پرپشم میشها» به‌نمایش گذاشته شده‌بود، ودرعین‌حال، شباهت آنقدرصریح وچشم گیربود که‌برسینیف‌نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد.

شوبین سؤال کرد:

«خب؟ باعث حیرتت نشد؟ قهرمان را شناختی؟ خب در مورد این یکی چه می‌گویی، توصیه نمی‌کنی آن را به‌نمایش بگذارم؟ آقا می‌خواهم این یکی را روز نامگذاری خودم به‌خودم هدیه بدهم... خب عالیجناب، اجازه می‌فرمایند که یك چشمهٔ دیگر از کارهایم را

---

۱ و ۲. به‌سبك نجیب‌زاده‌ها

۳. به‌سبك مردم پست ورذل

نشانشان بدهم!»

ودوسه‌بار به‌هوا جست ولگدپراند.

برسینیف پارچهٔ مجسمهٔ قوچ را از زمین برداشت و روی آن انداخت.

شوبین آغاز به‌سخن کرد:

«اوه،ای انسان مهربـان، بگو ببینم تا حالا کدام آدم معروفی به‌خاطرمهربانی‌اش معروف شده‌است؟ مهم نیست. وحالا» و درحالی که با تشریفات و با قیافه‌ای سوگناك پارچهٔ مجسمهٔ سوم را، که به‌نظر می‌رسید بزرگترباشد، برمی‌داشت، به‌صحبت خود ادامه داد: شما در آستانهٔ دیدن چیزی هستید که تواضع بخردانه و زیرکی دوستتان را نشان خواهد داد. این‌اثرشمارا متقاعد می‌کند که او، یعنی آن‌هنرمند پاکدامن، یك‌باردیگراحساس کرده است که سیلی‌زدن به‌صورت خود مطلوبترومفیدتراست. خوب توجه بفرمایید!»

پس پارچه را عقب زد وبرسینیف مجسمهٔ دوسررا دید که‌چهره به‌چهرهٔ هم داشتند، چنانکه گویی با هم روئیده‌انـد. ابتدا نتوانست تشخیص بدهد که آنها چه‌کسانی هستند، اماوقتی که نزدیکترشد، دید که یکی از آن دو آنوشکا ودیگری خود شوبین است؛ در واقع آنها بیشتر به‌کاریکاتور شبیه بودند تاصورتهای جدی. آنوشکا چون کلفت چاق وقشنگی مجسم شده بود که پیشانی کوتاه، چشمهای گود رفته و بینی برگشتهٔ زیبایی داشت. لبهای کلفتش به‌شکل وقیحانه‌ای ازهم‌باز شده بود و تمام صورت نمایش دهندهٔ شهوانیت و گستاخی لاابالی‌گرانه‌ای بود، وباوجود این زشت و نامطبوع نبود. شوبین خود را به‌شکل آدم هرزهٔ نزاری که گونه‌های گود رفته‌ای داشت، مجسم کرده بود؛ رشته‌های نازك موهایش، ازفرط بیحالی، برشانه‌هایش فروریخته بود، چشمهای بیروحش حالت احمقانه‌ای داشت و بینی نوك تیزش

به‌بینی مرده می‌مانست.

برسینیف بناگاه روبر گرداند.

شوبین گفت:

«یك زوج زیبا، هـا؟ ایکاش بـرایش کتیبهٔ مناسبی می‌ساختی؛ به‌فکر کتیبه برای دوتای اول هم هستم. پای مجسمهٔ اول می‌نویسم: «قهرمان، مصمم برای نجات کشورش»؛ و پای مجسمهٔ دوم خواهم نوشت: «تولید کنندگان سوسیس برحذرباشید!» اما برای این یکی: «سرنوشت پاول یاکوولویچ شوبین هنرمند!»... کافی است یانه؟»

برسینیف جواب داد:

«بس است دیگر! چـرا وقتت را روی چنین...» و نتوانست کلمات مناسبی پیدا کند.

«منظورت این است که چرا وقتم را روی چنین کارهای مزخرفی تلف می‌کنم؟ نه دوست من، متأسفم، اما اگر بنا باشد چیزی نشان داده شود، همین ترکیب این دونفر است که حق مطلب را ادا می‌کند.»

«بله، مزخـرف کلمهٔ مناسبی است، اما ایـن اثـر مزخـرف چه می‌خواهد بگوید؟ خصوصیاتی را که تو در خودت تجسم بخشیده‌ای و متأسفانه هنرمندان ما تاکنون دارای چنین خصوصیاتی بوده‌اند، اصلاً درتو نیست. این وصله‌ای است که تو به‌خودت می‌چسبانـی.»

شوبین با افسردگی جواب داد:

«تو این طور فکر می‌کنی؟ اگر تاکنون از آن فرار کرده‌ام و اگر در آینده قربانی آن شوم، خب پس کسی هست که مسئول آن باشد. می‌دانی» و با قیافـهٔ سوگناکی ادامه داد: «که سعی کرده‌ام به‌مشروب پناه ببرم؟»

«حقیقت ندارد!»

شوبین جواب داد:

«حقیقت‌دارد، من به‌تومی‌گویم.»ودرحالی که‌ازاندوه‌چهره‌اش کاسته می‌شد، پوزخندزنان ادامه داد: «اما خودم هم این‌کاررا دوست ندارم پیرمرد، توی گلویم گیرمی‌کند وبعدش حس می‌کنم سرم مثل طبل بزرگی صدامی‌دهد. خود لوشچئین کبیر- هارلامپی‌لوشچئین[1]- مردی که عاشق مسکوست وبه‌قول بعضی‌ها عاشق تمام روسیه‌است- می‌گوید این‌کار هیچ فایده‌ای ندارد. اومعتقداست که بطری مشروب هیچ چیزی به‌من نمی‌دهد.»

برسینیف‌خواست‌مجسمه را به‌زمین‌بکوبد، اماشوبین‌نگذاشت وگفت: «نه، ولش‌کن، برای‌اخطارکردن وهشداردادن خوب‌است، برای من نقش مترسك را بازی می‌کند.»

برسینیف خنده‌اش گرفت و گفت:

«بسیارخوب، از سرتقصیرمترسك تومی‌گذرم. زنده باد هنر، هنرناب وابدی!»

شوبین با او همصدا شد:

«زنده باد هنر! هنری که به‌نیکی جلوه و شکوه می‌دهد و به‌زشتی وپلیدی نیش می‌زند!»

دو دوست دست یکدیگررا فشردند وازهم جدا شدند.

۲۱

نخستین احساس النا هنگام بیدارشدن بهت و حیرت شادمانه بود. از خود می‌پرسید: «آیا حقیقت دارد؟ می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ و قلبش از شادی لبریز می‌شد. خاطرات در درونش طغیان

1. Harlampi Lushchihin

می‌کرد، اورا درخود فرومی‌برد وسپس دوباره آن آرامش‌شادیبخش وجاودانی بروجودش مستولی می‌شد. اما باسپری‌شدن صبح بی‌تاب شد ودرخلال بقیهٔ روز احساس بی‌علاقگی وافسردگی بدودست داد. درواقع اکنون می‌دانست که حقیقتاً چه می‌خواهد، اما ایـن دانستن کارها را برایش آسانترنمی‌کرد. آن ملاقات فراموش‌ناشدنی،جریان عادی زندگی او را برای همیشه تغییرداده بـود؛ زنـدگی گذشته‌اش به‌نظرمی‌رسید فرسنگها ازاو دوراست ـ اما همهٔ چیزهای اطراف او روال معمول خودرا داشتند و چون‌گذشته ادامه می‌یافتند، چنان بود که‌گویی هیچ چیز عوض نشده‌است، و حتی ازالنا انتظار می‌رود که درانجام‌کارهامثل‌سابق‌شرکت وهمکاری کند. سعی کردبرای‌اینساروف نامه بنویسد، اماحتی دراین‌کارهم موفقیتی نداشت: به‌نظرش می‌رسید که‌کلمات نامه یا سرد وبیروح‌اند یا دروغ. نوشتن خاطرات خودرا به‌پایان برده و زیرآخرین جمله خط پررنگی کشیده بود؛ این ماجـرا به‌گذشته مربوط می‌شد، واکنون‌تمام افکارواحساساتش درآینده‌بود. برای او زمان محنت‌زایی بود: نشستن درکنار مادر، که به‌هیچ چیز بدگمان‌نبود، گوش دادن به‌او وحرف‌زدن بااو، به‌نظرش، به‌هرجهت، جنایت بود وحس می‌کرد در درونش‌چیزی‌غیرواقعی وجود دارد؛ با وجوداین‌کاری‌نکرده‌بود که‌ازآن‌خجالت‌بکشد،اما درونش‌منقلب‌بود؛ گاه فکرمی‌کرد، هرچه باداباد، وتمایلی مقاومت‌ناپذیردرخود می‌دید تاهمهٔ جریان را، بدون پرده‌پوشی، بیان‌کند. به‌خود می‌گفت:«چـرا دمیتری مـرا از زیارتگاه باخودش نبرد و تـازه، اوکجا می‌خواست برود؟ مگرنگفت که در محضرخداونـد من همسر اویم؟ پس چرا من اینجـا هستم؟ » یکمرتبه شروع کـرد به‌کناره‌گرفتن از همه ـ حتی اوارایوانوویچ، که رگ انگشتهای خودرا می‌شکست وسرگشته‌تراز هرموقع دیگری بود. اشیاء وآدمهای اطراف او دیگر شفقت‌انگیز و

متأثر کننده نبودند، حتی آن حالت رؤیایی دیگر از وجـودش رخت بربسته بود: همهٔ آنها چون کابوسی خوفناك بـرذهنش، بـروجودش، سنگینی می کرد؛ به‌نظرش مـی‌رسید که سرزنش و ملامتش می کنند، و تمایلی ندارند که احساساتش را درك کنند... انگار به‌اومی گویند: «تو هنوز متعلق به‌مایی.». حتی بچه‌هـای سرراهـی کوچولویش و پرنده‌ها وحیوانات زیرپا مانده‌اش ـ لااقل اوچنین گمان می کرد ـ که باسوءظن ودشمنی نگاهش می کنند. بعد، دچارعذاب وجدان شد و ازاحساسات خودش خجالت کشید . باخود فکر کرد: «به هرجهت، خانهٔ من‌اینجاست، مگرنه؟ خانوادهٔ من ومیهن من‌اینجاست، مگرنه؟» اما صدای دیگری مـدام به‌اوپاسخ می‌داد: «نه، دیگر خانواده‌ات یـا میهنت اینجانیست.»ترس براوغلبه یافت و عصبانـی شد؛ از بـزدلی خودش... مشکلاتش تـازه داشت شروع می‌شد و او از هـم‌اکنون شکیبایـی خود را از دست داده بـود ـ پس این‌طوری به‌او قـول داده بود ؟

چندی طول کشید تاخونسردی خودرا دوبـاره به‌دست‌آورد، یکی دوهفته‌ای که گـذشت آرامش بیشتری یـافت و به‌وضع تـازه خو گرفت. دو یادداشت کوتاه به‌اینساروف نـوشت و هردو را خود پست کرد؛ حالا به‌خاطرترس بودیاغرور، به‌هرجهت نتوانست‌اطمینان کند ویادداشتها را به‌دست خدمتکاربسپارد. چندی بود که انتظاردیدن اینساروف را می کشید... اما به‌جای او، صبح یکی ازروزهای زیبای آفتابی، نیکلای‌آرتیومویچ ازراه رسید.

۲۲

درمیان اعضای خانوادهٔ استائوف هیچکس تا آن موقع این سروان بازنشستهٔ گارد را باچنین قیافهٔ عبوس و درعین‌حال، باچنین اعتماد بنفس وخودبزرگ‌بینی‌ای ندیده بود. او درحالی‌که بلند وبا تأنی قدم برمی‌داشت وپاشنه‌هایش رابه‌زمین می‌کوبید، باکت‌وکلاه وارداطاق پذیرایی شد. جلوی آینه‌که رسید بدقت خودش راورانداز کرد، لبهایش را به‌دندان‌گزید وباخشونت خونسردانه‌ای سرش را جنباند. آناواسیلییونا باهیجان ظاهری ومسرت باطنی با او مواجه شد (او با نیکلای آرتیومویچ همیشه همین‌طور برخورد می‌کرد)؛ نیکلای آرتیومویچ به‌آناواسیلییونا نه سلام‌کرد و نه حتی کلاهش را برداشت، فقط به‌آرامی دستش را به‌سوی النا درازکرد تا اودستکش جیرش را ببوسد. آناواسیلییونا دربارهٔ جریان معالجه‌اش ازاو سؤال کرد ــ اما او هیچ جوابی نداد؛ اوارایوانوویچ داخل شد ــ اورا ورانداز کردو گفت: «با». نیکلای آرتیومویچ معمولاً بااوارایوانوویچ سرد و نامهربان رفتارمی‌کرد و نسبت به‌او این احساس را داشت‌که حامی اوست، اما باوجود این قبول داشت‌که «خون پاك استائوف‌در رگهای اونیزجریان دارد». البته، بسیاری ازخانواده‌های ممتازروسی اعتقاد دارند که نژادآنها خصوصیتهای ویژه‌ای داردکه فقط متعلق به‌آنهاست؛ آدم بکرات می‌شنودکه entre nous[1] راجع به «فلان دماغ» یا «بهمان‌گردن» صحبت می‌شود. زویا وارد اطاق شد و به‌نیکلای آرتیومویچ تعظیم‌کرد. نیکلای آرتیومویچ زیرلب غرغر کرد وروی صندلی دسته‌داری نشست؛ قهوه خواست وفقط آن موقع

---

۱. بین‌خودمانیها.

بود که کلاهش را برداشت. قهوه را آوردند و او فنجانی نوشید؛ سپس درحالی که به‌تک‌تک افراد بنوبت نگاه می‌کرد، فرفر کنان گفت: «لطفاً از اطاق بیرون بروید» ـ وهمین‌طور که به‌جانب همسر خود برمی‌گشت، اضافه کرد:

« Et vous,madame, restez,Jevous prie »[1]

همه اطاق را ترک کردند بجز آناواسیلیونا، که از هیجان می‌لرزید. رفتارنیکلای آرتیومویچ عمیقاً اورا تحت تأثیرقرارداده بود، ومنتظربود تاخبرفوق‌العاده‌ای بشنود.

به‌محض اینکه دربسته شد آناواسیلیونا فریاد زد:

«چه شده؟»

نیکلای آرتیومویچ بالاقیدی به‌اونگاه کرد و گفت:

«چیز خاصی نیست، اما ازکی تا حالا یاد گرفته‌اید که قیافهٔ قربانی‌ای راکه دارد به‌مسلخ می‌رود به‌خود بگیرید؟» او با هر کلمه بدون‌هیچ‌دلیل واضحی گوشهٔ‌دهانش راکج می‌کرد. «فقط‌می‌خواستم به‌شما خبربدهم که امروز ناهار مهمان داریم.»

«خب حالا این مهمان کی هست؟»

«آقای کورناتوفسکی، یگور آندریویچ کورناتوفسکی. شمااو را نمی‌شناسید؛ منشی مخصوص سناست.»

«برای امروز ناهارمی‌آید؟»

«بله»

«همه را بیرون کردید که این حرف را به‌من بزنید؟»

نیکلای آرتیومویچ دوباره به‌همسرش خیره شد، اما این‌بار با نگاهی آمیخته به‌استهزا.

«متعجبتان کرد؟ باید منتظرحادثهٔ جالبی باشید.»

---

۱. خانم خواهش می‌کنم شما بمانید.

سپس مکث کرد و آناواسیلییونا هم برای چند لحظه‌ای چیزی نگفت. بالاخره آناواسیلییونا سکوت را شکست و گفت:

«ممکن است بدانم که...»

نیکلای آرتیومویچ یکمرتبه حرف اورا قطع کرد و گفت:

«می‌دانم که همیشه مرا به‌چشم یك آدم فاسد نگاه می کنید.»

آناواسیلییونا باتعجب فریاد زد:

«من!»

« وشاید هم حق به‌جانب شما باشد، انکارنمی کنم که کارهایی کرده‌ام که موجب نارضایتی شما شده‌است»ـ (آناواسیلییونا یکمرتبه به‌یاد اسبهای خاکستری‌اش افتاد)ـ «هرچند خودتان حتماً موافقید که باتوجه به‌وضع سلامتی شما، همان‌طور که می‌دانید...»

« اما من به هیچ وجه شما را سرزنش نمی کنم، نیکلای‌ـ آرتیومویچ.»

«C'est Possible[1]. به‌هرجهت، قصدندارم خودراتوجیه کنم. زمان مرا توجیه می کند. اما مجبورم به‌اطلاعتان برسانم که‌ازوظیفه‌ام آگاهم ومی‌دانم که چطور از منافع خانواده، که... به‌من سپرده شده است، حراست کنم.»

آناواسیلییونا پیش خود فکر کرد: «این حرفها چه معنادارد؟» (او تا اندازه‌ای اطلاع داشت که عصر روز قبل دریك گوشهٔ سالن استراحت باشگاه انگلیسیها، بحثی درگرفته بود مبنی‌براینکه روسها نمی‌توانند سخنرانی مؤثری بکنند. یکی ازآن میان فریاد زده بود: « درمیان ما یك‌نفررا می‌توانید نشان دهید که بلد باشد دو کلمه حرف بزند ؟ یك‌نفررا نام ببرید» وشخصی درجواب گفته بود: «خب، مثلاً استائوف» وبه‌نیکلای آرتیومویچ، که اتفاقاً درآن نزدیکی‌ایستاده بود

---

۱. شاید.

و گوش می‌داد، اشاره کرده بود؛ و نیکلای آرتیومویچ هم از فرط شعف تقریباً فریاد زده بود.)

نیکلای آرتیومویچ ادامه داد:

«مثلاً، دخترمان النا را در نظربگیرید. منظورم این است که فکرنمی‌کنید وقتش رسیده باشد که درراه... که در راه ازدواج قدم محکمتری بردارد؟ تمام این فلسفه‌بافیها و نوع دوستیها حدی دارد، تا سنینی قابل قبول است. دیگروقتش رسیده که از خیالات خام خود دست بردارد وهمهٔ این هنرمندان و دانشجویان وقره طاغیها را رها کند ومثل بقیهٔ مردم بشود.»

آناواسیلییونا پرسید:

«منظورتان را خوب نمی‌فهمم، چه می‌خواهید بگویید؟»

نیکلای آرتیومویچ، درحالی که هنوز مرتب گوشهٔ دهانش را کج می‌کرد، جواب داد: «پس خوب گوش کنید تا برایتان بگویم. مایلم مستقیم بروم سراصل مطلب: با این آقای کورناتوفسکی جوان آشنا شده‌ام: با اوطرح دوستی ریخته‌ام به‌این امید که دامادم بشود. جسارتاً باید عرض کنم که بادیدن او فکر کردم که مرا متهم نمی‌کنید که بی‌جهت از او خوشم آمده است یا در قضاوتم عجله کرده‌ام.» (نیکلای آرتیومویچ طوری حرف می‌زد که گویی از سخنرانی شیوای خودش لذت می‌برد.) «حقوقدانی است با تربیت عالی و رفتاری دلپسند؛ سی‌وسه‌سال دارد؛ منشی مخصوص سناوعضوشورای دانشگاه است ومفتخر به‌دریافت‌نشان استانیسلاو[1] شده‌است. امیدوارم که اذعان داشته باشید که من در زمرهٔ آن Péres de comedie [2] نیستم که درمقابل مقام ومرتبهٔ آدمها از خود بیخود شوم؛ اما شما

1. order of Stanislav

۲. پانمان کمدی

خودتان گفته‌اید که النانیکولایونا ازمردهای معقول و باثبات خوشش می‌آید، خب، یگور آندریویچ هم قبل ازهرچیز تاجراست. باوجود این باید مطلبی را اضافه کنم، که شنیدنش قلب مهربـان و بخشندهٔ دخترمان را به‌رقت می‌آورد: به‌محض اینکه یگور آندریویچ‌توانست بادرآمد خودش زندگی کند، به‌نفع برادرهایش‌ازکمك هزینهٔ‌پدرش چشم پوشید.»

آناواسیلییونا پرسید:

«چالا پدرش کی هست؟»

«پدرش؟ اوهم درنوع خود آدم اسم ورسم داری‌است، آدمی است که عالیترین اصول اخلاقی را دارد، un vrai stoicien[1]؛ گمان می‌کنم که سر گرد بازنشسته باشد، فعلاً هـم کلیهٔ املاك کنت‌ب... را اومی‌گرداند.»

آناواسیلییونا گفت:

«اوه»

نیکلای آرتیومویچ بتندی جواب داد:

«اوه ! چرا «اوه»؟ این حرفتان بدان معنا نیست که مغرضید و پیش‌داوری می‌کنید؟»

آناواسیلییونا داشت می‌گفت که: «امـا من چیزی نگفتم» که نیکلای آرتیومویچ صحبت اورا قطع کرد:

«اما شماگفتید «اوه!»... به‌هرجهت لازم دیدم راجع به‌افکار خودم باشما صحبت کنم ـ وفکرمی‌کنم بتوانم... امیدوار باشم که با آغوش بـاز از ایشان استقبال شود. ایشان جـزو دوستان قره طاغی شما نیستند.»

---

۱. یك رواقی به‌تمام معنا.

«البته، فقط باید به‌وانکای[1] آشپز سپرد که غذای بیشتری تدارك ببیند.»

نیکلای آرتیومویچ گفت:

«نباید انتظارداشته باشید که دراین گونه مسائل دخالت کنم.»

سپس ازجابرخاست، کلاهش را برداشت و سوت‌زنان برای قدم زدن به‌باغ رفت. (یك کسی به‌او گفته بود که فقط توی ده وتوی مدرسهٔ سوارکاری سوت‌زدن مجازاست.) شوبین ازپنجرهٔ اطاقش او را نگاه کرد وبیصدا زبانش را درآورد.

سرساعت ده دقیقه‌به‌چهار، کالسکهٔ روبازی مقابل هشتی ویلای استائوف ایستاد ومرد خوش ظاهری که هنوزجوان می‌نمود و ساده وبا سلیقه لباس پوشیده بود، پیاده شد و نام خود را اعلام داشت. یگورآندریویچ کورناتوفسکی وارد می‌شد.

النا روزبعد به‌اینساروف نوشت:

«باید به‌من تبریك بگویی دمیتری عزیز، خواستگارپیدا کردم. دیروز ناهارآمد: فکرمی کنم پاپا تو باشگاه انگلیسیها با اوآشنا شده ودعوتش کرده بود اینجا. البته دیروز به‌عنوان خواستگارنیامده‌بود: اما مامای کوچولوی مهربان، که پاپا آرزوهای خودش را محرمانه به‌او گفته بود، به‌من گفت که مهمان چه‌نیتی‌دارد. اسمش‌یگورآندریویچ کورناتوفسکی است ومنشی مخصوص سناست. اول بگذار ازهیکل وقیافه‌اش برایت بگویم: قدش چندان بلند نیست ـ کوتاهترازتوست ـ ونسبتاً خوش هیکل است؛ ظاهر منظمی دارد؛ موهای سرش اصلاح شده وسبیلهای چخماقی بلندی دارد. چشمهای نافذ قهوه‌ایش نسبتاً ریز است (مثل چشمهای تو)، دهان گشادی دارد، اما نه خیلی زیاد. توی چشمها وروی لبهایش یك نوع لبخند رسمی دیده می‌شود، که

1. Vanka

به‌نظر می‌رسد همیشه آماده به‌خدمت است. ساده و بی‌تکلف رفتار می‌کند، ودقیق‌حرف می‌زند وهرچیزاودقیق‌است. راه رفتن، خندیدن وچیزخوردنش، تماماً انگارمسائل مربوط به‌کسب وکارند. به‌جرأت می‌گویم که حتماً فکرمی‌کنی: «چقدرتوبحرش رفته است!» بله، این کار راکرده‌ام ـ تابتوانم برای تو توصیفش کنم: از این گذشته، من نباید تو بحرنجیب‌زاده‌ای که خواستار جلب توجه من است بروم؟ چیز دیگری که دربارهٔ او باید گفت این است که آدم با اراده و شرافتمندی است ـ دربارهٔ با اراده بودنش که چه عرض کنم، ولی می‌گویند که واقعاً مرد بسیار شرافتمندی است. عزیزم توهم آدم با اراده‌ای هستی ـ اما با اراده بودن تو با او اززمین تاآسمان فرق‌دارد. سرناهار کنار من نشست وشوبین روبروی او. ابتدا گفت‌وگودربارهٔ کاروکسب بود؛ می‌گویند که ازاین چیزهاخیلی خوب سردرمی‌آورد وچیزی‌نمانده بود که‌ازمنصب دولتی به‌خاطرادارهٔ یك‌کارخانهٔبزرگ دست‌بکشد. حیف که‌این‌کاررا نکرد! بعد شوبین‌شروع کردبه‌صحبت کردن از تئاتر. آقای کورناتوفسکی ـ بدون هیچ تواضع ساختگی، که قابل تحسین است ـ اعلام کرد که‌ازهنرچیزی نمی‌داند. این‌حرف مرا به‌یاد تواندا‌خت ـ اما بعد به‌خودم گفتم که نه، دمیتری ومن هنررا طوردیگری نمی‌فهمیم. چیزی که کورناتوفسکی گفت، تلویحاً بدین معنا بود که: من از هنرسردرنمی‌آورم، هنرآنقدرها هم لازم نیست، با وجود این توی یك اوضاع و احوال مرتب و منظم اجازه دارد که باشد. ضمناً، به‌نظرنمی‌رسید که تحت تأثیرزندگی در پطرزبورگ و جامعهٔ ممتازآنجا قرار گرفته باشد: حتی یك بار خودش را کارگر خواند. گفت که: «ما ملت زحمتکشی هستیم.» فکر کردم که اگر دمیتری من این حرف را زده بود اصلا خوشم نمی‌آمد، اما دربارهٔ این دوستمان ـ خب بگذار هرچه می‌خواهد بگوید و لاف بزند!

بامن خیلی رسمی بود، اما درتمام مدت بنظرم می‌رسید که بامن خیلی‌خیلی فروتنانه ومؤدب صحبت می‌کند. وقتی که می‌خواهد از کسی تعریف کند، می‌گوید که : «فلانی بسرای خودش اصول اخلاقی‌ای دارد» ـ این جملهٔ مورد علاقهٔ اوست. فکرمی‌کنم آدمی باشد پردل و جرأت، ساعی و مستعد فداکاری (می‌بینی چه‌آدم منصفی‌ام) ـ اما فداکاری برای خودش، اما در عین‌حال ظالم‌کبیری است. دلم برای کسی که گیر او بیفتد می‌سوزد! سرناهار شروع کردند به‌بحث کردن دربارهٔ رشوه‌خوازی...

« می‌گفت: «نظرمن این است که دربسیاری از مواقع، کسی که رشوه می‌گیرد حتماًمجرم نیست، شایدکاردیگری نمی‌تواندبکند؛ باوجود این اگرچنین کسی گیرافتاد باید به‌کلی نابودش کرد.»

«من فریاد زدم:

«نابود کردن کسی که گناهکارنیست!»

«بله، ازلحاظ اصول اخلاقی.»

«شوبین پرسید:

«کدام اصول؟»

«کورناتوفسکی متحیرشد و گفت:

«نیازی به‌توضیح ندارد که»

«پاپا که ظاهراً نظرخیلی خوبی نسبت به‌او داشت، بحث را قطع کرد وصحبت را به‌جای دیگری کشاند ـ و این عمل پاپا باعث رنجش می‌شد. عصری برسینیف آمد وبحث داغی‌میان آنهادر گرفت: تا آن موقع دوستمان، آندره‌پطروویچ را این‌طور برافروخته ندیده بودم. آقای کورناتوفسکی به‌هیچوجه منکر ارزش علم و دانشگاه و غیره نبود... اما من می‌توانستم علت تغیر برسینیف را درك کنم. کورناتوفسکی ظاهراً همهٔ علوم را نوعی ورزش فکری می‌دانست.

شوبین بعداز ناهار نزد من آمد و گفت: «خب، حالا این دوستمان را باشخص دیگری که می‌شناسیم(ازخودش نمی‌دید که اسم ترا بزبان بیاورد) مقایسه کنید ـ هردوی آنها مردان عمل اند، اما می‌بینید که چه تفاوتی بینشان هست: یکی آرمان اصیل و حیاتبخشی دارد که ملهم از خود زندگی است ـ درحالی که دیگری بویی ازوظیفه نبرده است، وفقط شرافت اداری و توانایی سطحی یعنی توانایی عملی را می‌فهمد»... شوبین آدم باهوشی است، فقط همین حرفی را که گفتم درمورد تو زد: واما راجع به‌خودم، من هیچ چیز مشترکی بین شما نمی‌بینم. تو ایمان داری و او فاقد آن است. نمی‌شود که آدم تنها به‌خودش ایمان داشته باشد.

«دیروقت بود که اورفت، اما ماما موفق شد به‌من بگوید که از من خوشش آمده و پاپا سرازپا نمی‌شناخت... تعجب آور نیست که گفته باشد من هم برای خودم اصول اخلاقی‌ای دارم؟ بازبان بی‌زبانی به‌ماما فهماندم که خیلی متأسفم چون شوهر دارم. برای چه پاپا ترا دوست ندارد؟ هرجورهست باید با ماما ترتیب کارها را بدهیم...

«اوه، محبوب من! علت اینکه این نجیب‌زاده را باچنین دقتی برایت وصف کردم این است که می‌خواستم درد اشتیاق خودم را فروبنشانم. فکرنمی‌کنم بتوانم بدون تو زندگی کنم. همیشه ترامی‌بینم وصدای ترا می‌شنوم... منتظرت هستم، اماهمان‌طور که خودت گفتی اینجا درخانه نه، بلکه همانجایی که در نامه‌ام برایت نوشتم و می‌دانی ـ توی آن جنگل ـ تصورکن چقدر زشت و زننده است... اوه، محبوبم، چقدر دوستت دارم!»

۲۳

حدود سه هفته بعد از نخستین ملاقات کورناتوفسکی، آناواسیلییونا به خانهٔ خود در مسکو برگشت؛ النا دیگر سرازپا نمی‌شناخت.

خانهٔ مذکور ساختمان بزرگ چوبی دواشکوبه‌ای بود در نزدیکیهای پرچیستنکا[1]، ستونهای بلندی داشت و بالای هرپنجره تصاویرچنگ وتاجهای گل گچبری شده بود؛ جلوی آن باغ کوچکی قرارداشت ودورتادورحیاط بزرگ پوشیده‌ازعلف آن راساختمانهای فرعی احاطه کرده بود؛ وسط حیاط چاه آبی بود وکنار چاه یك سگدانی. آناواسیلییونا هیچ سالی ده را به‌این زودی ترك نمی‌کرد، اما امسال، بانخستین موج هوای سرد پاییزی، درد دندان اوهم دیگر «امانش را برید»؛ نیکلای آرتیومویچ، به‌سهم خود، کارها را روبراه کرده بود و مشتاق بازگشت همسرش بود ـ آوگوستینا کریستیانوونا برای دیدن دخترعموی خود به روال[2] رفته بود. همان موقع یك خانوادهٔ خارجی به‌مسکو آمده‌بودونمایشگاهی‌از«آدمکهای‌پلاستیکی» ترتیب داده‌بود،وخبرتشکیل‌نمایشگاه درمجله مسکو[3] حس کنجکاوی آناواسیلییونا را شدیداً برانگیخت. خلاصه، اقامت طولانی در ده ظاهراً اسباب دردسر شده بود و به‌قول نیکلای آرتیومویچ، عملاً با «اجرای نقشه‌هایش» مغایر بود. دوهفتهٔ آخر اقامت درویلا به‌نظر النا خیلی طولانی می‌آمد. در این فاصله کورناتوفسکی دوبار، یعنی هر یکشنبه به‌دیدار آنها آمد؛ روزهای دیگرهفته‌سخت‌مشغول‌بود.درواقع

1. Prechistenka
2. Reval
3. Moscow Jourcal

برای دیدن النامی آمد، اما بیشتر بازویا، که از او خیلی خوشش آمده بود، گرم می‌گرفت. زویا حالی که به قیافهٔ سبزه و مردانهٔ او نگاه می‌کرد و به حرفهای نغز و شیرین او گوش فرا می‌داد به خود می‌گفت: «Das ist ein mann! [1]». احساس می‌کرد که صدای شگفت‌انگیز او را هیچکس دیگر ندارد، و هیچکس نمی‌تواند با چنین تشخصی بگوید: «مفتخرم» یا «بسیار خوشوقتم». اینساروف دیگر بدیدن استائوفها نیامد، اما النا یك بار مخفیانه در جنگل کوچك کنار رودخانهٔ مسکو با او ملاقات کرد؛ حتی آن موقع هم آنها فقط توانسته بودند چند کلمه باهم حرف بزنند. شوبین همراه آناواسیلیبونا به مسکو برگشت و برسینیف نیز چند روز بعد رسید.

چندی پس از بازگشت آنها به مسکو، یك روز اینساروف در اطاقش نشسته بود و برای چندمین بار نامه‌هایی را که پیك از بلغارستان آورده بود می‌خواند؛ نامه‌ها را بنا به دلایل امنیتی نمی‌شد از طریق پست فرستاد. اینساروف با خواندن آنها بسیار مضطرب شد. رویدادهای بالکان بسرعت شکل حادتری به خود می‌گرفت؛ اشغال شاهزاده‌نشینها توسط قوای روسیه خشم جهانیان را برانگیخته بود؛ توفان داشت شروع می‌شد، هوا بوی جنگ، جنگی قریب‌الوقوع و اجتناب‌ناپذیر، می‌داد؛ آتش‌سوزی بزرگ می‌رفت تا همه‌جا را دربرگیرد و هیچکس نمی‌توانست بگوید این آتش به کجا سرایت می‌کند یا چه موقع فرو می‌نشیند؛ تمام مناقشات قدیمی و آرزوهای فروخفته می‌رفتند تا بیدار شوند ــ همه‌چیز در جنبش و حرکت بود. قلب اینساروف مالامال از هیجان شد: آرزوهایش می‌رفت تا تحقق پیدا کند. او در حالی که مشتش را گره می‌کرد با خود اندیشید: «اما خیلی زود نیست؟ آیا همهٔ این چیزها بیفایده نیست؟ ما هنوز آماده نیستیم ــ اما بگذار چنین باشد. من باید بروم.»

---

۱. یك مرد به‌تمام معنی است.

در صدایی کرد و بسرعت باز شد. و النا وارد اطاق شد.

اینساروف با تعجب به سوی او دویـد، در مقابلش زانو زد و دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را برپیکر او فشرد.

النا، که بسرعت از پله‌ها بالا آمده بود، نفس‌نفس‌زنان گفت:

«انتظار نداشتی بیایم؟ محبوبم، عزیزم!» سپس هردو دستش‌را روی‌سر اینساروف گذاشت و به‌اطراف‌نگاه کرد: «پس‌تو اینجازندگی می‌کنی. خیلی راحت اینجا را پیدا کردم: دختر صاحب خانه‌ات مرا آورد. سه روز است که برگشته‌ایم... خواستم برایت‌نامه‌بنویسم‌ولی فکر کـردم بهتر است خودم بیایم. فقط یك ربع می‌توانم پیشت بمانم: بلندشو دررا قفل کن.»

اینساروف برخاست، چفت در را انداخت. سپس برگشت و دستهای‌النا را دردست گرفت. نمی‌توانست حرف بزند،ازخوشحالی نفسش بند آمده بود. النا باخنده توی‌چشمهایش‌خیره شد...وناگهان درآغوش‌اینساروف جای‌گرفت. ودرحالی که دستهای خود را عقب می‌کشید بملایمت گفت: «صبر کن، بگذار کلاهم را بردارم.»

پس‌گره روبان کلاهش را باز کرد و آن را به کناری پرتاب کرد، بالاپوشش‌راکند و موهایش را مرتب کرد، سپس روی‌نیمکت کهنه نشست، اینساروف چنان تماشایش می‌کرد که گویی جادو شده است.

النا، بی‌آنکه به او نگاه کند، با اشاره به جای خالی کنارش گفت:

«حالا بفرمایید‌بنشینید.»

اینساروف نشست اما نه‌کنار او روی نیمکت، بلکه کف‌اطاق کنار پاهایش.

احساس ترس دروجود النارخنه می‌کرد، پس باصدای‌لرزانی

گفت:

«حالا دستکشهایم را دربیاور»

اینساروف دکمهٔ یکی از دستکشها را باز کرد و آن را تا نیمه بیرون آورد؛ سپس لبهای ملتهش را بر آن دست رنگ پریده، نرم و لاغر فشرد.

النا پشتش لرزید و سعی کرد که نگذارد با دست دیگرش چنین کند: اینساروف شروع کرد به بوسیدن دست دیگرش. النا دستش را از دست او بیرون کشید؛ اینساروف سرش را جلو آورد، النا به صورتش نگاه کرد و خم شد... لبهایشان به هم پیوست...

لحظه‌ای بدین منوال گذشت؛ النا از اینساروف جدا شد، نجوا کنان برخاست «نه، نه»، بسرعت به سمت میز تحریر رفت. و گفت:

«من اینجا خانم خانه‌ام؛ تو هیچ چیزی را نباید از من مخفی کنی»

و درحالی که وانمود می‌کرد خونسرد است، پشتش را به اینساروف کرد. «چقدر نامه! این نامه‌ها چیست؟»

اینساروف روی درهم کشید. و درحالی که از کف اطاق برمی‌خاست گفت:

«آن نامه‌ها؟ خب بخوانشان»

النا نامه‌ها را دست گرفت و ورق زد.

«اینها خیلی زیادند، خیلی هم ریز نوشته شده‌اند. من باید یك دقیقه دیگر بروم... آدم سرگیجه می‌گیرد! نامه‌های رقیب من نیست که؟...» و درحالی که با انگشت به ورقهای نازك کاغذ تلنگر می‌زد، ادامه داد: «حتی به روسی هم نوشته نشده‌اند.»

اینساروف به نزدیکش رفت و با ملایمت بازوانش را گرد کمرش حلقه کرد. النا یکمرتبه برگشت، از شادی خنده‌ای کرد و به شانه‌هایش تکیه داد.

«ایـن نامه‌هـا از بلغارستان رسیده، النا؛ دوستانـم نوشته‌اند، می‌خواهند که بروم»

«بروی بلغارستان، حالا؟

«بله، حالا. تا وقتی که وقت هست و می‌توان رفت.»

النا ناگهان بازوانش را دور گردن اینساروف انداخت و گفت:

«مراهم با خودت می‌بری، مگرنه؟»

اینساروف او را تنگ به خود فشرد.

«اوه، دختر محبوب مـن، قهرمان من، با چه جسارتی حرف می‌زنی! اما بردن تو سخت است، دیوانگی است ـ آنهم متی که نه کاشانه‌ای دارم و نه خانواده‌ای! تازه، فکر کن ببین به کجا...»

النا دستش را جلوی دهان اینساروف گذاشت.

«هیس... وگرنه قهر می‌کنم و هـرگز برای دیدنت نمی‌آیم. مگر راجـع به همه‌چیز تصمیم نگرفتیم؟ مگر قـول و قرارهایمان را نگذاشتیم؟ تازه، مگر من زن تو نیستم؟ زن می‌تواند از شوهرش جدا باشد؟»

اینساروف با دهن کجی گفت:

«اما زنها که به جنگ نمی‌روند.»

«نه، وقتی که آنها می‌توانند بمانند به جنگ نمی‌روند. امامن چطورمی‌توانم اینجا بمانم؟»

«النا،فرشتهٔ من!... خوب گوش کن، شاید طی‌همین‌یکی‌دوهفته از مسکو بروم. دیگر مسئلهٔ ادامهٔ تحصیلاتم یا تمام‌کردن‌کارهایم در اینجا مطرح نیست.»

النا وسط حرف اینساروف‌دوید و گفت:

«چرا، مگر مجبوری زودبروی؟ اگرتوبخواهی از همین‌حالا، بله از همین حالا، تا ابد، همینجا پیشت می‌مانم و اگر بخواهی‌به‌خانه

نمی‌روم. ما با هم می‌رویم، این‌طور نیست؟»

اینساروف با شوقی دوچندان النا را برخودفشرد و گفت:

«لعنت خدا برمن اگر اشتباه کنم! از امروز برای همیشه ما به هم تعلق داریم!»

النا پرسید:

«من بمانم؟»

«نه،قلب و روح من، همه‌چیزمن. توبایدامروزبه‌خانه‌برگردی، اما آماده باش. این‌موضوعی‌نیست که بتوانیم‌فوری درباره‌اش‌تصمیم بگیریم؛ باید دربارهٔ تمام جوانب‌کار بدقت فکر کنیم. ما به پول ویك گذرنامه احتیاج داریم...»

النا حرف اینساروف را قطع کرد:

«من پول فراهم کرده‌ام، هشتاد روبل.»

اینساروف گفت:

«هشتاد روبل پول زیادی نیست، ما به پول بیشتری احتیاج داریم.»

«من می‌توانم یك مقدار دیگر هم فراهم کنم، می‌توانم قرض کنم،ازماما...نه،ازاوتقاضانمی‌کنم... اما می‌توانم‌ساعتم‌رابفروشم... تازه، گوشواره و دستبند هم دارم... و چندتا تور.»

«فقط مسئلهٔ پول مطرح نیست، النا. گذرنامه، گذرنامهٔ توهم هست. چطوری می‌توانیم ترتیبش را بدهیم؟»

«بله... چطوری می‌توانیم ترتیبش را بدهیم؟ اما اصلا گذرنامه لازم است؟»

«حتماً»

النا خندید.

«راستی یاد چیزی افتادم دمیتری. یادم می‌آید موقعی که هنوز

کوچك بودم... کلفتی داشتیم که فرار کرد. دستگیر شد و موردعفو قرار گرفت و بعدازآن سالها پیش مازندگی کرد... با وجود این‌هنوز به اومی گفتند «تاتیانای فراری» باعقل‌نارس‌خودم فکر کردم که‌می‌شود من هم یك روزی فراری باشم، مثل‌او-»

«النا از خودت خجالت نمی کشی؟»

«برای‌چه؟ خب، البته اگربتوانی گذرنامه تهیه کنی که‌چه‌بهتر- اما اگرنتوانستی.»

اینساروف گفت:

«در این مورد بعداً تصمیم می گیریم، بعداً؛تـو باید صبر کنی، به من فرصت بده تا جوانب کار را بسنجم و دربارهٔ کارها فکر کنم. بعداً باید مفصلاً صحبت کنیم. و اما راجع به پول، من هم مقداری دارم.»

النا مـوهای اینساروف را، که روی پیشانـی‌اش ریخته بود، کنار زد.

«اوه، دمیتری، جالب نیست، مسافرت کردن باهم!»

اینساروف گفت:

«بله، اما وقتی که رسیدیم...»

النا حرفش را قطع کرد:

«خب، چی؟جالب نیست که باهم‌بمیریم؟ اما چرا باید بمیریم؟ ما جوانیم و می‌خواهیم زندگی کنیم، توچندسال داری؟ بیست‌وشش سال؟»

«بیست وشش‌سال»

«من بیست‌سال دارم... هنوز سالهای زیـادی در پیش داریم. آنوقت تو می‌خواهی ازدست من فرار کنی! توبه عشق هیچ روسی احتیاج نداری، ایـن‌طور نیست بلغاری؟ خـواهیم دید که چه جور

می‌خواهی از شرمن خلاص بشوی. اما راستی اگر به‌سراغت نمی‌آمدم چه می‌شد؟»

النا خودت می‌دانی که چه‌چیز مرا مجبور می‌کند که‌بروم.»

«می‌دانم: تو عاشق شده‌ای ومی‌ترسی. اما ببینم توهیچ‌متوجه نشدی یك‌نفر عاشق توشده؟»

«النا، به شرافتم سوگند که نه»

بوسهٔ غیرمنتظرهٔ النا دهان او را بست.

«به همین خاطر آنقدر دوستت دارم. خب حالا دیگر باید بروم.»

اینساروف پرسید:

«بیشتر نمی‌توانی بمانی؟»

«نه محبوبم، فکر می‌کنی که تنها بیرون آمدن از خانه برای من آسان است؟ تازه خیلی بیشتر از یك ربع ماندم.» و درهمان‌حال که بالاپوشش را به دوش می‌انداخت وکلاهش را به‌سرمی‌گذاشت به صحبت ادامه داد:«فردا بعدازظهر ـ نه پس فردا ـ باید به دیدن ما بیایی. کارسخت‌و طاقت‌فرسایی‌است، اما چاره‌چیست: لااقل‌همدیگر را می‌بینیم. فعلا خداحافظ. اجازه بده بروم.»

اینساروف برای آخرین‌بار او را درآغوش گرفت. «اوه،نگاه کن، زنجیر ساعتم را پاره کردی. ای بیدست‌وپا! مهم نیست، اصلاً بهتر شد: از مسیرپل کوزنتسکی[1] می‌روم خانه، توراه می‌دهم‌تعمیرش کنند.اگر کسی‌پرسید کجابودم،می‌گویم‌رفته بودم‌سرپل کوزنتسکی.» و درحالی که چفت در را باز می‌کرد ادامه داد: «راستی فراموش کردم به توبگویم: موسیو کورناتوفسکی شاید همین یکی دوروزه از من خواستگاری کند... من‌هم می‌خواهم این را به او پیشنهاد کنم.»

1. Kuznétski Bridge

سپس شنش را نـوك دماغش گـذاشت و انگشتهایش را تکان داد. خداحافظ: au revoir[1] . خودم راه را بلدم- تو نباید هیچ وقتی را از دست‌بدهی.» النا بیصدا در را باز کرد ، گوش‌داد، به سمت اینساروف برگشت‌و سرش را تکان داد، و از اطاق بیرون لغزید و رفت.

اینساروف لحظه‌ای جلوی دربسته‌ایستاد و گوش‌تیز کرد. صدای بسته شدن درحیاط را شنید، سپس به طرف نیمکت رفت و نشست‌و چشمهایش را با دست پوشاند. قبل از این چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود. باخود فکر کرد: «چه‌کار کرده‌ام که شایستهٔ چنین‌عشقی باشم؟ آیا خواب می‌بینم؟»

اما رایحهٔ دلپذیرعطریاسی که النا با خود به‌اطاق محقرو تاریك او آورده بود یادآور حضور او بود. هنوز طنین آن صدای بانشاط و آن قدمهای سبك درگوشش بود و گـرما و طراوت آن پیکربکر جوان را احساس می‌کرد.

۲۴

اینساروف تصمیم گـرفت تا رسیدن خبرهای‌دقیقتر از بلغارستان منتظربماند، اماشروع کرد به تدارك دیدن مقدمات حرکتش. وضعیت بسیار دشواری بود. در مورد خودش هیچ اشکالی در کار نبود ـ او فقط تقاضای یك گذرنامه کرده بود؛ اما برای النا چه‌کار می‌شد کرد؟ تهیه‌گذرنامه ازطریق قانونی غیرممکن بود. آیا مخفیانه ازدواج کنند و بعد بروند و خبرش را به پدر و مـادر النا بدهند...؟ اینساروف

---

۱. به امید دیدار.

فکر می‌کرد که: «بعد آنها اجازهٔ رفتن به ما می‌دهند، اما اگر اجازه ندهند؟ ما به‌هرجهت باید برویم... امابرفرض که آنها شکایت کنند... برفرض که آنها... نه بهتراست سعی کنم از هرطریقی که‌شده گذرنامه گیر بیاورم.»

و تصمیم گرفت با یکی از آشنایانش که دادستان بازنشسته و یا منفصل خدمت بود صلاح و مصلحت کند (البته بدون ذکرنام)، و نظر او راکه پیرمردکار کشته‌ای بود ودر تمام‌کارهای غیرقانونی‌تجربه داشت جویا شود. این‌نجیب زادهٔ محترم، جای پرت و دورافتاده‌ای زندگی می‌کرد و اینساروف مجبور شد ساعتها درشکهٔ روباز زهوار دررفته‌ای راکه‌کرایه‌کرده بود براند ـ آن هم فقط برای‌اینکه‌بفهمد که آن حضرت خانه تشریف ندارند؛ وموقع برگشتن زیر باران‌سیل آسایی که ناگهان درگرفت، مثل موش‌آب‌کشیده شد. صبح روزبعد، با وجودآنکه سرش شدیداً درد می‌کرد، یـك‌بـار دیگر به راه افتاد. دادستان بازنشسته با دقت به حرفهای اینساروف‌گوش می‌کرد وباآن چشمهای ریز، موذی وتنباکوبی‌رنگش بربر به او نگاه می‌کردودر تمام مدت از انفیه‌دانـی که با تصویرپری دریایی سینه درشتی تزئین شده بود، انفیه می‌زد. وقتی که تا آخر خوب‌گـوش کرد، خواستار «توضیح‌بیشتر به‌منظور کشف‌واقعیات‌امر» شد؛ ووقتی‌دیداینساروف ـ که بعد از همهٔ این‌حرفها، با اکراه به‌گفت‌وگوی با او تن داده بود ـ مایل نیست وارد جزئیات‌بشود، به این‌توصیه قناعت کرد که‌اینساروف پول قابل توجهی دست‌وپـا کند؛ سپس از اینساروف خواست وقتی دیگر دومرتبه به سراغش بیاید ـ و درحالی کـه یك انگشت انفیه از انفیه‌دان برمی‌داشت، ادامه داد: «موقعی که مطمئن‌شدید وازسؤظنتان کاسته شد تشریف بیاورید و اما راجع بـه گذرنامه» چنان صحبت می‌کرد که‌انگاردارد باخودش‌صحبت‌می‌کند: «مسئلهٔ چندانی نیست،

می‌توان‌ترتیبش را داد؛ مثلا وقتی که‌شما دارید مسافرت می کنید، چه کسی می‌فهمد کـه شما مـاریابردئینا[1] هستید یـاکارولینا و گلمایر[2]؟»
اینساروف حواسش به دردی بود که‌تمام‌بدنش را فرا می‌گرفت ، اما با این‌حال‌ازپیرمرد تشکر کرد و قول‌داد که طی چند روز آینده‌دوباره به او سر بزند.

عصر همان روز به دیدن‌استائوفها رفت. آنا واسیلیبونابگرمی از او استقبال کرد و او را به خاطراینکه آنها راکاملا فراموش کرده است ملامت کرد؛ و وقتی دید اینساروف رنگ پریده است‌ازحالش جویا شد. نیکلای آرتیومویچ یك کلمه هم با او حرف نزد، فقط با اکراه و کنجکاوی‌اندیشمندانه نگاهش کرد؛ برخورد شوبین‌سردبود؛ اما رفتار النا حیرتزده‌اش کرد. منتظرش بود و همان لباسی‌راکه‌هنگام اولین‌ملاقاتشان‌در آن‌زیارتگاه پوشیده بودبه‌تن‌داشت‌وباآنکه بامتانت زیادبه اوخوش‌آمد گفت اما شاد و سرحال و بیخیال بود واگر کسی می‌دیدش اصلا گمان نمی کرد سرنوشت این دختر از پیش‌رقم‌خورده است و سرزندگی حالات و سبکباری و فریبندگی‌تمام حرکاتش‌فقط به این‌خاطر است که نگذاردکسی از عشق پنهانش آگاه شود.به‌جای زویا چای ریخت ، و درتمام مدت لطیفه گفت و بلبل‌زبانی کـرد . می‌دانست که شوبین مراقب اوست و می‌دانست کـه اینساروف قادر نیست احساساتش‌را پنهان کندوخود رابه‌بی‌اعتنایی بزند؛ پس‌از پیش احتیاط می کرد. واشتباه نکرده‌بود؛ چشمهای شوبین یك آن‌راحتش نمی‌گذاشت واینساروف‌هم تمام مدت کم حرف وگرفته‌بود، النالذت می‌برد ازاینکه‌اورادست بیندازد.بنابراین‌بی‌مقدمه‌ازاوپرسید:

«خب، نقشه چطور پیش می‌رود؟»

اینساروف دست‌پاچه شد و پرسید:

---

1. Marya Bredihina 2. Karolina Vogelmeir

«چه نقشه‌ای؟»

النا در حالی که به‌صورت اینساروف نگاه می کرد و می خندید ـ و فقط اینساروف از اهمیت آن خنده‌های مسرت‌بخش خبرداشت ـ گفت: «فراموش کرده‌اید؟ کتاب زبان بلغاری که برای روسها می‌نوشتید؟»

نیکلای آرمتویویچ با حالت توهین آمیزی آهسته گفت:

«Quelle bourde!»[1]

زویاپشت‌پیانو نشست. النا با حالت قابل فهمی شانه‌هایش را بالا انداخت و با چشم به‌در اشاره کرد، انگار به‌اینساروف می گفت که به خانه برود. سپس دوضربهٔ آهسته به میز زد ونگاهش کرد. اینساروف فهمید که برای دوروز بعد قرار ملاقات گذاشته است. و النا وقتی دید که اینساروف منظورش را فهمیده است، خندید. اینساروف برخاست وخواست اجازهٔ مرخصی بگیرد ـ احساس می کرد حالش خوب نیست. در همین اثنا سرو کلهٔ کورناتوفسکی پیدا شد.

نیکلای آرتیومویچ عین فنر ازجاجست و دست راست خود را بالابرد و گذاشت تا با ملایمت توی دست منشی مخصوص بیفتد. اینساروف چند دقیقه‌ای ماند تا با رقیب خود آشنا شود. النا از سر شیطنت سرش را تکان داد ـ و پدرش فکر کرد که لزومی ندارد اینساروف را به‌مهمان جدید معرفی کند. اینساروف پس از ردوبدل کردن آخرین نگاه با النا خداحافظی کرد و رفت. شوبین همچنان به فکر فرو رفته بود ـ سپس برسریك مسئلهٔ حقوقی، که هیچ چیز دربارهٔ آن نمی‌دانست، درگیر بحث تندی با کورناتوفسکی شد.

اینساروف تمام شب خوابش نبرد وصبح روز بعد کاملا مریض بود. اما با وجود آنکه سرش سنگین بودو گیج می‌رفت. ازجابرخاست

---

۱. چه مهملی!

و شروع کرد به منظم کردن کاغذهایش و نوشتن چندنامه. ظهر تب کرد و هیچ‌چیز نتوانست بخورد؛ عصر تبش خیلی بالا رفت، تمام بدنش کوفته بود و سرش‌داشت‌می‌ترکید. روی‌نیمکت، همان نیمکتی که چندوقت پیش النارویش‌نشسته بود، درازکشید. با خودفکر کرد: «برای رفتن آن پیرمرد کلاهبردار کمی درازکشیدن حالم را خوب می‌کند»، سپس‌سعی کرد بخوابد.. اما تب‌دست بردارش نبود؛سرش به‌طور دیوانه‌کننده‌ای‌زق‌زق می‌کرد، خونش‌گویی‌سرب مذاب‌بود، افکارش‌چون پرنده‌ها درهوا چرخ می‌زد. ودیگر هیچ نفهمید...فقط یك لحظه به نظرش رسید که یك نفر بالای سرش‌ایستاده است‌ودارد به آرامی می‌خندد و بنجوا چیزی می‌گوید. اینسارف با زحمت زیاد چشمهایش را باز کرد و نورشمع‌چون خنجری‌به چشمانش‌فرورفت‌ـ درمقابل خود دادستان پیر را دید که لباده‌ای بلند به تن دارد وشالی ابریشمین به‌کمر بسته است، درست مثل‌بعدازظهر روز پیش. ازدهان بیدندان پیرمرد این کلمات‌جویده‌جویده بیرون می‌آمد: «کارولیناو گلمایر». اینساروف نگاهش کرد، اما پیرمرد شروع کرد به پهن‌شدن؛ وآنقدر پهن و بلندشد که اینساروف‌دیگر نه یك آدم، بلکه‌یك‌درخت را می‌دید... و اکنون اینساروف داشت از شاخه‌های بلند وسخت آن درخت‌بالامی‌رفت؛ بیهوده برشاخه‌ها چنگ می‌انداخت‌وبالاخره برسنگی تیز فروافتاد، سینه‌اش مجروح شد... کارولینا و گلمایر را دید که مثل دست فروشها چمباتمه زده بود ویکریز می‌گفت: «کیك، کلوچه، کیك، کلوچه!»... بعددید که‌سیل‌خون‌جاری‌است وشمشیرها با تلألوخیره‌کننده‌ای برق‌می‌زنند... النا را دید وهمه‌چیزدر گردابی به رنگ خون محو شد.

۲۵

عصر روز بعد پیشخدمت برسینیف به او اطلاع داد که:

«آقایی آمده است و می‌خواهد شما را ببیند. خدا می‌داند که کیست ـ معلوم نیست چلنگر است چکاره است» رفتار تند این پیشخدمت با اربابش و اظهار نظرهای بدبینانه‌اش جالب توجه بود. برسینیف گفت:

«خواهش کردی که داخل شوند؟»

«چلنگر» داخل شد. برسینیف خیاطی را که صاحبخانهٔ اینساروف بود شناخت. از او پرسید:

«چه می‌خواهید؟»

خیاط آهسته، درحالی که پا به پا می‌شد، وگاه و بیگاه دست راستش را در هوا تکان می‌داد وباسه انگشت سر آستین خودرا محکم می‌گرفت، گفت:

«آمده‌ام تا عالیجناب را ببینم، مستأجرما سخت مریض است، منظورم اوست».

«اینساروف؟»

«بله، او، مستأجرما، دیروز صبح هنوز حالش خوب بود ـ اما بعدازظهر که شد نوشیدنی خواست و خانم من برایش آب برد، بعد شب شروع کرد به‌تندتند حرف زدن، ما صدایش را می‌شنیدم، آخر می‌دانید ، بین ما فقط یك دیوار نازك فاصله است و امروز صبح نمی‌توانست حرف بزند و عین مرده افتاده بود آنجا، و خدای من چه تبی داشت! با خودم فکر کردم که ممکن است بمیرد. فکر کردم باید به پلیس بگویم. چون هیچکس را ندارد، کاملا تنهاست، می‌دانید؛ ما نمی‌توانیم، منظورم این است که...»

برسینیف بسرعت کلاهش را برداشت، یکی روبلی دردست

خیاط گذاشت و بیدرنگ همراه او به سمت خانهٔ اینساروف روانه شد.

اینساروف را درحالی یافت که بیهوش روی نیمکت افتاده بود و هنوز لباس تنش بود. قیافه‌اش به شکل وحشتناکی تغییر کرده بود. برسینیف دستور داد فوراً لباسهایش را دربیاورند وروی تخت بخوابانند و خود با عجله به دنبال دکتر رفت... دکتر دستور داد تا زالو، تنتور، کالومل[1] تهیه کنند و از بیمار خون بگیرند.

برسینیف پرسید:

«بیماری‌اش خطرناك است؟»

دکتر پاسخ داد:

«بله، خیلی، ذات‌الریهٔ شدید است؛ چرك ریه‌ها بسرعت دارد زیاد می‌شود و ممکن است که به مغزش سرایت کند، اما بیمار جوان است. قوایش برای مقابله با بیماری خوب است. اما خیلی دیر بسراغ من آمدید، با وجود این تا آنجایی که علم اجازه می‌دهد، از هیچ کاری کوتاهی نخواهم کرد.»

دکتر خود هنوز جوان بود و به علم ایمان داشت.

برسینیف تا شب ماند. صاحبخانه و همسرش معلوم شد که آدمهای با محبتی هستند و حقیقتاً اشخاصی بودند که وقتی به آنها کاری گفته می‌شد باسر می‌دویدند. سرانجام کمك پزشك رسید و مداوی خودش را روی مریض شروع کرد.

نزدیکیهای صبح اینساروف برای چند لحظه به هوش آمد، برسینیف را شناخت و پرسید: «پس من حالم خوب نیست؟» سپس باسرگشتگی آدمی که حالش خیلی بد است به اطراف نگاه کرد و دوباره بیهوش شد. برسینیف به خانه برگشت، لباسش را عوض کرد، چند کتاب انتخاب کرد و دوباره به خانهٔ برسینیف آمد. تصمیم گرفته بود

---

۱. Calomel ـ کلرورجیوه.

محبوبم تو نباید...» برسینیف ازجا پرید و به اینساروف خیره شد: چهرهٔ رنگ پریده و دردکشیده‌اش کاملا آرام بود، دستهایش بیرمق پهلویش قرار داشت... سپس با صدای نارسایی تکرار کرد: «نمی‌خواهمش».

صبح دکتر آمد، سرش را تکان داد و مقداری داروی جدید تجویز کرد، ودرحالی که کلاهش را سرش می‌گذاشت، گفت:

«هنوز بحران را ازسر نگذرانده است.»

برسینیف پرسید:

«و بعد از بحران؟»

«بعداز بحران؟ فقط دوامکان هست: aut Caeser , aut nihil[1]»

دکتررفت‌وبرسینیف برای‌مدتی‌به‌خیابان رفت:احساس‌می‌کرد به‌هوای‌تازه‌احتیاج دارد.

سپس برگشت و کتابی‌دست‌گرفت؛ مدتها بود که کتابهای‌رومر رانمام‌کرده بود وحالا آثار گروت[2] را مطالعه می‌کرد.

درصدای‌دلخراشی کردوآهسته بازشدوسردخترصاحبخانه، که مثل همیشه با شال ضخیمی پوشانده شده بود، باکنجکاوی ازشکاف میان دولنگهٔ درپیدا شد. دخترنجواکنان‌گفت:

«آن خانم‌جوان دوباره آمده اینجا، همان‌که قبلا یك سکهٔ‌نیم شلینگی به‌من داد.»

سردخترناگهان‌ناپدیدگشت وبه‌جای آن النا میان درظاهرشد.

برسینیف انگارچیزی‌اوراگزیده باشد، یکمرتبه ازجا جست؛ اما النا بیحرکت ایستاد وصدایی ازاودرنیامد... به‌نظرمی‌رسیدبایك نگاه همه چیزرا فهمیده باشد. رنگش پرید وبسرعت به‌طرف پسرده

---

۱. یا شاه یاهیچ

۲. جرج گروت Georoge Grote (۱۸۷۱ - ۱۷۹۴) تاریخدان انگلیسی.

که عجالتاً نزد اینساروف بماند. دور تخت پرده کشید و برای‌خودش جایی کنار نیمکت ترتیب داد. روز ملالت‌بار بکندی می گذشت؛ برسینیف فقط برای غذا خوردن بیرون رفت. غروب‌شد؛ برسینیف شمع حباب‌داری را روشن کرد و به مطالعه پرداخت. همه‌جا ساکت بود. گاهگایی از اطاق صاحبخانه که فقط یك تیغه با اطاق‌اینساروف فاصله داشت، نجوایی،صدای آه کشیدنی یا صدای‌خمیازه‌ای‌می آمد؛ یك‌بار یك‌نفر عطسه کرد و ملامت شنید. از تخت اینساروف صدای نفس کشیدنی‌سنگین وناموزون می‌آمد وگهگاه ناله‌ای کوتاه‌وحرکت ناآرام سرمرد بیمار بربالش، آن را قطع می کرد. افکار عجیبی به ذهن برسینیف هجوم می‌آورد. او اینجا در اطاق مردی به سرمی‌برد که می‌دانست النا دوستش دارد؛ وزندگی این‌مرد به مویی‌بندبود... و آن‌شبی را به‌یادآورد که شوبین بین‌راه اوراگیرآورده و به او گفته بود که او کسی است که النا دوستش دارد! اما اکنون... از خودش پرسید: «حالا چه‌کار باید بکنم؟» باید می‌رفت‌وخبربیماری‌اینساروف را به النا می‌داد یا باید صبر می کرد؟ این داستان اندوهناکتر از آن داستانی بود که قبلا برایش تعریف کرده بود؛ سرنوشت غریبی‌همیشه او را واسطهٔ بین آنها می کرد... اما به هرجهت تصمیم گرفت منتظر بماند. چشمانش به میز افتاد که انبوهی کاغذ آن را پوشاند بود. فکر کرد:«آیامی‌تواندنقشه‌هایش‌رابه‌انجام‌برساند؟ یا بایداز همه‌چیزدست بشوید؟» پس دلش به حال آن جوان که زندگی‌اش داشت به پایان می‌رسید، سوخت و برای سلامتی‌اش دعا کرد...

شب بدی بود؛ اینساروف مرتب هذیان می گفت. برسینیف چندین‌بار از روی نیمکت برخاست، با نوك‌پا به طرف تخت‌رفت و اندوهگین به سخنان نامفهوم و بیربط بیمار گوش داد. بیمار تنهایك بار با وضوح غیر مترقبه‌ای حرف‌زد:«نمی‌خواهمش، نمی‌خواهمش،

رفت وبه‌پشت آن نگاه کرد؛ دستهایش را بلند کرد وخشکش زد.

سپس حرکتی کرد و خـودرا روی اینساروف انداخت، امـا برسینیف مانعش شد.

برسینیف با لحن مرددی گفت:

«چه‌کارمی کنید؟ ممکن است بکشیدش.»

النا تلوتلوخوران به‌عقب برگشت؛ برسینیف او را بـه طـرف نیمکت برد ومجبورش کرد بنشیند. النا لحظه‌ای به‌صورت برسینیف خیره نگاه کرد وبعدچشم به کف اطاق دوخت.

سپس با آنچنان صدای ضعیف و لرزانی که بـرسینیف را به وحشت انداخت، پرسید:

«دارد می‌میرد؟»

برسینیف جواب داد:

«ترا به‌خدا، النا نیکولایونا، چه می گویید؟ اومریض است،بله خیلی هم سخت مریض است، اما ما اورا نجات می‌دهیم، به‌شماقول می‌دهم.»

النا با همان لحن پرسید:

«بیهوش است؟»

«بله، فعلا بیهوش است ـ شروع این بیماری همیشه همین‌طور است، اما هیچ مهم نیست ـ هیچ ـ به‌شما اطمینان می‌دهم .کمی آب بنوشید.»

النا شگفت زده نگاهش کرد، و برسینیف فهمید که حرفهایش را نشنیده است. النا باهمان صدای لرزان وضعیف گفت:

«اگربمیرد، من هم خواهم مرد.»

درهمان لحظه اینساروف نالهٔ سختی کرد، النا سراپای وجودش لرزید، وسرش را درچنگ گرفت ، سپس شروع کرد به باز کردن

روبانهای کلاهش.

برسینیف پرسید:

«چه کارمی کنید؟»

النا جوابی نداد.

برسینیف تکرار کرد:

«چه کارمی کنید؟»

«می‌خواهم اینجا بمانم.»

«مگرچقدر می‌خواهید، بمانید... خیلی؟»

«نمی‌دانم... شاید تمام‌روز، تمام شب، برای‌همیشه... نمی‌دانم.»

النا متفکرانه‌به‌زمین چشم دوخت، دستمالش رابه‌دندان گرفت ودرحالی که تمام پیکرش تکان می‌خورد هق‌هق‌شروع به گریه کرد... صورتش را به‌میان نیمکت فروبرد وسعی کرد صدای هق‌هقش رافرو نشاند، اما تمام بدنش چون بدن پرندهٔ اسیری کشیده‌می‌شدومی‌لرزید.

برسینیف که بالای سرش ایستاده بود، تکرار کرد:

«النانیکولایونا... ترا بخدا!»

صدای اینساروف صحبت برسینیف را قطع کرد:

«چی‌شده؟»

النا راست نشست وبرسینیف بیحرکت ایستاد؛ سپس به سمت تخت رفت؛ سراینساروف همان طوربیحرکت روی بالش قرارداشت وچشمانش بسته بود.

النا آهسته پرسید:

«هذیان می گوید؟»

برسینیف جواب داد:

«به‌نظرمی‌رسد که این‌طور باشد، اما اصلا مهم نیست ــ همیشه همین‌طور است، مخصوصاً اگر...»

النا حرف اورا قطع کرد:

«کی مریض شد؟»

«دوروزپیش... ازدیروزتا حالا اینجا هستم . شما بـاید به من اعتماد داشته باشید النا نیکولایونا. اورا تنها نمی گذارم؛ هرکاری که ممکن باشد انجام می‌شود. اگرلازم باشد چارهٔ دیگری می‌اندیشیم.»

النا درحالی که دستهایش را به‌هم می‌فشرد، فریاد زد.

«اوبدون من می‌میرد!»

«قول می‌دهم که ازحالش شما را مطلع کنم،هرروز در جریان می گذارمتان واگراحیاناً حالش بحرانی شد...»

«قسم بخورید که فوراً دنبالم می‌فرستید ـ هر وقت باشد،چه روزچه‌شب ـ مستقیماً برایم یادداشتی بفرستید... فعلا هیچ چیز مهم نیست می‌شنوید؟ قول می‌دهید؟»

«درپیشگاه خداوند قول می‌دهم.»

«قسم بخورید.»

«قسم می‌خورم»

النا ناگهان دست برسینیف را چسبید وقبل‌ازاینکه بـرسینیف بتواند دستش را عقب بکشد، لبهایش را بر آن فشرد.

برسینیف بالکنت گفت:

«النانیکولایونا، چه‌کارمی کنید؟»

اینساروف همراه باناله‌ٔ عمیقی، بریده گفت:

«نه... نه... تونباید»

النا به‌سمت پرده رفت، دستمالش را میان دندانهایش فشرد و آرام مدتی به‌بیمارخیره‌شد. بیصدا گریه می کرد و دانه‌های اشك بـر گونه‌هایش فرومی‌چکید.

برسینیف گفت:

«النانیکولایونا، ممکن است به‌هوش بیاید وشما را بشناسد؛ خداشاهداست که‌کاردرستی نمی‌کنید. گذشته‌از آن من هرلحظه‌انتظار دکتررا می‌کشم.»

النا کلاهش را ازروی نیمکت برداشت و سرش گذاشت و خاموش ایستاد. چشمانش با اندوه بسیاراطاق را می‌کاوید، چنانکه گویی به‌دنبال خاطرات خود می‌گردد...

بالاخره باصدای محزونی گفت:

«نمی‌توانم بروم.»

برسینیف دستش را فشرد و گفت:

«شما باید قوی باشید وخونسرد. شما دارید او را به‌دست من می‌سپارید؛ امشب به‌دیدنتان می‌آیم، حتماً.»

النا به‌برسینیف نگاهی کرد و گفت:

«اوه، دوست خوب من!» وهق‌هق کنان بیرون دوید.

برسینیف به‌درتکیه داد. رنج واندوه قلبش را می‌فشرد، اما احساساتش عاری‌ازمعنای غریب‌همدلی نبود. پیش خود تکرار کرد: «دوست خوب من!» وشانه‌هایش را بالا انداخت.

صدای اینساروف را شنید که می‌گفت:

«کی اینجاست؟»

برسینیف به‌سمت تخت رفت.

«منم دمیتری نیکانوروویچ، چیه؟ حالت چطوراست؟»

«تنهایی؟»

«بله.»

«او کجاست؟»

برسینیف تقریباً با ترس گفت:

«او؟ کی؟»

اینساروف لحظه‌ای ساکت شد. سپس زیرلب‌زمزمه کرد: «گل یاس» وچشمانش دوباره بسته شد.

۲۶

هشت روزتمام اینساروف میان مرگ وزندگی دست وپا زد. دکترمرتب می‌آمد؛ دکتر که خود مرد جوانی بود به‌این موردشوار پزشکی علاقه‌مند شده بود. شوبین ازوضع وخیم اینساروف اطلاع حاصل کرد وبه‌عیادتش رفت؛ هموطنانش، بلغاریها، هم سروکلهٔشان پیدا شد؛ برسینیف درمیان آنها آن دومرد ناشناسی را، که ملاقات غیرمنتظرهٔشان درکلبه موجب حیرت اوشده بود، شناخت. همگی اظهار نگرانی کردند و چند تن ازآنها پیشنهادکردند که به جای برسینیف درکنار اینساروف بمانند؛ اما اوبابه‌یاد آوردن قولی‌که به‌النا داده بود، موافقت نکرد. النا را هرروزمی‌دید؛ ومخفیانه، حالا چه شفاهاً وچه به‌وسیلهٔ یادداشت، جزئیات‌کامل وضع مریض را برای‌او شرح می‌داد. النا با چه اضطرابی منتظربرسینیف می‌شد وچه‌آرام به اوگوش می‌داد وازاو سئوال می‌کرد!

مدام اشتیاق سوزانی نشان می‌داد که خودش به‌دیدن‌اینساروف برود، اما برسینیف التماس می‌کرد که چنین کاری نکند؛ اینساروف بندرت تنها بود. النا همان روزاولی که بیماری اینساروف را دید، خودش هم تقریباًدربستربیماری افتاد. به‌محض اینکه به‌خانه برگشت خود را دراطاق خویش محبوس کرد؛ برای صرف ناهار دنبالش فرستادند، به‌اطاق ناهارخوری رفت، اما آنچنان مریض می‌نمود که آناواسیلییونا با دیدنش به‌هراس افتاد وخواست که فوراً به‌تختش برگردد. باوجود این،النا موفق شد که براحساسات خویش فائق آید.

مرتب می‌گفت: «اگر بمیرد من هم می‌میرم.» این فکر تسکینش می‌داد و توانایش می‌ساخت تا وانمود کند که خونسرد است، اما مثل همیشه هیچکس بیجهت مزاحمش نمی‌شد: آناواسیلیونا درغم پیلهٔ دندانش بود؛ شوبین سخت سرگرم کار؛ زویا دچار افسردگی شده بود و تصمیم داشت که کتاب ورتر[1] را بخواند. نیکلای آریتومویچ از ملاقاتهای برسینیف «دانشجو» مکدر بود، بخصوص آنکه «طرحش» در رابطه با کورناتوفسکی بکندی پیش می‌رفت و حقیقت امر آنکه منشی مخصوص ظاهراً دودل شده بود و فکر می‌کرد که دارد وقتش را تلف می‌کند. النا از برسینیف حتی تشکر هم نمی‌کرد: وقتی خوبی و مهربانی از حد بگذرد تشکر کردن دردناك و عذاب آور می‌شود. فقط یك بار، طی چهارمین ملاقات، بعد از آنکه اینساروف شب سختی را گذرانده بود و دکتر به تشکیل یك جلسهٔ مشاوره اشاره کرده بود، النا قول برسینیف را به یادش آورد. و برسینیف گفته بود: «بسیار خوب پس برویم.» النا هم برخاسته بود و می‌خواست بالاپوشش را تنش کند که برسینیف گفته بود: «نه، تا فردا صبر کنید.» و اتفاقاً تا عصر حال اینساروف اندکی بهتر شده بود.

بعد از هشت روز خطر رفع شد. النا آرام به‌نظر می‌رسید، اما هیچ چیز نمی‌توانست بخورد و شبها خوابش نمی‌برد. تمام بدنش کوفته بود و احساس می‌کرد که سرش داغ و خشك است. خدمتکارش می‌گفت:

«بانوی جوان ما مثل شمع دارد آب می‌شود و از بین می‌رود.»

بالاخره روز نهم بحران بیماری فرارسید. النا در اطاق ناهار خوری کنار آناواسیلیونا نشسته بود و داشت برایش مسکوژرونال[1]

---

۱. Worther قهرمان احساساتی داستان «غمهای ورتر جوان»، اثر گوته.

2. Moscow Journal = روزنامهٔ مسکو

را می‌خواند وبزحمت می‌دانست که چه مـی کند. سپس بـرسینیف وارد شد. النا با همان نگاه سریع، شرمنده، کاوشگر ونگرانی که در لحظهٔ اول هرملاقاتی به‌اومی کرد، نگاهش کرد ـ وفوراً حدس زد که با خبرهای خوشی آمده است. برسینیف درحالی که می‌خندیدبااشارهٔ سربه‌اواسلام کرد والنابرای‌اینکه به‌اوخوش آمـد بگویـد از جایش برخاست.

برسینیف نجواکنان به‌او گفت:

«دوباره به‌هوش آمدوخطررفع شده است؛ طی یك هفته‌حالش خوب می‌شود.»

النا دستش راطوری‌بیرون‌آورد که‌گویی می‌خواهدضربه‌ای‌را دفع کند،وهیچ نگفت؛فقط‌لبهایش‌می‌لرزید وصورتش قرمزقرمزشده بود. برسینیف شروع کرد باآناواسیلییونا صحبت کردن والنا به‌اطاق خودش رفت، ودرآنجا به‌زانودرآمد وخدا را شکر گفت...

اشکهاآرام وفارغ‌بال ازچشمانش فرومی‌بارید. وناگهان‌حس کردکه تمام نیرویش تمام شده است. سرش را بربالش نهادوزمـزمه کرد: «آندره پطروویچ بیچاره»... و بـاگونه‌ها ومژه‌های خیس بـه خواب فرورفت. مدتها بودکه این طور نخوابیده یاگریه نکرده بود.

۲۷

معلوم شدکه خبرهای برسینیف فقط تا اندازه‌ای‌صحیح‌است: خطرگذشته بود، اما اینساروف قوایش را بکندی بازمی‌یافت‌و دکتر می‌گفت‌که تمام ساختمان بدن و وضـع مزاجی‌اش شدیداً لطمه دیده است. با وجود این مرد بیماراز‌جابرخاست ودر اطراف شروع‌به‌قدم

زدن کرد.

برسینیف با آنکه سرخانه وزندگی‌خود برگشته بوداماموظف بود که هرروز به عیادت دوست خود، که هنوز کاملا ضعیف بود، برود و هرروز، مثل سابق، وضع سلامتی بیمار را به النا گزارش کند. اینساروف جرأت نکرد به النا چیزی بنویسد و فقط به طورغیر مستقیم طی گفت وگو با برسینیف به او اشاره کرد؛ اما برسینیف، با خونسردی ساختگی، از ملاقاتهای خود با استائوفها برایش گفت و درعین‌حال سعی کرد بفهماند که النا عمیقاً مضطرب و پریشان بوده، هرچند الان‌دیگر آرامش‌خود را بازیافته است. النا هم چیزی‌ننوشت؛ او نقشهٔ دیگری درسرداشت.

یك روز برسینیف شاد و خندان به النا گفت که دکتر اجازه داده است اینساروف یك‌دانه کتلت بخورد و احتمالاً می‌تواندبرای مدت کمی بیرون برود؛ به محض اینکه صحبت برسینیف پایان‌یافت، النا اندیشناك سرش را پایین انداخت و پرسید:

«می‌توانید حدس بزنید که چه می‌خواهم به شما بگویم؟»

برسینیف‌دست‌پاچه‌شد؛ زیرا منظورالنا را فهمیده بود.به‌همین سبب درحالی که چشم از او برمی گرفت، پاسخ داد.

«فکر می کنم می‌خواهید بگویید که مایلید او را ببینید.»

النا سرخ شد و من‌من کنان گفت:

«بله»

برسینیف علی‌رغم احساس باطنی خودش، گفت:

«خب، چرا که نه؟ فکر می کنم شما براحتی می‌توانید این کار را بکنید.»

النا گفت:

«منظورتان این است که چون من قبلا آنجا بودم؟ اما می‌دانید

که من می‌ترسم... شما گفتید بندرت تنهاست.»

برسینیف درحالی که هنوز از نگاه کردن به او پرهیز داشت، جواب داد:

«این مشکلی نیست. البته من نمی‌توانم خبرش کنم، اما شما می‌توانید به من یادداشتی بدهید. هیچکس به شما ایراد نمی‌گیرد که چرا به دوست‌خوبی که‌برایش‌احساس‌نگرانی‌می‌کنید، چیزنوشته‌اید. در این کار هیچ چیزی که قابل سرزنش کردن باشد، وجود ندارد. یادداشتی بنویسید... منظورم این‌است که برایش‌بنویسید که‌چه‌موقعی نزدش می‌روید.»

النا با صدای ضعیفی گفت:

«این کار خیلی سخت است.»

«شما یك یادداشت بنویسید، من برایتان می‌برم.»

«نه، لازم نیست، اما از شما خواهشی دارم ـ از من نرنجید، آندره پطروویچ ـ خواهش می‌کنم فردا بدیدن او نروید.»

برسینیف لبش‌راگزید و گفت:

«اوه! می‌فهمم، کاملا، کاملا» و پس‌از یکی دو کلمهٔ دیگرعازم حرکت شد.

برسینیف درحالی که با عجله به خانه می‌رفت، فکر کرد :«چه بهتر ،چه‌بهترهیچ‌چیزجدیدی ندیدم که دلگرمم کند،اما شاید این طور بهتر باشد. چه لطفی دارد که آدم درباغ پشتی خانهٔ کسی پرسه بزند. افسوس هیچ‌چیزی را نمی‌خورم. من فقط‌کاری را می‌کنم که وجدانم حکم می‌کند ـ اما فعلا همه‌چیز دارد ازدست می‌رود. بگذار برود! پدرم حق داشت که می‌گفت: «پسرم ماجزوسیباریتها[1] نیستیم، جزو

۱. Sybarite ـ اهل شهر «سیباریس»،شهر یونانی‌نشین جنوب ایتالیا که مردم‌آن‌به خوشگذرانی‌و عیاشی‌معروف بودند. اصطلاحاً به‌معنای آدمهای خوشگذران و عیاش به کار می‌رود.

اشراف، این فرزندان فاسد تقدیر، نیستیم، حتی جزو شهدای راه حق هم نیستیم ــ نه، ما کارگریم، کارگریم، کارگر، پیشنبد چرمی‌ات را ببند کارگر، به کارگاه تاریکت برو و پشت دستگاهت بایست! آفتاب را به دیگران واگذار. در زندگی تاریك ما غرور و سعادت وجود دارد.»

صبح روز بعد، پستچی یادداشت کوچك النا را به اینساروف داد. النا نوشته بود:

«منتظرم باش و به آنها بگو همه‌شان بروند. آ. پ نخواهد آمد.»

۲۸

اینساروف به‌محض خواندن یادداشت النا شروع کرد به تمیز کردن و مرتب کردن اطاق؛ از زن صاحبخانه خواست تا شیشه‌های دارو را جمع کند؛ لباس‌خانه‌اش را درآورد و ژاکتش را پوشید. قلبش می‌زد و از شادی و ضعف سرش گیج می‌رفت. زانوهایش تا می‌شد: روی نیمکت نشست و به ساعتش نگاه کرد. به خودش گفت: «یك ربع به دوازده. احتمالا نمی‌تواند قبل از دوازده اینجا باشد. باید این یك ربع را به چیز دیگری فکر کنم، درغیر این صورت زمان سپری نخواهد شد. احتمالا قبل از ساعت دوازده نمی‌تواند اینجا باشد...»

درهمین اثنا یکمرتبه درباز شد و النا داخل شد. رنگ پریده و با نشاط، پوشیده درجامهٔ بلند ابریشمی روشن باسیمایی بسیار جوان و شاد، فریادی ازشادی سرداد و خود رادر آغوش اینساروف انداخت و چندبار تکرار کرد:

«توزنده‌ای، تو از آن منی!» و درهمان‌حال اینساروف را در میان بازوان خودگرفت و نوازش کرد؛ اینساروف براثرتماس‌دستهای النا، براثر فشار آغوش او و بـراثر شادی خـودش، احساس ضعف می‌کرد.بسختی نفس می‌کشید.

النا به آرامی درآغوش اینساروف‌غنود و با چنان‌نگاه‌خندان و نوازشگرانه‌ای در او خیره شد که فقط از چشمان زنی که عاشق است برمی‌آید.

اما ناگهان چهره‌اش افسرده شد و درحـالی که دستش را زیر گردن اینساروف می‌گذاشت، گفت:

«چقدر لاغـر شده‌ای دمیتری بینوای مـن، چقدر ریشت بلند شده!»

اینساروف‌درحالی که‌دست‌النارا به دست‌می‌گرفت‌وانگشتانش را می‌بوسید، پاسخ داد:

«توهم لاغر شده‌ای، النای بینوای من.»

النا با خنده وشادی طره‌های گیسوانش را تکان داد.

«این که چیزی نیست ـ حـالا می‌بینی که چطور حالمان بهتر می‌شود! رگباری بود، درست مثل رگبار آن روزی که‌توی زیارتگاه یکدیگر را دیدیم، اماگذشت ورفت. حالا می‌خواهیم زندگی کنیم!»

اینساروف به جای جواب دادن فقط خندید.

«اوه دمیتری، چه‌لحظه‌ای‌است، چه‌لحظهٔ دردناکی است!مردم چطوربعداز مرگ کسانی که دوستشان‌دارندزندگی‌را تحمل‌می‌کنند. به شرافتم قسم که همیشه از پیش می‌دانستم کـه آندره پطروویچ چه می‌خواهد بگوید؛زندگی من‌بسته‌به توست.به زندگی دوباره خوش آمدی، دمیتری!»

اینساروف نمی‌دانست که چه بگوید. فقط احساس می‌کرد که

دوست دارد به پاهای النا بیفتد.

النا درحالی که موهای اینساروف را از روی پیشانیش کنار می‌زد، ادامه داد:

«یك چیز دیگر هم متوجه شدم. تمام آن مدتی که کاری انجام نمی‌دادم متوجهٔ چیزهای زیادی شدم ـ می‌دانی، وقتی که یك‌نفر خیلی‌خیلی بدبخت است، هرچیزی‌راکه در اطرافش می‌گذردبادقتی مسخره، زیرنظر می‌گیرد. صادقانه می‌گویم، باآنکه وحشت ناامیدی دلم را انباشته بود، گاهی اوقات به یك مگس ساعتها همین‌طورخیره می‌شدم. اما همهٔ این چیزها تمام می‌شود، همهٔ این چیزها می‌گذرد، این‌طور نیست؟ جلوی ما همهٔ چیزروشن و درخشان است، این‌طور نیست؟»

اینساروف پاسخ داد:

«جلوی من تویی، و برای من توروشن و درخشانی.»

النا که بی‌اختیاربه لرزه افتاد، گفت:

«و برای من هم همین‌طور! اما آخرین‌باری راکه اینجا بودم به یادداری ـ نه، نه آخرین‌بار، وقتی‌ما داشتیم با هم حرف‌می‌زدیم ومن‌شروع کردم راجع به مرگ حرف زدن ـ نمی‌دانم چرا؛ یك آن به فکرم رسید که مرگ درکمین‌ما نشسته است. اما حالاکه‌حال توخوب‌است، مگرنه؟»

«خیلی بهترم، تقریباً حالم عالی است.»

«حال تو خوب است ـ نمی‌میری. اوه، چقدر خوشحالم!»

لحظه‌ای هردوساکت شدند.

اما اینساروف سکوت را شکست:

«النا»

«چیست، محبوبم؟»

«بگو ببینم، اصلا به فکرت رسیده که شاید این بیماری برای تنبیه ما نازل شده است؟»

النا با تأثر به اینساروف نگاه کرد.

«بله، به ذهنم خطور کرد، اما بعد فکر کردم که برای چه‌من‌باید تنبیه شوم؟ در وظایفم چه قصوری کرده‌ام، چه‌گناهی مرتکب شده‌ام؟ شاید که وجدانم با وجدان دیگران فرق داشته باشد، اما به هرحال، آسوده بود؛ یا شاید از بابت تومقصرم: آیا مانع توخواهم بود، آیا ترا از رفتن بازخواهم داشت؟...»

«تو مانع رفتن من نیستی، ما باهم خواهیم رفت.»

«بله، دمیتری، ما با هم خواهیم رفت، به هر کجا که بروی می‌آیم... این وظیفهٔ من‌است. ترا دوست دارم... وهیچ‌وظیفه‌دیگری نمی‌شناسم.»

اینساروف گفت:

«اوه، النا! هر کلمه‌ات زنجیری است که تا ابد مرا در خود گرفتار می‌کند.»

النا جواب داد:

«چرا حرف از زنجیرمی‌زنی؟ ماهردو انسانهای آزادی‌هستیم. بله» و درحالی که اندیشناك به‌کف اطاق خیره شده و همچنان‌موهای اینساروف را نوازش می‌کرد، ادامه داد:«در این چند روزه آنقدر زندگی کرده‌ام که خودم هم باورم نمی‌شد! اگر قبلا کسی به من ــ که خانم جوان باتربیتی بودم ــ می‌گفت که با انواع بهانه‌های‌دروغی‌تنها از خانه بیرون خواهی‌رفت و به من می‌گفت که برای‌دیدن‌مردجوانی به اطاقش می‌روی ــ چقدر از حرفش عصبانی می‌شدم! و حالا همهٔ آن چیزها اتفاق افتاده است و من اصلا عصبانی نیستم.» و در حالی

که به سمت اینساروف برمی‌گشت، اضافه کرد: «بله، حقیقت‌دارد.»

اینساروف با چنان‌ستایشی به النا نگاه می‌کرد که النا باملایمت دستهایش را از روی موهای اینساروف به پایین لغزاند و چشمانش را پوشاند.

النا دوباره آغاز به سخن کرد:

«تو نمی‌دانی، می‌دانی، که ترا روی آن بستر هولناك دیدم... ترا بیهوش در چنگال مرگ، دیدم.»

«تو مرا دیدی؟»

«بله»

اینساروف لحظه‌ای ساکت شد.

«برسینیف هم اینجا بود؟»

النا سرش را به علامت تصدیق تکان داد. اینساروف به طرف او خم شد و آهسته گفت:

«اوه، النا! جرأت نمی‌کنم به تو نگاه کنم.»

«چرا؟ آندره پطروویچ آدم فوق‌العاده مهربانی است.درمقابل او اصلا خجالت نمی‌کشم. آخرمن‌چه دارم که از آن‌خجالت‌بکشم؟ حاضرم به تمام دنیا بگویم که به تو تعلق دارم... اما راجع به آندره پطروویچ باید بگویم که مثل برادر به او اطمینان دارم.»

اینساروف فریاد زد:

«او زندگی مرا نجات داد! او مهربانترین و با گذشترین آدمهاست.»

«بله... ومی‌دانستی که همه چیزم را مدیون اوهستم.می‌دانستی که او نخستین کسی بود که به من گفت تو دوستم‌داری؟ ای کاش می‌توانستم همه‌چیز را بتو بگویم... بله، او با گذشترین آدمهاست.»

اینساروف مشتاقانه به او نگاه کرد.

«او عاشق توست، این‌طور نیست؟»

النا سرش را پایین انداخت. وبآرامی گفت:

«مرا دوست داشت.»

اینساروف دست النا را فشرد و گفت:

«اوه، شما روسها، قلبهایتان از طلاست! برسینیف را بگو، چگونه از من مراقبت کرد و چه شبها که سرپا ایستاد! و تو هم‌فرشتهٔ من ـ هرگز نه سرزنشی و نه نشانه‌ای از تردید... و همهٔ این‌کارها به خاطر من...»

«بله، بله، همهٔ این کارها بـه خاطر توست ـ چون ترا دوست داریم. اوه، دمیتری، چقدر عجیب است! فکر می‌کنم قبلا راجع به آن با تو صحبت کرده‌ام، امـا اصلا مهم نیست، یك‌بار دیگر برایت می‌گویم وتوهم بایددوست‌داشته باشی که یك‌بار دیگر بشنوی ـ وقتی که نخستین‌بار ترا دیدم ـ»

اینساروف حرف النا را قطع کرد و پرسید:

«چرا اشك می‌ریزی؟»

النا با دستمال اشکهایش را پاك کرد و گفت:

«من اشك می‌ریزم؟ ای احمق، هنوز نمی‌دانی که آدم ازشادی هم می‌تواند گریه کند! اما می‌خواستم بگویـم: وقتی که اولین‌بار ترا دیدم اصلا فکر نمی‌کردم آدم جالبی باشی. واقعاً فکر نمی‌کردم. با آنکه هرگز عاشق شوبین نبودم، اما در اولین دیـدار از او بیشتر از توخوشم آمد ـ و اما راجع به آندره پطروویچ، اوه‌بله، لحظه‌ای بود که از خودم سئوال کردم آیا براستی این همان مرد است؟ اما در مورد تو هیچ این‌طور نبود؛ اما بعداز آن ـ بعداز آن ـ چطورقلب‌مرا به چنگ گرفتی.»

اینساروف گفت:

«نه، نه.»

و سعی کرد بلند شود، اما فوراً روی نیمکت افتاد.

النا با نگرانی گفت:

«چی شد؟»

«چیزی نیست... هنوز آنقدر قدرت ندارم که تحمل این شادی را بیاورم.»

النا درحالی که با انگشت تهیدش می کرد، گفت:

«پس تو باید راحت و آرام بنشینی. تو باید کاملا ساکت باشی و به هیجان نیایی. اصلا چرا لباس خانه‌ات را درآوردی؟ حرکت کردن برای تو هنوز خیلی زود است. همینجا بشین تا برایت قصه بگویم. فقط باید گوش کنی و هیچ چیز نگویی. وقتی مریضی که نباید زیاد حرف بزنی.»

النا شروع کرد به حرف زدن از شوبین و کورناتوفسکی و اینکه طی این دوهفتهٔ اخیر چه کارها کرده بود؛ برایش تعریف کرد که جنگ برطبق گفتهٔ روزنامه‌ها، اجتناب‌ناپذیر شده و درنتیجه به محض اینکه اینساروف حالش کاملا خوب شود باید وسیله‌ای پیدا کنند و بدون معطلی بروند... او درحالی که کنار اینساروف نشسته بود و دستش را به شانهٔ او تکیه داده بود، یکریز برای او حرف می‌زد...

اینساروف گاه‌خندان و گاه‌رنگ‌پریده به او گوش می‌داد؛ چندین بارسعی کرد او را از سخن گفتن بازدارد ـ سپس ناگهان از جایش برخاست. و با صدایی بیحال و خشن، گفت:

«النا، ترکم کن، تو باید بروی.»

النا با تعجب گفت:

«منظورت چیست؟» و فوراً اضافه کرد: «مگر حالت خوب نیست؟»

«نه ـ حالم خوب است، اما خواهش می‌کنم برو»

«منظورت را نمی‌فهمم. مرا جواب می‌کنی؟...»

اینساروف روی پاهای او افتاد و آنها را غرق بوسه کرد. النا حیرت‌زده پرسید:

«چه‌کارداری می‌کنی؟ این کار را نکن دمیتری... دمیتری...»

اینساروف برخاست.

«تو باید ترکم کنی! النا می‌دانی وقتی که مریض شدم، اولش حواسم‌بود، ومی‌دانستم که‌لب‌پرتگاه قرار دارم؛ حتی‌وقتی که‌تب‌داشتم و هذیان می‌گفتم، هنوز آن پرتگاه را تشخیص می‌دادم، احساس می‌کردم که مرگ نزدیك است، و با زندگی، باتو و با هر چیزی خداحافظی کردم و همهٔ امیدم را از دست دادم... اما حالا، این تولد دوبارهٔ غیرمنتظره، این روشنی بعداز تاریکی و تو ـ تویی که‌در کنار من، تویی که اینجا با منی ـ صدای تو، نفس کشیدن تو ـ تحمل همهٔ اینها ازحدتوانایی من‌خارج است! احساس می‌کنم که چقدردوستت دارم، می‌شنوم که می‌گویی متعلق به منی و من نمی‌توانم برای خودم جوابی پیدا کنم... تو باید بروی!»

النا صورتش را میان سینهٔ اینساروف پنهان کرد وزمزمه‌کنان گفت:

«دمیتری»

اینساروف ادامه داد:

«النا، می‌دانی که دوستت دارم، و حاضرم زندگی‌ام را فدایت کنم... اما چرا حالا آمدی، موقعی که من ضعیفم و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم ـ موقعی که‌به‌جای خون در رگهایم آتش جریان‌دارد ـ تومی‌گویی که به من تعلق داری، دوستم داری...»

النا سرخ شد و خودش را محکمتر به اینساروف چسباندو در

همان‌حال تکرار کرد:

«دمیتری»

«النا به من رحم کن، توباید بروی، احساس می‌کنم که ممکن است بمیرم... تاب این تأثرات را ندارم ـ تمام وجـودم در اشتیاق توست... فکر کردن به اینکه مرگ ما را ازهم جـدا می‌کند... و اکنون تواینجا میان بازوان منی... النا.»

النا تمام وجودش لرزید و نجواکنان گفت:

«پس مرا ببر»

صدایش آنقدر ضعیف بود که اینساروف بسختی شنید...

۲۹

نیکلای آرتیومویچ با قیافه‌ای گرفته در طول وعـرض اطاق مطالعه قدم می‌زد؛ شوبین کنار پنجره نشسته بود، زانوهایش را روی هم‌انداخته و خونسرد سیگار می‌کشید.

شوبین درحالی که خاکستر سیگارش را می‌تکاند، گفت:

«کـاشکی آنقدر در طول وعـرض اطاق رژه نمی‌رفتی. من همین‌طور منتظرم که توچیزی بگویـی، ازبس برای اینکه تورابببینم سرم را این‌وروآن‌ور چرخاندم، گردنم دردگرفت. گذشته از آن،در طرز راه‌رفتن تویك‌چیز عذاب‌آور و غم‌انگیز هست.»

نیکلای آرتیومویچ جواب داد:

«برای تو همه چیز شوخی و مسخره بـازی است. هیچ سعی نمی‌کنی که احساسات مرا درك کنی، نمی‌دانی که من به این‌زن عادت کرده‌ام، نمی‌دانی که من واقعاً عاشق اویم، برای همین هم طبعاًرفتن

او برای من عذاب‌آور است... الان تو ماه اکتبریم، دیگر چیزی به زمستان نمانده. در روال چه‌کار می‌تواند داشته باشد؟»

«شایددارد جوراب می‌بافد ـ البته برای خودش، نه‌برای‌تو.»

«تو بخند، تو بخند ـ اما اطمینان‌می‌دهم که‌زنی‌مثل‌او نمی‌شناسم. آنقدر پاك وعفیف، آنقدر بی‌غل وغش...»

شوبین پرسید:

«وجه سفته را مطالبه نکرد؟»

نیکلای آرتیوموویچ درحالی که صدایش‌را بالا می‌برد، تکرار کرد:

«آنقدر بی‌غل‌وغش، واقعاً تعجب‌آور است. به من‌می‌گویند، که میلیونها زن دیگر هم‌هست، اما من می‌گویم آنها را نشانم‌بدهید، این یك میلیون زن را نشانم بدهید ، من می‌گویم: ـ Ces qemmes[1] quonme les mont! اما اونامه نمی‌دهد ـ همین‌دارد مرا می‌کشد .»

شوبین گفت:

«فصاحت سخنان تودست کمی از فیثاغورس ندارد. می‌دانی می‌خواهم چه توصیه‌ای به تو بکنم؟»

«چه توصیه‌ای؟»

«موقعی که‌آوگوستینا کریستیانوونا برگشت... می‌دانی‌منظورم چیست؟»

«خب چیست؟»

«وقتی او را دیدی... می‌فهمی که چه می‌گویم؟»

«بله، بله.»

«سعی کن یك دست کتك حسابی‌به‌اش بـزنی. تا ببینی چه‌کار

---

۱. این زنها را نشانم بدهید.

می‌خواهد بکند.»

نیکلای آرتیوموویچ با غیض روبرگرداند.

«مراباش که فکر می‌کردم می‌خواهی توصیهٔ ارزشمندی به من بکنی ـ اما از یك‌هنرمند، از آدمی کـه فاقد اصول اخلاقـی است، بیشتر از این انتظار نمی‌توان داشت...»

«فاقد اصول اخلاقی... اماشنیده‌ام که سو گلی‌تان، جناب آقای کورناتوفسکی. دیروز علی‌رغم تمام اصول اخلاقـی‌اش صدروبل از جناب عالی برد. باید بپذیرید که این‌کار بی‌نزاکتی است.»

«این حـرف اصلا چـه ربطی دارد؟ ما داشتیم سرپـول بازی می‌کردیم. البته من انتظار داشتم... اما توی این‌خانه خیلی کم قدر او را دانسته‌اند.»

«او باخودش فکرمی‌کند که: «به‌جهنم!پدرزن‌شدن او که هنوز معلوم نیست، پس فعلا صدروبل را عشق‌است، مخصوصاً برای‌کسی که رشوه‌هم نمی‌گیرد!».

«پدر زن؟ !Vous revez moncher[1] . البته اگر هردختردیگری بودخوشحال می‌شد که‌خواستگاری‌مثل‌او داشته باشد.خودت‌قضاوت کن: فعال نیست که هست، باهوش نیست که هست ـ خب برای‌همین می‌تواند بارخودش را ببندد ـ توی دو استان‌کار می‌کند.»

شوبین گفت:

«در استانِ... فرماندار را تحت نفوذ خود دارد.»

«به احتمال زیاد: به جرأت می‌گویم کـه لازم بود. مرد عمل است، مرد کسب‌و کار است.»

شوبین دوباره همان موضوع قبلی را مطرح کرد:

---

۱. خیال می‌کنی عزیزم!

«ورق بازخوبی هم‌هست.»

«کاملا درست است، ورق هم خوب بازی می‌کند. اماراجع به النا نیکلایونا ـ هیچکس می‌تواند از کارهای اوسر دربیاورد؟ دلم می‌خواست یکی پیدا می‌شد و می‌فهمید که او چه می‌خواهد. حالات عجیبی دارد، یك موقع بشاش‌وسرحال است، بعدش غمگین‌وافسرده می‌شود ـ یکمرتبه‌می‌بینی آنقدرلاغر شده که تحمل دیدنش‌رانداری ـ و بعدیکمرتبه دوباره‌خوب می‌شود؛ وبرای هیچکدام ازاین کارهایش هم دلیل روشنی نمی‌توانی پیدا کنی.»

مستخدم بدقیافه‌ای‌سینی به دست وارد شد. توی‌سینی‌یك‌فنجان قهوه، یك ظرف خامه و مقداری نان سوخاری بود.

نیکلای آرتیوموویچ درحالی که یك تکه نان سوخاری را در هوا تکان می‌داد. به سخنانش ادامه داد:

«پدر، مرد جوان را دوست دارد، امـا برای دخترچه اهمیتی دارد؟ این جـورچیزهـا در روزگار قـدیم پدر سالاری خـوب رعایت می‌شد ، اما حـالا ما همهٔ آن چیزها را به هـم ریخته‌ایم : Nous avons changé tout ça.[1] حالادخترخانمها باهرکسی که‌دلشان بخواهد صحبت می‌کند و هـرچه بخواهند می‌کنند. او بدون اینکه نوکری یاکلفتی همراهش باشد راه میافتد تـوی خیابانهای مسکو، درست همان کاری که توپاریس می‌کنند ـ و همهٔ ایـن چیزها انگار حق مسلمش است. پـریروز پرسیدم: «النا نیکولایونـا کجاست؟»ـ جواب دادند: «رفته بیرون» ـ «کجارفته» ـ هیچ کس نمی‌داند. این کار درست است؟»

شوبین گفت:

«قهوهٔتـان را بردارید و اجازه بدهید، ایـن آقا بروند» و بـا

---

۱. همهٔ اینها را تغییر داده‌ایم.

صدای آهسته‌ای ادامه داد: «شما خودتان می گویید که آدم نباید devant les domestique[1] ».

مستخدم رنجیده‌خاطر به شوبین نگاه کرد، و در همان‌حال نیکلای آرتیومویچ فنجان قهوه‌را برداشت، برای‌خودش مقداری‌خامه ریخت و چندتایی هم نان سوخاری کنار فنجانش گذاشت.

نیکلای آرتیومویچ به محض اینکه مستخدم رفت؛ ادامه داد:

«می‌خواهم بگویم که توی این‌خانه هیچکس برای من‌ارزش قایل‌نیست ـ فقط‌همین. دلیلش‌هم‌این است که‌این‌روزها هر کسی‌ازروی ظاهرقضاوت‌می کند: یك‌احمق کله‌پوك‌مورداحترام‌قرارمی گیرد، به‌شرط اینکه‌باخودستایی‌رفتار کند؛ درحالی که‌دیگری‌ممکن‌است‌استعدادهایی داشته باشد که حتی برای تمام دنیا مفید باشد، اما به خاطرتواضع ـ»

«خودت را سیاستمدارمی‌دانی، نیکی[2]؟

«نیکلای آرتیومویچ با عصبانیت فریاد زد:

«مسخره‌بازی دیگربس است، توخودت را فراموش می کنی. این هم دلیل دیگر آنکه توی این‌خانه هیچکس برای من ارزش قایل نیست، هیچکس!»

شوبین درحالی که خمیازه می کشید، گفت:

«آنا واسیلییونا هم پاپی‌ات می‌شود... آدم حقیر بینوا. اوه، نیکلای آرتیومویچ ما باید از خودمان خجالت بکشیم. بهتر است‌به فکر تهیه هدیه‌ای برای آناواسیلییونا باشی. همین یکی دوروزه روز تولد اوست و خودت هم که می‌دانی اوبه کوچکترین توجهی‌ازطرف تو چقدر اهمیت می‌دهد.»

نیکلای آرتیومویچ بسرعت جواب داد:

---

۱. جلوی پیشخدمتها.

۲. مصغر نیکلای.

«بله، بله ، از یادآوری‌ات خیلی ممنونم . البته، البته، مسلماً من باید... راستش را بخواهی، من یك‌چیز کوچکی برایش تهیه کرده‌ام، اینجاست: یك سنجان سینه‌است، پریروز در روزن اشتراخ[1] خریدمش. فقط نمی‌دانم به‌اش می‌آید یانه.»

«تو این سنجاق را برای آن خانمی که درروال است‌خریده‌ای، این‌طور نیست؟»

«راستش را بخواهی ـ خب، بله ـ من فکر کردم که ـ»

«به این مسئله فکر می‌کردی که یقیناً به او می‌آید.»

شوبین ازجایش بلند شد.

نیکلای آرتیومویچ ، درحالی که توی چشمهای شوبین نگاه می‌کرد، با خنده و شوخی از او پرسید:

«امشب کجا می‌رویم، پاول یاکوولویچ، هان؟»

«مگر باشگاه نمی‌روی؟»

«منظورم بعداز باشگاه بود ـ بعدازآن.»

شوبین دوباره خمیازه کشید و مشتهایش را به سینه کوفت.

«نه، نیکلای آرتیومویچ، فردا صبح بایدکار کنم. باشد برای یك دفعهٔ دیگر» و بیرون رفت.

نیکلای آرتیومویچ اخم کرد و دوسه‌بار طول وعرض اطاق را پیمود؛ سپس از داخل کشوی میز جعبهٔ مخمل حاوی سنجاق را بیرون‌آورد، و درهمان‌حال که با دستمال ابریشمی‌اش جعبه را تمیز می‌کرد، مشتاقانه به آن خیره شد. جلوی آینه نشست و درحالی که قیافهٔ موقر و بزرگ منشانه‌ای به خود می‌گرفت، با دقت شروع کرد به شانه‌کردن موهایش، گاه سرش را به این طرف خم می‌کرد و گاه به آن‌طرف، زبانش‌را به‌کامش چسبانده بودو تمام مدت فقط‌به‌فرقش

1. Rosenstrauch

چشم دوخته بود.

کسی پشت سرش سرفه کرد؛ سربرگرداند. همان پیشخدمت را دید. مستخدم باوقار هیبت‌آوری گفت:

«نیکلای آرتیومویچ، شما ارباب مایید، آقا!»

«می‌دانم، چه شده؟»

«نیکلای آرتیومویچ، مرا به خاطر این طور خودمانی حرف زدنم ببخشید، آقا؛ من‌از موقعی که بچه بودم تا حال درخدمت شما هستم و شما مرا از غلامی نجات دادید، آقا؛ برای همین خودم را موظف می‌دانم که خدمتتان عرض کنم که...»

«خب موضوع چیست؟»

مستخدم کمی پابه‌پا کرد و گفت:

«شما گفتید آقا، نمی‌دانید النانیکولایونا کجا تشریف‌برده‌بودند. من فهمیدم ایشان کجا رفته بودند.»

«این مزخرفات چیست می‌گویی مردك کله‌پوك؟»

«هرطور میل شماست، اما سه روز پیش دیدم که ایشان‌داشتند وارد خانه‌ای می‌شدند».

«چی؟ کجا؟ کدام خانه؟»

«تو خیابان ـ نزدیك پوارسکایا[7]، چندان از اینجا دور نیست. از سرایدار اسم مستاجرین آنجا را پرسیدم.»

نیکلای آرتیومویچ پایش را به زمین کوبید.

«ساکت. آدم رذل! دختر مهربان من به دیدن فقرا می‌رود، آن وقت‌تو... گم‌شو، احمق!»

مستخدم وحشت زده به سمت در دوید. نیکلای آرتیومویچ فریاد زد:

---

7. Povarskaya

«بایست! سرایدار چه گفت؟»

«هیچی ـ هیچی، آقا. او گفت یك ـ یك دانشجو.»

«ساکت، آدم بدبخت!... گوش کن، اگر راجع به این مسئله باکسی حرفی بزنی، حتی تو خواب ـ»

«اما، خواهش می کنم، آقا...»

«ساکت! اگر حتی یك کلمه بگویی ـ اگر کسی به من بگوید ـ اگر از کسی این موضوع را بشنوم ـ اگر ته دریا هم باشی گیرت می آورم! می‌شنوی؟ حالا گورت را گم کن!»

مستخدم ناپدید شد. نیکلای آرتیومویچ وقتی که تنها شد، فکر کرد:

«اوه، خدای من! این کار یعنی چه؟ این احمق چه می گفت؟ به هر جهت باید آن خانه را پیدا کنم و بفهمم کی آنجا زندگی می کند ـ خودم باید بروم. بالاخر دیدی کار به کجا کشید... یك مستخدم! quelle humiliat iation... un laquais[1] » و بلند تکرار کرد «un laquais». سپس جعبهٔ سنجاق را داخل کشوی میز گذاشت و درش را قفل کرد و بدیدن آنا واسیلییونا رفت. و او را در حالی یافت که با سروصورتی بسته در رختخواب افتاده بود؛ اما دیدن صحنهٔ رنج کشیدن آنا واسیلییونا، نیکلای آرتیومویچ را فقط عصبانی کرد و تنها کاری که برایش کرد این بود که فوراً به گریه‌اش انداخت.

۳۰

در همین اثنا، سرانجام توفان بزرگ در بالکان در گرفت.

---

۱. یك نوکر... چه تحقیری (چه سرشکستگی ای).

ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد؛ تاریخ مقرر برای تخلیهٔ شاهزاده‌نشینها سررسید و روز «قتل عام سینوپ» نزدیك می‌شد. آخرین نامه‌هایی که اینساروف دریافت داشت، او را، بی‌فوت‌وقت، به سمن فرا می‌خواند؛ با وجود این درخانه کمتر می‌ماند. وجودش یکپارچه آتش بود و هیچ به فکر بیماری‌اش نبود. مرتب به اطراف مسکو می‌رفت؛ مخفیانه با انواع و اقسام آدمها ملاقات می‌کرد؛ تمام شب‌را چیز می‌نوشت و گاه چند روزی پیدایش نمی‌شد. به صاحبخانه‌اش گفت که تا چندوقت دیگر می‌رود و از اثاثیهٔ سادهٔ اطاقش هدیه‌ای به به او داد. النا هم بنوبهٔ خود درپی تدارك حرکتشان بود. طی یکی از بعدازظهرهای بارانی، درهمان‌حال که النا در اطاقش نشسته بود ولبهٔ دستمالها را تو می‌گذاشت‌وباپریشانی به صدای‌زوزهٔ باد گوش‌می‌داد، مستخدمه‌اش داخل شد و گفت که پدرش در اطاق آناواسیلیوناست و می‌خواهد او را ببیند ... مستخدمه گفت: «مادرتان دارند گریه می‌کنند»وهمچنانکه النا بیرون می‌رفت، ادامه‌داد: «و پدرتان عصبانی است.»

النا شانه‌هایش را بالا انداخت و وارد اطاق خواب شد. مادر دوست‌داشتنی‌اش را دید که روی صندلی راحتی تکیه داده و دستمال آغشته به ادکلنش را جلوی بینی‌اش گرفته و با صدای بلند نفس می‌کشد. پدرش کنار بخاری دیواری ایستاده بود. قیافه‌اش، با آن ژاکتی که تا بالا دکمه خورده بود و آن کراوات شق‌ورقش، که‌روی یقهٔ آهاردارش بسته شده بود، یادآور سخنرانان مجلس‌بود. باحرکت نمایشی دستش به صندلی اشاره کرد؛ و وقتی دید دخترش متوجهٔ منظورش نشده است، بدون اینکه رویش را به جانب او برگرداند، با لحن‌موقرانه‌ای، گفت: «لطفاً بنشین.»

النا نشست. مادرش با چشم‌اشکبار بینی‌اش‌را پاك کرد. نیکلای

آرتیومویچ دست راستش را درون ژاکتش فروکرد و آغاز به‌سخن کرد:

«دنبالتان فرستادم، النا نیکولایـونا» و پس از مکثی طولانی، ادامه داد: «تا وضعمان را برای یکدیگر توضیح دهیم ـ یا شاید بهتر باشد بگویم تا از شما تـوضیح بخواهیم. من ازشما ناراضی‌ام ـ نه بهتر است بگویم ازرفتار شماسخت عصبانی وخشمگینم ـ هم من و هم مادرتان... همین مادرتان که می‌بینید اینجا نشسته.»

نیکلای آرتیومویچ باصدای فوق‌العاده بمی صحبت می‌کرد. النا خاموش نگاه می‌کرد، سپس به مادرش نگاه کرد و رنگش پرید.

نیکلای آرتیومویچ دوباره شروع به صحبت کرد:

«روزگاری بود که دخترها به خودشان اجازه نمی‌دادند که نسبت به والدینشان رفتار ناشایستی داشته باشند، روزگاری که فرزندان نافرمان ازتحکم پدر و مادرشان به خود می‌لرزیدند؛ متأسفانه آن زمان گذشته است ـ یا لااقل عدهٔ زیـادی فکر می‌کنند کـه گذشته است؛ اما باید قبول کنید که هنوز قوانینی هست که اجازه نمی‌دهد، که اجازه نمی‌دهد... خلاصه قوانینی وجود دارد. خواهش می‌کنم به این نکته توجه داشته باشید: که هنوز قوانینی هست!»

النا فقط توانست بگوید: «اما، پاپا!» ولی نیکلای آرتیومویچ اجازه صحبت به او نداد.

«خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکن. بگذار به گذشته نگاه کنیم. آناواسیلییونا و من وظیفه‌مان را انجام داده‌ایم. آناواسیلییونا ومن برای تربیت شما ازهیچ چیز مضایقه نکرده‌ایم، چه از لحاظ خرج و چه از لحاظ زحماتی که پای شما کشیدیم. اینکه از آن خرج وزحمات چه چیز عاید شما شد مسئله دیگری است؛ اما من حق دارم انتظار داشته باشم ـ آناواسیلییونا و من حق داریم توقع داشته باشیم ـ که شما لااقل با

دقت بیشتری اصول اخلاقی‌ای را رعایت کنید که ...que nous vous avons inculqués[1] اصولی را که ما به شما به عنوان تنها دستورهای آموخته‌ایم. ما حق داریم متوقع باشیم که هیچیک از این «افکار» بی اجازه نداشته باشند که این، اگر بتوان گفت، این مهدسان را تحت تأثیر قرار دهند. خوب توجه کردید؟ البته فعلا به آن سبکسری‌ای که برای دختری به سن و سال شما طبیعی است، کاری ندارم ــ اما چه کسی فکر می‌کرد که شما آنقدر خودتان را پست و حقیر کنید...»

النا گفت:

«پاپا، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید...»

نیکلای آرتیومویچ یکباره آن سبک مجلسی، آن شکوه و جبروت و آن لحن غرا را کنار گذاشت و با صدایی غیر طبیعی فریاد زد:

«نخیر، نمی‌دانی چه می‌خواهم بگویم. نخیر نمی‌دانی دختره گستاخ...»

آناواسیلییونا شکوه کنان، گفت:

«ترا بخدا نیکلا. شما بلای جان منی.»

«چنین حرفی نزنید ــ نگویید که بلای جان شمایم، آناواسیلییونا! شما نمی‌توانید تصور کنید که چه چیزی می‌خواهم به شما بگویم ــ دارم به شما اخطار می‌کنم باید آمادهٔ شنیدن هولناکترین خبرها باشی.»

آناواسیلییونا خشکش زد. نیکلای آرتیومویچ در حالی که به طرف النا برمی‌گشت، ادامه داد:

«نه، نمی‌دانی چه می‌خواهم بگویم!»

النا گفت:

---

۱. در وجود شما پرورانیده‌ایم.

«پیش شما مقصرم.»

«آه ـ ها! بالاخره!»

النا ادامه داد:

«مقصرم که چرا زودتر به شما اعتراف نکردم».

نیکلای آرتیومویچ حرف او را قطع کرد:

«ومی‌دانی که می‌توانم با یك کلمه نابودت کنم؟»

النا به پدرش خیره شد.

«بله،خانم، فقط با یك کلمه ـ بیخود این‌طوربه من‌نگاه‌نکن؟» و درحالی‌که دستهایش را برسینه می‌نهاد، ادامه داد: «ممکن است از شما بپرسم که در خانهٔ خیابان‌ـ، در نزدیکی پووارسکایاچه می‌کردی؟ آیابه آن خانه رفته‌ای؟» و پایش را محکم به زمین کوبید «جواب بده دخترهٔ بی‌آبرو، سعی‌نکن ازمن پنهان کنی! پیشخدمتها ترا دیده‌اند، خانم، پیشخدمتها ترا دیده‌اند، de vils laquais[1]، همان موقع که داشتی وارد خانهٔ...ات می‌شدی».

النا سرخ شد و چشمانش برق زد. پس درپاسخ گفت:

«احتیاجی نیست که چیزی را پنهان کنم، بله، من به آن خانه رفته‌ام.»

«عالی شد! می‌شنوی آناواسیلییونا؟ و من به جرأت می‌گویم که می‌دانی چه‌کسی درآن خانه زندگی می‌کند؟»

«بله، می‌دانم، شوهرم.»

نیکلای آرتیومویچ چشمانش داشت از حدقه درمی‌آمد.

«شوهرت!»

النا تکرار کرد:

«بله، شوهرم، من بـا دمیتری نیکانورویچ اینساروف ازدواج

۱ـ نوکرهای پست.

کرده‌ام.»

آناواسیلییونا، که بسختی‌می‌توانست کلمات را ادا کند بریده بریده گفت:

«تو... ازدواج... کردی.»

«بله، ماما، مرا ببخش. دوهفته پیش مخفیانه ازدواج کردیم.»

آناواسیلییونا پس‌افتاد؛ نیکلای آرتیومویچ دو قدم عقب‌رفت.

«ازدواج کردی! با آن آدم ولگرد، با آن قره‌طاغی! دختر نیکلای استائوف،عضو خانوادهٔ محترم و اشرافی ما می‌رود و با یك فرد معمولی، با یك آدم خانه‌بدوش ازدواج می‌کند. آن هم بدون اجازهٔ پدر و مادرش! توخیال کردی من همین‌طوری ازسر این مسئله می‌گذرم؟ و هیچ شکایتی نمی‌کنم؟ توفکر کردی اجازه می‌دهم... که تو... که... ترا به صومعهٔ‌زنان تارك‌دنیا می‌فرستم ـ و اما راجع‌به‌او، کاری می‌کنم که به حبس با اعمال شاقه محکوم شود. آناواسیلییونا لطفاً به او بگویید که بدون معطلی از ارث محرومش می‌کنید!»

آناواسیلییونا ناله‌کنان گفت:

«نیکلای آرتیومویچ، محض‌رضای خدا»

«کی این‌اتفاق افتاد، چطور؟ با کی ازدواج کرد، کجا؟چطور؟ خدای من، حالا دوستانمان چه خواهند گفت، همهٔ دنیاچه خواهند گفت؟ ای بیشرم دورو، فکر کن چطور می‌خواهی بعداز این‌کاری که کردی با پدر و مادرت زیر یك سقف زندگی کنی! از غضب خدا... نترسیدی؟»

النا که تمام بدنش‌می‌لرزید، با صدای محکم و رسایی،گفت:

«پاپا، شما می‌توانیدهرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید، اماحق ندارید مرا متهم به بیشرمی و دورویی کنید. من نمی‌خواستم شما را باگفتن این خبرغیر مترقبه ناراحت کنم ـ اما به هرجهت بایدطی‌همین

یکی‌دو روزه همه‌چیز را به شما می‌گفتم، چون هفتهٔ دیگر با شوهرم از اینجا می‌روم.»

«از اینجا می‌روی؟ کجا؟»

«به کشور شوهرم، بلغارستان.»

آناواسیلییونا با فریاد گفت: «پیش ترکها» وغش کرد.

النا به طرف مادرش دوید.

نیکلای آرتیومویچ درحالی که بازوی دخترش را می‌گرفت، فریاد زد:

«گم شو! گم شو، دخترهٔ هرزه!»

اما درهمین اثنا درباز شد و شوبین سرش را داخل اطاق کرد (رنگش پریده بود وچشمهایش برق می‌زد) و باقدرت تمام فریادزد:

«آو گوستینا کریستیانوونا! آگوستینا کریستیانوونا اینجاست و می‌خواهد شما را ببیند!»

نیکلای آرتیومویچ باعصبانیت به جانب او رفت ومشتش را تکان داد؛ سپس لحظه‌ای ساکت ایستاد وبعد بسرعت از اطاق بیرون رفت.

النا خود را روی پاهای مادرش انداخت و زانوانش را در آغوش گرفت.

* * *

اوار ایوانوویچ روی تختش دراز کشیده بود. پیراهن بی‌یقه‌اش، فقط با یك سنجاق به گردن کلفتش بند بود؛ سینهٔ زنانهٔ شل و پرچینش بیرون افتاده بود و صلیبش که از چوب سروساخته شده بود و کیسهٔ پول کوچکی که به عنوان نظر قربانی به گردن می‌آویخت، معلوم بود. ملافهٔ نازکی [illegible] خودش پیچیده بود. روی میز کنار تخت شمعی کور سو می‌زد [illegible] نزدیکش شمع یك لیوان آبجو قرار داشت. پایین پای اوار ایوانوویچ، روی تخت شوبین، اندوهگین، نشسته بود.

شوبین متفکرانه داشت می گفت:

«بله، ازدواج کرد والان هم دارد کارهایش را می کند که برود. برادرزادهٔ شما»ـ منظورش نیکلای آرتیومویچ بود ـ «خانه را روی سرش گذاشته است ـ باصطلاح برای اینکه موضوع معنی بماند. مسئله را توی اطاق خواب مطرح کرد، اما نه فقط پیشخدمتها، بلکه حتی کالسکه‌چیها هم می‌توانستند چیزهایی را که می گوید بشنوند. و هنوز هم دارد دادوفریاد می کند ـ چیزی نمانده بود که با من دست به یقه بشود. دخترش را به انتقام تهدید کرد، اما این کارها کاملا بیفایده است، راه به هیچ‌جا نمی‌برد. مادرش دچار ناامیدی‌شده‌است، اما بیشتر از رفتن دخترش ناراحت است تا ازدواج او.»

اوارایوانوویچ رگ انگشتهایش را شکست و گفت:

«او،مادرش،می‌خواهم بگویم که...»

«برادرزادهٔ شما تهدید می کند که به سراسقف و استاندار و وزراعرضحال می‌نویسد ـ اما سرانجام کاردخترش رفتن‌است. آخرش چه؟ اینکه درست نیست آدم دخترش را بی‌آبرو کند، او فعلا بدجوری دارد می‌تازد،اما بالاخره باید ازخرشیطان پایین بیاید.»

اوارایوانوویچ درحالی که‌جرعه‌ای‌ازآبجو را مزه‌مزه‌می کرد، گفت:

«حق ندارند...»

«می‌دانم، می‌دانم... اما چه شایعات و چه انتقادهایی تو سرکو راه می‌افتد. الناکه از این چیزها هراسی ندارد... به هر جهت، خرد او بالاتر از همهٔ چیزهاست. او دارد می‌رود، آن هم به‌کجا ـ فکرش هم آدم را به وحشت می‌اندازد. آن‌سردنیا! و تازه وقتی که به آنجا برسد، چه‌چیزی انتظارش‌را می کشد؟ می‌توانم مجسم کنم که‌چطوری توی تاریکی شب درمیان توفان برف و یخ و سرمای سی‌درجه زیر

صفر از کاروانسرا دارد راه می‌افتد. او دارد کشور و خانواده‌اش را ترك می‌کند، اما من می‌توانم علت این کارش‌را بفهمم. او پشت‌سرش چه کسانی را باقی می‌گذارد، آخر اینجا مگر او چه کسانی‌را می‌دید؟ آدمهایی نظیر کورناتوفسکی‌و برسینیف وما ـ تازه‌مابهترینشان‌هستیم. پس با رفتنش افسوس چه‌چیزی را باید بخورد؟ اما فقط یك نکته می‌ماند: می‌گویند شوهرش ـ خدایا چطوری بگویم ـ می‌گویند اینساروف خون استفراغ‌می‌کند؛ خیلی خطرناك است. چند روز پیش او رادیدم: اگر آن‌موقع آنجابودی‌می‌دیدی که‌می‌توان‌مجسمهٔ‌بروتوس رااز روی‌صورتش‌ساخت... بروتوس‌را می‌شناسی، اوارایوونویچ؟»

«چرا باید بشناسم؟ حتماً آدم بوده»

«دقیقاً: «آدم بود». بله آدمی که ظاهری خوب دارد، اما خیلی مریض‌است، خیلی مریض...»

«برای جنگیدن... چه فرقی می‌کند.»

«کاملا: برای‌جنگیدن‌چه فرق می‌کند. امروز چه‌خوب‌منظورت را بیان می‌کنی. اما برای زندگی کردن فرق می‌کند ـ می‌دانی النا می‌خواهد با او زندگی کند.»

اوارایوانوویچ گفت:

«خب، از جوانی است.»

«بله، از جوانی و افتخار و شهامت است. از زندگی و مرگ است؛ از مبارزه، شکست و پیروزی است؛ ازعشق، آزادی و میهن است! چه‌زیبا! ای‌کاش خداوندچنین‌چیزی‌را به همه عطا فرماید! کاری که آنها می‌کنند تا خرخره در منجلاب فرورفتن و درعین بیخبری‌از از چیزهایی که اطرافت اتفاق می‌افتد، شجاعانه‌خود را به لاقیدی‌زدن نیست. آنها کسانی هستند که یا باید برای همهٔ عالم بنوازند و یااینکه در این راه جان ببازند!»

سرشوبین به روی‌سینه‌اش خم شد. و پس از سکوتی‌طولانی ادامه داد:

«بله، اینساروف برازندهٔ اوست. و با وجود این‌چنین حرفی چه‌بیمعناست! هیچکس‌برازندهٔ اونیست. اینساروف... اینساروف... این‌همه‌تواضع‌دروغین‌برای چیست؟باید پذیرفت که آدم‌شجاعی‌است، آدم با عرضه‌ای است ـ با وجود این تاحالا بیشتر از ما گناهکاران بینوا چیزی به دست نیاورده است، اما آیا ما انگلهای اجتماعیم؟ خب مرا درنظر بگیر، آیا من انگل اجتماعم اوارایوانوویچ؟ آیا لطف خداوند هیچ شامل حال من نبوده است؟ آیا هیچ توانایی یا استعدادی به من مرحمت نفرموده است؟ کسی چه می‌داند، شاید در آینده پاول شوبین نامی مشهور شود. به آن سکهٔ‌نیم‌پنسی‌ات که‌روی میز است نگاه کن : شاید صد سال بعد این تکه مس جزئی از مجسمه‌ای شود که آینده‌گان قدرشناس به افتخار پاول شوبین برپا کرده‌اند!»

اوار ایوانوویچ به آرنجش تکیه داد و به آن هنرمندبه‌هیجان آمده خیره شد. و بالاخره درحالی که رگ‌انگشتهایش رامی‌شکست گفت:

«با وجود این خیلی وقت است که داریم راجع به دیگران حرف می‌زنیم، اما تو... منظورم این است که... کمی هم ازخودت بگو.»

شوبین بانك برآورد:

«اه، ای فیلسوف کبیر سرزمین روسیه، هر کلمه‌ای که ازدهان تو بیرون می‌آید طلای‌ناب است: حیف که نمی‌توان از این کلمات قصار مجسمه‌ای‌ساخت، اماازخود تو که می‌توان ساخت ـ این کارمن است! درست همان‌طور که درازکشیده‌ای آنجا، به همان حالت ـ

حالتی داری که آدم نمی‌داند بگوید ازقدرت است یا از تنبلی. مجسمه‌ای می‌شود! تو انسانها درست نشانه گرفتی و زدی به‌خودخواهی و خودبینی من. حق با توست، حق با توست: خوب نیست که آدم لاف بزند و پشت سر کسی کرکری بخواند. در میان ما یك نفر آدم واقعی گیر نمی‌آوری. همه یا آدمهای بزدل و هاملتهای کوچکی هستند که از آخور غفلت و تاریکی تغذیه می‌کنند، یا لاف‌زنهایی که فخر می‌فروشند، عمر ضایع می‌کنند و دربوق و کرناهای خود می‌دمند. عدهٔ دیگری هم هستند که همیشه هیئت‌مبدل خودشان را جزءبجزء مطالعه می‌کنند، به‌صربان قلب خود باهمهٔ احساسی که‌تجربه کرده‌اند گوش‌می‌دهند و سپس به خود گزارش‌می‌دهند: «من این‌طوراحساس کردم‌و چیزی که فکرمی کنم این‌است.» چه مشغولیت مفید ومعقولی! نه، اگرچندنفر آدم‌حسابی در بینمان‌بود، آن دختر، آن‌روح‌حساس، ما را نمی‌گذاشت وبرود، از میان دستهای ما مثل ماهی‌سرنمی‌خورد و داخل آب نمی‌پرید. چرا این‌طور است، اوارایوانوویچ؟ وقت رفتن ما کی فرا می‌رسد؟ ما کی‌می‌خواهیم چندتا آدم واقعی‌بسازیم؟»

اوارایوانوویچ جواب داد:

«کمی صبر کن می‌آیند.»

«می‌آیند؟ زمین حاصلخیز صحبت می‌کنند، روح‌خاك سیاه می‌فرمایند: «می‌آیند» یك دقیقه صبر کن بگذار چیزی را که گفتی یادداشت کنم! اماچرا داری‌شمع‌را فوت می‌کنی؟»

«می‌خواهم بگیرم بخوابم. شب‌بخیر.»

۳۱

شوبین درست پیش‌بینی کرده بود: خبر غیرمنتظرهٔ ازدواج النا، آناواسیلییونا را یکسره از پای درآورد و در بستر افتاد. نیکلای آرتیومویچ اصرار داشت که او نباید دخترش را به حضور بپذیرد؛ ظاهراً فرصتی پیدا کرده بود تا نشان بدهد که به‌کاملترین معنای کلمه آقای خانه است، رئیس واقعی خانواده سر مستخدمها دادوبیداد می‌کرد و پاپی‌شان می‌شد و چپ و راست به آنها می‌گفت: «نشانتان خواهم داد که من کیم ـ به زودی. زود خواهیددید ـ منتظر باشید.» مادامی که او خانه بود آناواسیلییونا النا را نمی‌دید و به مصاحبت با زویا اکتفا می‌کرد؛ آلمانی‌جوان با دقت‌بسیارمراقب آناواسیلییونا بود و در همان‌حال با خود می‌اندیشید: «ترجیح دادن اینساروف به‌او[1] احمقانه است.» اما به محض اینکه نیکلای آرتیومویچ پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت ـ و این بیرون رفتن به دلیل بازگشت آوگوستینا کربستنانوونا، که این‌بار واقعاً برگشته بود، مکرر اتفاق می‌افتاد ـ النا به اطاق خواب آناواسیلییونا می‌رفت و مادرش مدتها، بیصدا، با چشمانی پر از اشك به او خیره می‌شد. نگاه ملامت‌بار و خاموش مادر عمیقتر ازهرچیز دیگری النا را متأثر می‌کرد: احساس او در مقابل این نگاه احساس ندامت نبود، بلکه ترحم شدیدی که‌از همان جنس ندامت بود در خود احساس می‌کرد.

او درحالی که‌دستهای مادرش‌را می‌بوسیدمرتباً تکرارمی‌کرد: «مامای عزیزم، چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ تقصیر از من نیست ـ من عاشق او هستم، هیچ‌کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. شما باید

---

۱. منظور کورناتوفسکی است.

سرنوشت را سرزنش کنید؛ این سرنوشت بود که باعث شد من مردی ازدواج کنم که پدر دوستش ندارد، مردی که مرا از شما جدا می کند.»

آناواسیلییونا حرف او را قطع می کرد:

«اوه، این چیزها را بـه یادم نیاور. وقتی فکر می کنم که تو می‌خواهی به کجا بروی نفسم بند آید و قلبم ازحرکت بازمی‌ایستد.»

النا می گفت:

«ماما ی عزیز، شما باید با این فکر تسلی پیدا کنی که ممکن بود، حتی، بدتر از اینها هم بشود: من ممکن بود بمیرم...»

«حتی امیدوار نیستم کـه بتوانم دوباره ترا ببینم. یاتو آنجا زیرخیمه‌ای، چادری، چیزی می‌میری» ـ او بلغارستان را جایی نظیر جلگهٔ بیدرخت و یخزده سیبری مجسم می کرد ـ «یا اینکه من تاب جدایی را نمی‌آورم و دق می کنم...»

«ماما جان، این حرف را نزن، اگـر خدا بخـواهد، ما باز همدیگررا می‌بینیم. درضمن بلغارستان‌هم شهرهایی دارد، مثل شهرهای همین جا.»

«شهر؟ آنجا الان جنگ‌است: آنجایی را که شما می‌خواهید بروید به توپ می‌بندند... خیال دارید زود بروید؟»

«بله... مگر اینکه پاپا... می‌دانی که او می‌خواهد ازماشکایت کند، تهدید می کند که مارا ازهم جدا خواهد کرد.»

آناواسیلییونا سربه‌سوی آسمان بلند کرد.

«نه، لنوچکا، اوشکایت نمی کند. من خودم‌هرگز با این‌ازدواج موافق نبوده‌ام، کاش زودتر مرده بـودم؛ اما چه می‌شود کرد، کاری است که شده، و من اجازه نمی‌دهم دخترم را بدنام و رسوا کنند.»

چند روز بدین منوال گذشت، تا اینکه سرانجام آناواسیلییونا

به خود جرأت داد و یك‌روز عصربـا شوهرش در کتابخانه خلوت کرد. هریك از افراد خانه خاموشی گزیده و به دقت گـوش می‌داد. نخست چیزی شنیده نمی‌شد، تـا آنکـه طنین صدای آهسته و آرام نیکلای آرتیوموویچ برخاست؛ بحث در گرفت و صدای گریه و زاری و حتی ناله آمد. شوبین که در کنار زویا و مستخدمه‌ها ایستاده بود، یك‌بار دیگر داشت آماده می‌شد که برود و به دعوا فیصله بدهد، اما وقتی که سروصدای اطاق خواب به تدریج فروکش کـرد و به گفت‌و گویی آرام مبدل شد، او نیز منصرف شد. فقط گهگاه صدای هق‌هق گریـه می‌آمـد و بعد آن صدا هم قطع شد. سپس صدای جیرینگ جیرینگ کلیدها و جیرجیر بازشدن کشوی میز به گوششان خورد... سپس در باز شد و نیکلای آرتیوموویچ در آستانهٔ در ظاهر شد؛ ودر حالی که به هر کس که سرراهش بود با خشونت نگاه می‌کرد، خانه را به قصد باشگاه ترك کـرد. آناواسیلییونا پی‌دخترش فرستاد. و در حالی که بتلخی می‌گریست او را گرم در آغوش گرفت و گفت:

«همه‌چیز درست شد، او دیگر دردسری درست نمی‌کند... و دیگر هیچ‌چیزی مانع رفتن تو... و ترك کردن ما نمی‌شود.»

به محض اینکه آناواسیلییونـا انـدکی آرامتر شد، النا از او پرسید:

«اجازه می‌دهید دمیتری بیاید و از شما تشکر کند.»

«صبر کن عزیزم، فعلا نمی‌توانم خودم را متقاعد کنم که مردی راکه می‌خواهد ما را از هم جـدا کند ببینم... قبل از اینکه بروید ترتیبش را خواهیم داد.»

النا با صدای محزونی تکرار کرد:

«قبل از اینکه برویم.»

نیکلای آرتیوموویچ مـوافقت کرده بود کـه «مزاحمت ایجاد

نکند»، اما آناواسیلیونا به دخترش نگفت که موافقت او را به چه قیمتی به دست آورده است، به دخترش نگفت که قول داده است تمام بدهیهای شوهرش را بپردازد و نقداً هم صدروبل به او داده است. به علاوه نیکلای آرتیوموویچ مؤکداً به آناواسیلیونا گفته بود که چشم دیدن اینساروف را، که اصرار داشت او را قره‌طاغی بخواند، ندارد. با وجود این وقتی که به باشگاه رسید، بی‌هیچ دلیلی و بدون مقدمه با همبازی ورقش، که یك ژنرال بازنشستهٔ مهندسی بود، شروع کرد به صحبت کردن از عروسی دخترش. اودرحالی که قیافهٔ آدمهای بی‌تفاوت را به خودمی گرفت، گفت: «چیزی راجع به دخترم شنیده‌اید؟ فضل و کمالش به حدی رسید که رفت و با یك دانشجو ازدواج کرد.» ژنرال از پشت عینك به او نگاه کرد، غرشی کرد و از او پرسید کدام ورق باز پایین آمده است.

۳۲

روز عزیمت نزدیك می‌شد. ماه نوامبر داشت تمام می‌شد، و وقت زیادی باقی نمانده بود. اینساروف مدتی بود کارهایش را تمام کرده بود و بیتابی می کرد تاهرچه زودتر از مسکو فرار کند. دکتر هم ترغیبش می کرد که هرچه زودتر برود؛ او می گفت: «شما به آب هوای گرم احتیاج دارید. اینجا بهبود پیدا نمی کنید.» النا هم صبر و قرار نداشت: او متوجهٔ رنگ پریده و کاهش وزن اینساروف بود... اغلب وقتی که به صورت تغییریافتهٔ اینساروف نگاه می کرد بی‌اختیار بشنش می‌لرزید. موقعیتش درخانه داشت تحمل‌ناپذیر می‌شد. مادرش اغلب آنچنان شیون وزاری راه می‌انداخت که گویی او مرده است،

درحالی که برخورد پدرش با اهانت و تحقیر توأم بود؛ هر چند نکلای آرتیومویچ نیز در خفا از موضوع جدایی زجر می کشد، اما وظیفهٔ خود می‌دانست، وظیفهٔ پدری مغضوب، که احساسات و عقیده‌اش را مخفی نگاهدارد. سرانجام آناواسیلییونا گفت که مایل است اینساروف را ببیند. اینساروف را مخفیانه، از درپشتی نزد او بردند. وقتی اینساروف وارد اطاق شد، آناواسیلییونا تا مدتی نمی‌توانست با او صحبت کند، حتی نمی‌توانست به صورتش نگاه کند؛ اینساروف کنار صندلی دسته‌دارش نشست و در کمال احترام منتظر ماند تا نخستین کلمه را برزبان آورد. النا هم آنجا نشسته بود و دست مادر را در دست گرفته‌بود. سرانجام آناواسیلییونا نگاهش را از زمین برگرفت و گفت: «خداوند جزایتان را بدهد، دمیتری نیکانوروویچ» سپس از سخن گفتن بازایستاد؛ کلمات ملامت‌آمیز برلبانش مرد. وفریاد زد:

«اما شما بیمارید! النا، شوهرت بیمار است!»

اینساروف پاسخ داد:

«ناخوش بودم، آناواسیلییونا و هنوزهم کاملا خوب نشده‌ام. اما امیدوارم آب‌وهوای وطن مرا بالاخره شفا دهد.»

آناواسیلییونا زیرلب گفت:

«بله... بلغارستان» اما با خود اندیشید: «خدای من، یك بلغاری، مردی که درحال موت است، صدایش درنمی‌آید، چشمهایش چقدر گودرفته، رنگش چقدر زرد شده، جز مشتی پوست‌واستخوان چیزی از او باقی نمانده، ژاکتش انگار مال خودش نیست... و دختر من زن اوست، او را دوست دارد ـ اوه، چه رؤیای شومی! اما فورا به خودآمد و گفت: «دمیتری نیکانوروویچ، رفتن شما ضروری است؟ حتماً باید بروید؟»

«بله، ضروری است، آنا واسیلییونا.»

آناواسیلییونا نگاهش کرد.

«اوه دمیتری نیکانوروویچ، امیدوارم هیچوقت به دردمن دچار نشوید!... قول می‌دهید که از او مواظبت کنید ودوستش داشته‌باشید؟ شماها تا وقتی که من زنده‌ام هرگز بـه چیزی احتیاج پیدا نخواهید کرد...»

سیل اشك از چشمانش جاری شد. سپس آغوش گشود وهر دوشان رابه سینه فشرد.

* * *

سرانجام آن روز شوم فرا رسید. تصمیم گرفته بودند که النا درخانه با پدر ومادرش خداحافظی کند، و از خانهٔ اینساروف راهی سفر شوند؛ قرار بود ساعت دوازده حرکت کنند. یك‌ربع مانده به ساعت مقرر برسینیف آمـد. او انتظار داشت هم میهنان اینساروف هم‌آنجا باشند، فکر می‌کـرد ممکن است آنها هم خـواسته باشند، بدرقه‌اش‌کنند؛اماهمهٔ آنها قبل از اینساروف‌رفته بودند. حتی آن‌دونفر آدم مرموز هم، که خواننده با آنها آشناست، ــ و بـرحسب‌تصادف جزو شهود عقد بـودند ــ رفته بـودند. خیاط با تعظیم غرایی به آن «نجیب‌زادهٔ مهربان» خوش‌آمد گفت؛ مشروب بسیاری نوشیده بود، احتمالا براثرغم و اندوه، اما امکان هم داشت که به خاطرخوشحالی نـاشی از به دست‌آوردن اثاثیه بـاشد؛ زنش او را فـوراً از اطاق اینساروف بیرون راند. اطاق‌کاملا پاك و تمیز بود، چمدان طناب‌پیچ شده کف‌اطاق قرار داشت. برسینیف دلش گرفت؛ انبوه خاطرات در ذهنش به حرکت‌درآمد.

ساعت از دوازده گـذشت، سورچـی سورتمه را به نزدیکی درآورد، اما هنوز از هیچکس خبری نبود. بالاخره صدای قدمهای

شتابزده‌ای از بالای پلکان به‌گوش رسید و النا، و به‌دنبالش اینساروف و شوبین وارد اطاق شدند. چشمان النا قرمز بود؛ جدایی بس دردناکی بود و دست آخر هم مادرش را در حالت اغما رها کرده بود... پس از یك هفته این اولین‌بار بود که برسینیف را می‌دید: برسینیف این روزهای آخر کمتر به دیدن استائسوفها می‌رفت و النا انتظار نداشت او را آنجا ببیند.

النا درحالی که با آغوش باز به سمت او می‌دوید، فریادزد:

«شما! متشکرم که آمدید!»

اینساروف هم او را درآغوش گرفت. سپس سکوت سنگینی برآنجا حاکم شد. این سه مرد چه داشتند به هم بگویند؟ در قلبشان چه می‌گذشت؟ شوبین احساس می‌کرد به صدای موجودی زنده، به کلمه‌ای که آن سکوت مرگبار را بشکند، احتیاج دارد. پس خود سکوت را شکست و گفت:

«خب، ما سه‌نفر دوباره برای آخرین‌بار دور هم جمع شدیم. باید سرنوشتمان را بپذیریم، و از گذشته بـه خوشی یاد کنیم ـ و به یاری‌خداوند زندگی جدیدمان را شروع کنیم! در راه‌ودرازی که‌در پیش داریم، به امید خدا، پیش می‌رویم!» سپس شروع کرد به آواز خواندن... اما از خواندن بازایستاد. یکمرتبه احساس ناراحتی کرد و خجالت کشید. درپیشگاه مرگ آوازخواندن به‌نظراشتباه‌می‌آمد ـ در همان لحظه، در آن اطاق، گذشته داشت می‌مرد، گذشته‌ای که از آن سخن گفته بود، گذشتهٔ همهٔ آنهایی که در آنجا جمع بودند. شاید آن‌گذشته‌می‌مرد تا زندگی نوینی‌متولد شود ـ اما به هرجهت، گذشته داشت می‌مرد.

اینساروف‌درحالی که به سوی همسرش رومی‌کرد، گفت:

«خب، النا، فکر مـی‌کنم همه‌چیز آمـاده است. بـدهیها همه

پرداخت شده و تمام چیزهـا هم بسته‌بندی شده است. فقط می‌ماند آن چمدان که باید به طبقهٔ پایین برده شود. صاحبخانه!»

صاحبخانه با زن ودخترش داخل شد.و درحالی که کمی تلو-تلو می‌خورد، به دستورات اینساروف گوش داد؛سپس چمدان را کول کرد و با سروصدای زیاد از پله‌ها پایین رفت.

اینساروف گفت:

«وحالا به رسم روسها همگی باید بنشینیم»

همگی‌نشستند، برسینیف روی نیمکت قدیمی نشست و الناهم پهلویش‌قرار گرفت. زن‌صاحبخانه و دخترش در آستانهٔ درقوز کردند؛ همه‌خاموش بودند، همه به شکل مسخره‌ای لبخند می‌زدند و هیچیك نمی‌توانست بگوید که چرا لبخند می‌زنند... همگی مایل بودند، به ضرورت موقعیت، کلماتی‌درباب‌جدایی‌بگویند،اما احساس‌می کردند که در چنین‌لحظه‌ای فقط‌می‌توان از چیزهای پیش‌پاافتاده‌سخن گفت، احساس می کردند که هرچیز شیرین و دلپذیر، هـر کلمه‌ای که بیانگر احساسات شخصی باشد، قـدری ساختگی و بیمورد به نظر می‌رسد. اینساروف نخستین کسی بود کـه برخاست. و درحـالی که برخودش صلیب می کشید، فریاد زد:

«بدرود ای اطاق کوچك»

و سپس از همه طرف صدای بوسه‌هـای پـرسروصدا و سرد خـداحافظی، نیمه فریادهـای «سفربخیر» و قول وقرارهـای نوشتن نامه بلند شد و آخرین کلمات، کلمات توأم بـا سکوت خداحافظی بود...

النا سوار سورتمه شد، سیل اشك از چشمانش جاری بـود؛ اینساروف با دقت پاهای اورا با پتوی پشمی‌ضخیمی پوشاند؛شوبین، برسینیف، صاحبخانه وزن و دخترش، سریـدار وکارگر ناشناسی که

لباس‌کار راه‌راهی به تن داشت، همگی جلوی پله‌ها ا[illegible]
درهمین اثنا، بناگهان سورتمه‌ای زیبا که اسبی‌سر [illegible]
بسرعت داخل حیاط شد و ایستاد. نیکلا آرتیوموویچ [illegible]
برفهای یقهٔ پالتویش را می‌تکاند، از آن بیرون پ[illegible]
سمت سورتمهٔ مسافرین می‌دوید، فریاد زد:

«خدا را شکر که به موقع رسیدم.» و درحالی که [illegible]
چادر سورتمه می‌برد و از جیب ژاکتش شمایل مقدس کوچکی را که
روی کیسهٔ مخملی دوخته شده بود، بیرون می‌آورد، گفت: «النا،
اینجاست، آخرین دعای خیرما برای تو اینجاست.» النا همچنانکه
پدرش شمایل را به‌گردن‌او می‌انداخت،زارزار می‌گریست وبردست
پدر بوسه می‌زد... در همین اثنا سورچی نیکلای آرتیوموویچ از [illegible]
صندلی‌اش یك‌بطر شامپاین و سه‌لیوان بیرون آورد.

استائوف درحالی که سیل‌اشك بریقهٔ پالتویش [illegible]
سنگ‌آبی بود، می‌ریخت، گفت:

«خب، حالا، حالا بـاید شما را مشایعت کنیم... باید ا[illegible]
خداحافظی کنیم.» وشروع به ریختن شامپاین کرد؛ دستش می‌لرزید
کف شامپاین سررفت و روی برف‌ریخت. یك لیوان را به النا داد،
لیوان دیگر را به اینساروف، که داشت در کنار النا می‌نشست، [illegible] و
لیوان سوم را خود برداشت؛ و چنین آغاز به سخن کرد: «امیدوارم
که خداوند شما را...»، اما نتوانست حرفش را به پایان برساند و
مشروبش‌راسر کشید... النا و اینساروف هم سر کشیدند. سپس نیکلا
آرتیوموویچ رو به‌شوبین و برسینیف کرد: «حالا آقایان‌شماهم باید
بنوشید.»، امادرهمان‌لحظه‌سورچی‌اسبها را به‌حرکت‌درآورد. نیکلای
آرتیوموویچ‌در کنارسورتمه‌شروع به‌دویدن کرد. النا سرش‌رابیرون آورد
و گفت: «خداحافظ پاپا، خدا حافظ آندره پطروویچ، خداحافظ پارل

پاکوولویچ، خداحافظ همه، خداحافظ روسیه!» سپس خود را به‌عقب، روی صندلی‌سورتمه انداخت؛ سورچی شلاقش‌را به صدا درآورد، سوتی زد و سورتمه، که روی برفهای یخزده جیرجیر صدا می‌کرد، از دروازه بیرون رفت؛ به سمت راست پیچید و ازنظر ناپدیدشد.

۳۳

یکی از روزهای آفتابی آوریل بود. روی مرداب عریضی که ونیز[1] را از یك نوار باریك شنی درکنار دریا به نام لیدو[2] جدا می‌کرد، کرجی‌نوك‌تیزی به آرامی‌سینه برآبها می‌سود وباهرحرکت پاروی بلند کرجی ران، موزون تکان می‌خورد. زیر سایبان کوتاه کرجی، روی تشکهای‌چرمی آن النا و اینساروف نشسته بودند.

خطوط صورت النا، از هنگام عزیمتش‌از مسکو تا آن‌موقع، چندان تغییر نکرده بود، اما حالتش تغییر کرده بود: قیافه‌اش جدیتر و اندیشناکتر و نگاهش جسورانه‌تر شده بود. تمام پیکرش سرشار از شادی و نشاط بود، موهایش که‌گویی انبوهتر شده بود، به روی پیشانی رنگ پریده و گونه‌های شادابش ریخته بود. فقط چینهای اطراف دهانش که بسختی قابل‌تشخیص بود وفقط‌موقعی که‌می‌خندید دیده می‌شد، نشان از اضطرابی پنهان و دایمی داشت. درحالی که حالت قیافهٔ اینساروف مانند پیش بود، اما خطوط چهره‌اش سخت تغییر کرده‌بود. لاغرتر، رنگ‌پریده‌تر و مسنتر می‌نمود وقامتش‌خمیده شده بود؛ مرتب سرفه می‌کرد، آن هم سرفه‌های کوتاه و خشك و چشمان‌گودرفته‌اش به شکل غریبی برق می‌زد. سرراه و نیز مجبور

1. Venice 2. Lido

شده بود دوماهی در وین بستری شود و فقط اواخر مارس بود که به سمت و نیز حرکت کردند؛ امیدوار بود که بتواند از راه زارا[1] به صربستان و بلغارستان برود؛ راههای دیگر همه بسته بود. جنگ در منطقهٔ دانوب به شدت جریان داشت؛ فرانسه و انگلیس به روسیه اعلان جنگ داده بودند و تمام کشورهای اسلاونشین آشفته و در تدارک شورش بودند.

کرجی در کرانهٔ میانی ساحل لیدو پهلو گرفت. النا و اینساروف پیاده شدند و در طول جادهٔ شنی باریکی که پوشیده از گیاهان پژمرده‌ای بود، که هر بهار می‌رویدند و همان سال از بین می‌رفتند، به راه افتادند، تا آنکه به قسمت بیرونی لیدو، قسمتی که رو به دریا داشت، رسیدند.

در طول ساحل سرگردان می‌گشتند. آبهای نیل‌گون، آبهای گل‌آلود به سمتشان می‌غلطید؛ امواج خروشان و کف آلود می‌شکستند، روی هم سر می‌خوردند و سینه بر ساحل می‌ساییدند و هنگام بازگشت هزاران صدف و بقایای جلبکهای دریایی را روی ماسه‌های ساحل باقی می‌گذاشتند.

النا گفت:

«چه جای دلگیری است، می‌ترسم هوای اینجا برای تو خیلی سرد باشد. اما می‌توانم حدس بزنم چرا می‌خواستی اینجا بیایی.»

اینساروف لبخند کوتاه و تلخی زد و گفت:

«خیلی سرد! شاید اگر مجبور شوم در مقابل سرما ایستادگی کنم سرباز خوبی بشوم. اما راجع به علت آمدنم ـ به تو خواهم گفت. به این دریا نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم که در اینجا به کشورم نزدیکترم.» و درحالی که دستش را به سمت مشرق دراز می‌کرد، افزود:

---

1. Zara

«آن طرفهاست، آن سمتی که باد می‌وزد.»

النا گفت:

«آیا این بادکشتی‌ای را که منتظرش هستی می‌آورد؟ نگاه کن، یك بادبان سفید، ممکن است بادبان کشتی باشد؟»

اینساروف به سمتی که النا اشاره می‌کرد چشم دوخت و گفت:

«رندیچ[1] قول داد درظرف یك هفته ترتیب کارها را بدهد، فکر می‌کنم بتوانیم به او اطمینان کنیم... النا،» و با شادی غیرمترقبه‌ای افزود: «شنیده‌ای که ماهیگیران فقیر دالماسی[2] تکه‌های سربی را که به عنوان وزنهٔ تورهایشان مورد استفاده قرار می‌دهند، چه می‌کنند؟ آنها تکه‌های سرب را می‌دهند تا از آنها گلوله بسازند! آنها پولی در بساط ندارند ـ فقط از راه ماهیگیری ارتزاق می‌کنند ـ اما با وجود این با خوشحالی آخرین مایملکشان را بخشیدند و الان‌دارند گرسنگی می‌کشند. خلق که می‌گویند همین است!»

از پشت سرشان بانك آمرانه وپرنخوتی برخاست: «هی، بپا! »

صدای قدمهای تند و سنگین اسبی به گوش رسید، و افسری اطریشی که شلوار نظامی کوتاهی پوشیده بود و کلاه سبز نوك تیزی به سرداشت، چهارنعل از کنارشان گذشت. آنها تنهاکاری که‌توانستند بکنند این بود که سریع از سرراهش کنار بروند.

اینساروف خشمگین‌به دنبال سوار نگاه کرد. النا گفت:

«تقصیر او نیست، می‌دانی، برای تمرین دادن اسبهایشان جای دیگری ندارند.»

اینساروف پاسخ داد:

«نه، تقصیر او نیست، ولی آن فریاد زدنش، آن سبیلهایش،

---

1. Rendich 2. Dalmatian

آن کلاه نوك تیزش و خلاصه‌هرچیز او خون مرا به‌جوش می‌آورد. بیا برگردیم.»

«بله، برگردیم دمیتری. اینجا هوا خیلی سرد است. تو بعد از بیماری‌ات در مسکو، از خودت مراقبت نکردی و چوبش را درو بی خوردی. حالا دیگر باید بیشتر مواظب خودت باشی.»

اینساروف خاموش بود و تنها همان لبخند تلخ برلبانش نقش بسته بود. النا به سخنان خود ادامه داد:

«می‌دانم چه‌کار باید بکنیم؛ فعلا بیا بـه گراندکانال[1] برگردیم. ما از آن موقعی که به ونیز آمده‌ایم، اینجا را خوب ندیده‌ایم - بعد ازظهرهم به تئاتـر می‌رویم؛ دوتا بلیط لژ خریده‌ام. می‌گویند اپرای جدیدی نمایش مـی‌دهند. دمیتری، بیا امروزمـان را وقف خودمان کنیم، بیا سیاست و جنگ و ایـن چیزها را فراموش کنیم و فقط به خاطر داشته باشیم که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم و فکر مـی‌کنیم، به خاطر بیاوریم که ما برای همیشه متعلق به یکدیگریم. ممکن‌است؟»

اینساروف پاسخ داد:

«وقتی النا چیزی را بخواهد، من نمی‌توانم آن رانخواهم.»

النا با خنده گفت:

«می‌دانم، حالا باید برگردیم.»

سپس به کرجی‌برگشتند و به کرجی ران گفتند که‌بی‌هیچ‌شتابی آنها را از کنار گراندکانال ببرد.

* * *

هرکسی که ونیز را درماه آوریل ندیده باشد، زیبایی مسحور

---

1. Grand Canal

کننده و وصف‌ناپذیر این شهرجادویی رانمی‌تواند درك کند. لطافت و زیبایی بهار برای ونیز همان زیبندگی را دارد که خورشیدپرفروغ تابستان برای ژنو بـا شکوه و جـامهٔ طلایی و ارغوانی پاییز برای نجیب‌زادهٔ پیر شهرها، رم. زیبایی ونیز، زیبایی بهاری است که مارا به هیجان می‌آورد و آکنده ازشوق و شورمان می‌کند؛ دختری‌است که قلبهای پاك و بی‌آلایش را با برانگیختن احساس سعادت قابل‌فهم و درعین‌حال مرموزی که‌گویا عنقریب به‌انسان روی‌می‌کند: به‌بازی می‌گیرد. دراطرافش‌همه‌چیز روشن وشفاف است، اما برفرازهمهٔشان مه‌سکوتی رخوت‌انگیز،کاهلانه‌پرسه می‌زند؛ همه‌چیز خاموش است، اما گویی درسکوت و خاموشی خود بـه تو خوشامد می‌گویند؛ هر چیزش سرشار از لطافتی زنانه است، حتی نامش؛ بی‌جهت نیست که «و نیز زیبا» می‌نـامندش . اما کـن وکلیسای فـراوانش ، چـون رؤیاهای شیرین الهه‌ای جـوان، معجزه‌آسا و با زیبایی هرچه‌تمامتر سربرآسمان کشیده‌انـد؛ در تلألو زمـردینش، در سوسوی خاموش آبهای پرچنین‌وشکن ابریشمین ترعه، در حـرکت آرام و بیصدای کرجیها، در غیبت سروصدای گوشخراش شهر، در رهایی ازشلوغی و غوغا و بلوا، چیزی شگفت‌انگیز و جادویی وجود دارد. ساکنینش می‌گویند: «ونیز درحال مرگ است، و نیز دارد متروکـه می‌شود.» اما شاید در گـذشته آن فـریبندگی‌ای راکه اکنون دارد، نـداشت؛ فریبندگی شهری که در اوج شکوفایی زیبایی‌اش می‌پژمرد. هرکس که او را ندیده باشد ، نمی‌شناسدش: نـه‌کانالتو[1]، نـه‌گواردی[2] (از نقاشهای متأخر حرفی نمی‌زنیم) نتوانستند هوای لطیف و نقره‌فامش

۱. Canaletto ــ آنتونیو کانالتو (۱۶۹۷ــ۱۷۶۸) نقاش‌ونیزی.

۲. Guardi ــ فرانسیسکو گواردی (۱۷۱۲ــ۱۷۹۳) نقاش‌ونیزی و شاگرد کانالتو.

را، مناظر دلنشین ناپایدارش را، هماهنگی شگفت‌انگیز خطوط ملایم ورنگهای تندش را ثبت کنند. ونیز برای ناظری که از زندگی دل کنده باشد، فایده‌ای ندارد؛ درنظر او نگریستن به ونیز به تلخی غوطه‌ور شدن در بحر رؤیاهای تحقق نایافته است. اما درنظر آن کس که در درون خود هنوز نیرو و ایمانی دارد، ونیز دلپذیر و زیباست؛ این شهر زیبا او را وامی‌دارد تا شادی‌اش را به پایش بریزد و آن را به آسمانهای مسحور کننده‌اش بنمایاند و این شادی هرچقدر تابناك و درخشان باشد، ونیز از پرتو لایزال انوار خود آن را تابناکتر و درخشانتر می‌کند.

کرجی‌ای که اینساروف و النا در آن نشسته بودند به آرامی از کنار رود اکسیاونی[1]، قصر دوگ[2] و پیاتیزتا[3] گذشت و وارد گراندکانال شد. در دوطرف کانال کاخهای مرمرینی صف کشیده بود؛ هرکاخ گویی جسمی شناور است و چشمها به سختی فرصت می‌یافتند که تمام زیباییش را ببینند. النا عمقاً خوشحال بود؛ درآسمان نیل‌گون اندیشهٔ او فقط لکه ابرسیاه کوچکی بود که آن هم به آرامی دور می‌شد ـ اینساروف آن روز حالش خیلی بهتر شده بود. آنها تازیر پل ریالتو[4] رفتند و سپس بازگشتند. النا از ترس اینکه مبادا سرما اینساروف را اذیت کند از دیدن کلیساها چشم پوشید؛ اما آکادمی هنرهای زیبا[5] به یادش آمد و به کرجی‌ران گفت که آنها را به آنجا ببرد. موزهٔ کوچکی بود و آنها به سرعت از تمام سالنهایش دیدن

1. Riva degli Schiavoni

۲ـ Doge = لقب رئیس‌جمهور یا فرمانروای جمهوریهای باستانی ونیز و جنوا در ایتالیا.

3. Piazzetta 4. Rialto

5. Accademia di Belle Arti

کردند. آنها نه‌خبره بودند و نه ناوارد، اماخوش نداشتند که‌بایستند و تك‌تك تابلوها را با دقت تماشا کنند؛ شادمانی غریبی به‌آنها دست داده بود و یکمرتبه همه‌چیز درنظرشان جذابیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود؛ حالت نشاط‌آوری داشتند که‌اغلب به بچه‌ها دست‌می‌دهد. النا در مقابل شمایل سن مارك اثر تینتورتو[1] از فرط خنده اشك از چشمانشان جاری شد: سن‌مارك در حالی تصویر شده بود که داشت مثل قورباغه‌ای که به داخل آب می‌جهد، از آسمان برای نجات‌بردهٔ شکنجه‌دیده‌ای می‌جست؛ النا با خندهٔ خود سه نفراز بازدیدکنندگان انگلیسی موزه را به ستوه آورد. اینساروف هم به نوبهٔ خود از دیدن پشت و ماهیچه‌های ساق پای شخص نیرومندی که خرقهٔ سبز بلندی به تن داشت و درقسمت جلوی تابلوی «صعود» تیشان[2]، دستهایش را به سوی مریم عذرا درازکرده بود، به خنده افتاد؛ اما تابلوی خود حضرت مریم، که به صورت زنی نیرومند و زیباتصویر شده بود که با آرامش شکوهمندی‌به آغوش خداوند صعودمی‌کرد، متحیرشان کرد؛ و هردو در مقابل آن نقاشی ساده و مقدس استادکهن چماداکونالیانو[3]، لب به تحسین گشودند. هنگام ترك آکادمی یك بار دیگر به آن سه‌مرد انگلیسی، که دندانهای‌گراز مانند و ریش و سبیل انبوهی داشتند، نگاه‌کردند و شروع کردند به خندیدن؛ و موقعی که چشمشان به‌کرجی‌ران خود، که‌پیراهن و شلوارکوتاهی پوشیده‌بود،

---

۱. Tintoretto = نام حقیقی او ژاکوپ روبوستی Jacopo Robusti (۱۵۱۸-۱۵۹۴) نقاش ایتالیایی مکتب ونیز.

۲. Titian به ایتالیایی وچله یاوچلیو تتزیانی (۱۴۷۷-۱۵۷۶) نقاش ایتالیایی.

۳. Cima da Conegliano چماجیوانی باتیستا معروف به داکونالیانو (۱۵۱۸یا ۱۵۱۷- ۱۴۵۹) نقاش ونیزی.

افتاد بازهم خندیدند ؛ و وقتی زن دستفروشی را دیدند که موهای خاکستری‌اش‌را بالای سرش‌جمع کرده بود، باصدای‌بلندی‌خندیدند؛ آنها به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌خندیدند؛ و به محض اینکه سوار کرجی‌شدند، به‌گرمی دستهای یکدیگر را فشردنداسپس به هتل برگشتند وبا عجله خودشان را به اطاقشان رساندند و دستور دادند ناهار بیاورند. سرناهار هم شوخ‌طبعی و بذله‌گویی را رها نکردند. به سلامتی همدیگر و به سلامتی دوستانشان که در مسکو بودند شراب نوشیدند؛ از پیشخدمت به خاطرماهی‌لذیذی که‌برایشان آورده بود، تشکر کردند و دستور مقداری صدف زنده دادند؛ پیشخدمت پاها را به‌هم کوفت و شانه‌هایش را بالا انداخت و هنگام ترك اطاق سرش را تکان داد و زیرلب آهی‌کشید و با خود گفت: «Poveretti[1] » (بیچاره‌ها). بعداز ناهار عازم تئاتر شدند.

اپرای تراویتا[1] اثر وردی[2] را نمایش می‌دادند؛ این اپرا در واقع اثر پیش‌پا افتاده و مبتذلی است؛ اما با وجود این در تمام‌شهر-های اروپا با استقبال فراوانی روبرو شد و حتی برای ما روسها هم اثر شناخته شده‌ای است. فصل اپرای ونیز به سرآمده بود و تمام خواننده‌های آنجا از حد متوسط بالاتر نبودند؛ آنها صدایشان را سرشان انداخته بودند و تا آنجا که می‌توانستند جیغ می‌زدند. نقش ویولتا[3] را خواننده‌ای به عهده گرفته بود که اعتبار چندانی نداشت و زیاد مورد علاقهٔ مردم نبود، اما با وجود این‌کاملاً بی‌استعداد هم نبود. او دختر جوانی بود که چشمان سیاهی داشت و چندان زیبا

---

1. La Traviata

۲ـ verdi جوزپه‌وردی (۱۹۰۱ـ۱۸۱۳) آهنگساز ایتالیایی . بیشتر کارهایش به صورت اپراست.

3. Violetta

نبود؛ صدای تـاصافی داشت و بسا کج سلیقگی هرچه تمامتر لباس رنگارنگی پوشیده بود؛ روبان قرمزی‌به سرش‌بسته بود، لباس‌اطلسی آسمانی رنگ و رورفتهٔ چسبانی به تن کرده بود که سینه‌هایش‌رافشار می‌داد و دستکشهای جیر ضخیمش تا آرنجهای گوشه‌دارش‌می‌رسید؛ و درواقع دختری مانند او، دختر یك‌دهاتی برگامی چطور می‌تواند مانند زنان درباری‌پاریسی لباس بپوشد؟ اوحتی نمی‌دانست که‌چطور روی‌صحنه حرکت کند؛ اما دربازی‌اش‌صداقت و سادگی‌چشمگیری وجود داشت، و با آنچنان شوروحالی می‌خوانـد که فقط از عهدهٔ ایتالیاییها برمی‌آید. النا و اینساروف تنها در لـژ تاریکی که نزدیك صحنه بود، نشسته بودند. سرزندگی و نشاطی که درآکادمی هنرهای زیبا به آن دودست داده بود، هنوز با آنها بود. وقتی پدر آن جوان نگون‌بختی که در دام عشق زن افسونگری گـرفتار آمده بود با آن لباس‌رسمی نخودی رنگ وکلاه‌گیس سفید ژولیده‌اش روی صحنه آمد و دهان‌کج وکولهٔ خود راگشود و با وجود اشتباههای فاحش، تحریر بم‌ملال‌انگیزی را شروع کرد، هردوشان به خنده افتادند؛ اما ویولنا آنها را تحت تأثیر قرارداد.

النا گفت:

«آنها زورکی برای این دخترهٔ بینوا کف زدند، با وجود این من او را صدبار بـه آن آدمهای معروف خودخواهی کـه جز قیافه گرفتن و چشم هم‌چشمی کـردن بـا یکدیگر کار دیگری از دستشان برنمی‌آید، ترجیح می‌دهم. او واقعاً محوکاری است که‌انجام‌می‌دهد؛ می‌بینی اصلا متوجهٔ تماشاچیها نیست.»

اینساروف به صندلی تکیه داد و به دقت به ویولنا خیره شد. وگفت:

«بله، چیزی واقعی دراوست؛ انگارکه از حرکاتش بوی‌مرگ

می‌آید.»

النا ساکت شد.

پردهٔ سوم نمایش شروع شد. النا به محض دیدن تختخواب، پرده‌های افتاده، شیشه‌های دارووچراغ کم‌نور، لرزه براندامش افتاد. همهٔ این چیزها خاطرات روزهای گذشته را در او زنده می‌کرد. «اما حال و آینده چه خواهد شد؟» این سؤال هولناك یك لحظه از ذهنش گذشت... گویی درپاسخ به سرفه‌های ساختگی هنرپیشهٔ روی صحنه، صدای خشك سرفهٔ واقعی اینساروف در کنارش شنیده شد. النا اززیر چشم اینساروف را نگاه کرد و بلافاصله قیافهٔ آرام و خونسردی به خود گرفت؛ اینساروف متوجهٔ افکار او شد، خندید وزیرلب شروع کردبه همراهی کردن آواز اپرا.

اما خیلی زودساکت شد. بازی‌خوانندهٔ جوان هرلحظه‌قدرت بیشتری پیدا می‌کرد و روانتر می‌شد. به نظر می‌رسید خود را ازشر هرچیز غیرضروری، هرچیز بی‌ربط، خلاص کرده بود و ـ بعیدترین و عالیترین حالت برای هرهنرپیشه ـ خودش را یافته بود؛ و ناگهان بـه آن مرحله، به مرحله‌ای کـه درورای آن زیبایی قرار دارد، قدم گذاشت. حضار شگفت‌زده شدند و ازجا پریدند، این‌دختر نه‌چندان زیبا، با آن صدای خشك وگرفته‌اش، می‌رفت تا قلب آنها راتسخیر کند. در واقع صدایش آن ناصافی را دیگر نداشت و گرمتر وقویتر شده بود. وقتی که آلفردو[1] به روی صحنه آمد، فریاد شادی ویولتا طوفان‌تحسین‌حضاررا، که‌نام فاناتیسمو[2] را صدا می‌کردند، برخاست، تحسینی که هلهله‌های ما شمالیها در مقابلش هیچ است. لحظه‌ای بعد، حضار ساکت‌شدند و آواز دونفره، که بهترین‌قسمت اپراست، شروع شد: در این قسمت آهنگساز تمام تأثرات ناشی از بربادرفتن‌جوانی

1. Alfredo 2. Fanatismo

و آخرین مبارزه‌ای را که‌بی‌هیچ امید و بی‌هیچ یاوری‌انجام‌می گیرد، بیان مـی کند . دختر براثر ابراز احساساتی کـه همـه درآن سهیم بودند، با چشمانی که اشك شادی و رنج، شادی یـك هنرمند، درآن می‌درخشید به‌اوج احساساتش رسید؛ قیافه‌اش‌تغییر کرد ودربرابرشبح مرگ که داشت نزدیك می‌شد، با صدای ملتمسانه به درگاه خداوند فریادبرآورد: «Lascia mi vivere...morir si giovane»(خداوندا بگذار زندگی کنم ـ مردن اینچنین جوان). غریـو کف‌زدن و هلهلهٔ حضار تمام تئاتر را به لرزه درآورد.

النا سراپای وجودش یخ کرد. به دنبال دست‌اینساروف گشت، آن را محکم فشرد و اینساروف هم با فشردن دستش‌به او پاسخ‌داد ـ اما هیچیك‌به‌دیگری‌نگاه‌نکرد. دراین لحظه‌احساسات نهفته‌درپس‌این نوازشهای‌معنای‌دیگری،سوای معنای‌نوازشهای درون کرجی،داشت.

آنها از همان راه‌گراندکانال به هتل برگشتند. شب روشن و آرامی بود. کاخهایی که درآب شناور بودند، اکنون درنظر آنهافرق کرده بودند. کاخهایی که ماه برآنها می‌تابید هنوز درخشندگی کمی داشتند، اما از جزئیات تـزئینات و نقوش پنجره‌ها دیگر نشانی نبود؛ آنها از آن جایی کـه ساختمانها آرام و یکنواخت در تاریکی فرو می‌رفتند، فاصلهٔ زیادی داشتند. کرجیها که چراغهای قرمز کوچکی داشتند گویی سریعتروحتی بیصداتر حرکت می کردند؛ دماغهٔ کشتیها درخشش‌اسرارآمیزی‌داشت ؛پاروهابالامی‌رفتندوبرسرامواج کوچکی که چون هزاران ماهی‌نقره‌ای به حرکت درمی‌آمدند، فرودمی‌آمدند؛ ازهرسو صدای‌آرام وفریادهای کوتاه کرجی‌رانها به گوش می‌رسید (آنهااین‌روزهاآوازنمی‌خواندند)وجزصدای آنها هیچ‌صدای دیگری نمی‌آمد. هتل آنها درکنار روداسکیاونی قـرار داشت؛ اما آنها قبل ازرسیدن به هتل ازکرجی پیاده شدنـد ومدتی در اطراف پیاتزا دی

سن‌مارکو[1] و در میان معابرمسقفی که جمعیت زیادی جلوی کافه‌های کوچکش ازدحام کرده‌بودند،قدم زدند. پرسه‌زدن همراه با مصاحبی محبوب‌درشهری‌بیگانه‌ودرمیان مردمی‌غریبه، خودلذتی‌دارد؛ همه‌چیز زیبا می‌شود و معنا پیدا می‌کند و شخص شادکامی خود را برای‌همه آرزو می‌کند. اما النا دیگر قادر نبود آزادانه از سعادتی که درقلب خودحس‌می‌کرد، دست‌بشوید؛روحش‌تحت تأثیرهمهٔ چیزهایی که‌طی آن‌روز براو گذشته‌بود، به‌غلیان‌درآمده بود؛درهمین‌موقع‌اینساروف، همان‌طورکه ازکنار قصردوگ می‌گذشتند، به لولهٔ تفنگهای‌اطریشی که اززیرطاقهای‌ضربی کوتاه بیرون آمده بود، به آرامی اشاره کرد- وکلاهش را روی‌چشمهایش کشید. درضمن‌احساس خستگی‌می‌کرد؛ بنابراین‌برای‌آخرین‌باربه‌کلیسای‌سن‌مارك وبه‌گنبدهایش، که‌ماه انوار سربی‌رنگ خود را برآن می‌پراکند، نگاه کردند و به‌آهستگی به خانه برگشتند.

چشم‌انداز اطاق آنها دریاچهٔ پهنی بود که از کنار رودخانهٔ اسکیاونی به سمت چیه‌ئوکا[2] امتداد می‌یافت . در مقابل هتلشان برج نوك‌تیز سن‌جورجیو[3] و در سمت راست آن گنبد طلایی دوگانا[4] قد افراشته بود و زیباترین کلیسا، یعنی کلیسای‌ردنتورهٔ‌پالادیو[5]، چون عروسی سربه فلك کشیده بود ؛ در سمت‌چپ، تاچشم‌کار می‌کرد دکل، دیرك و دودکش کشتی بود که‌در شب تیره می‌نمودندبادبانی نیمه برافراشته به بال بزرگی‌می‌مانست وطنابهایی که آن رابه‌دیرکها متصل می‌کردند نمی‌گذاشتند که به حرکت درآید. اینساروف کنار پنجره نشست و محو تماشای منظره شد، اما النا نگذاشت‌مدت‌زیادی

1. Piazza di san Marco
2. Guidecca 3. San Ciorgio
4. Dogana 5. Redentore of Palladio

کنار پنجره بماند؛ ناگهان تب کرد و ضعف شدیدی سراپای وجودش رافراگرفت. النااو را به رختخواب برد و وقتی که خوابش برد، خود آهسته به کنار پنجره بازگشت. شب چه آرام و هوا چقدر لطیف بود! هوای لاجوردی به نرمی حرکت بالهای قمری تکان می‌خورد؛ و به یقین تمام دردها و اندوه‌ها می‌بایستی در پناه روشنی پاك و مقدس آن شب روشن آرام گیرند و بیاسانید. النا با خود اندیشید: «اوه، خدایا، چرا باید مرد، چرا باید رنج جدایی و بیماری و اشك را تحمل کرد؟ و اگر باید این رنجها را تحمل کنیم، پس این همه زیبایی برای چیست؟ این احساس شیرین شادکامی برای چیست؟ چرا ایـن احساس آرامش بخش را به بشر دادی که پناهگاه امنی دارد و از حمایت جاودان تو برخوردار است؟ پس معنای این آسمان خندان، که به ما تهنیت می‌گوید، و معنای این زمین شاد و آرام چیست؟ آیا ممکن است که تمام ایـن چیزها فقط احساسات درونی ما باشد ـ درحالی که درخارج از ما، در واقعیت فقط خاموشی مرگبار ابدی حاکم است؟ آیا ممکن است که ما تنها، تنهای تنها باشیم ـ وبیرون از ما همه‌جا فقط گردابهای بی‌انتها و پرتگاههای هولناکی باشد که همه‌چیزش برای ما بیگانـه است؟ پس اگر این طور است، این عطش پایان‌ناپـذیر به دعا و نیایش بـه درگـاهت برای چیست؟ پس چرا ایـن دعـا بـه مـا آرامش می‌بخشد؟ Morir si giovane[1] ـ کلماتی که در جانش طنین انداخت). خداوندا چشم امیدی به مراحم و الطاف الهی‌ات نمی‌توان داشت؟ اوه، پروردگارا امید معجزه‌ای نیست؟» سرش را به مشتهای گره کرده‌اش فشرد و دوباره به فکر فرو رفت: «آیا اکنون باید پایان گیرد؟ آیا وقتش رسیده است که پایان گیرد؟ من نـه فقط دقیقه‌ها، ساعتها و روزها، بلکه هفته‌های پیاپی شادمان بودم. اما به چـه حقی؟» و از شادمـانی خود اندیشناك

---

۱. مردن این چنین جوان.

شد: «ما حق نداشتیم خوشبخت باشیم؟ آیا باید تقاص این خوشبختی را پس داد؟ خداوندا ما انسانهای بینوای گناهکاری هستیم...
Morir si giovane[1] ... اوه، دورشوای شبح منحوس! ایـن فقط من نیستم که به زندگی او احتیاج دارم.» و بازبا خود اندیشید: «اما نکند که این سزای اعمال بدخودمان باشد؟ وجدانم آرام است، آرام، اما این آرامش دلیل بیگناهی مـن است؟ اوه، پروردگارا، ما آنقدر جنایتکاریم؟ آیا واقعاً می‌خواهی ما را به خاطراینکه یکدیگر رادوست داریم کیفربدهی ـ تویی که این شب و آسمان را آفریدی؟ اگر او گناهکار است، اگر من گناهکارم» و با حرکتی ناگهانی زیرلب گفت: «پس، خداوندا، به هردوی ما مرگی با عزت، مرگی باشکوه عنایت فرما؛ مرگی که در سرزمین مـادری او باشد، نه اینجا در این اطاق خاموش و تاریك.»

«اما رنج و اندوه مادر بیچاره و فراموش شدهٔ خود راچه کنم؟» این سؤال متحریش کرد، اما نتوانست برای آن جوابی بیابد. النا نمی‌دانست که خوشبختی هرانسانی بـرپایهٔ بدبختی انسان دیگرقرار دارد، نمی‌دانست که راحتی و سود یکی، همان‌طور که مجسمه به‌پایه احتیاج دارد، مستلزم ناراحتی و ضرر انسانهای دیگر است.

اینساروف درخواب حرف می‌زد: «رندیچ!»

النا با نـوك پنجهٔ پابالای سرش رفت، روی اوخم شد و عرق صورتش را خشك کرد. اینساروف لحظه‌ای سرش را روی بالش به این طرف و آن طرف تکان داد، سپس دوباره آرام گرفت.

النا به کنارپنجره برگشت و دوباره در بحر افکار خودغوطه‌ور شد. سعی کرد به خودش به قبولاند که هیچ‌جای ترس نیست و ازضعف خود شرمنده شد. زیرلب با خود گفت: «حالش بهتر نیست؟ گذشته

۱- مردن این چنین جوان.

از این، اگرامروز به تئاتر نمی‌رفتم، چنین افکاری هرگز به‌سرم نمی‌زد.» در همین اثنا مرغ دریایی‌ای را دید که برفراز آبها پرواز می‌کرد. شاید ماهیگیری‌خوابش‌را آشفته بود و اکنون‌می‌رفت‌تاجای دیگری بیابد و بیاساید. النا به خودگفت: «کاش به این سمت می‌آمد. شگون داشت.» اما مرغ چرخی‌زد، بالهایش‌را جمع کرد، فریادضجه مانندی زد و چون پرنده‌ای زخمی درپس یکی‌از کشتیهای قیر گون‌فرورفت. پشت النا لرزید، از خود شرمنده شد؛ سپس، بی‌آنکه لباسش را عوض کند، کنار اینساروف، که سنگین و تند نفس می‌کشید، دربستر دراز کشید.

۳۴

اینساروف دیرازخواب بیدار شد. سرش شدیداً درد می‌کرد و همان‌طور که خودش می‌گفت در سراپای وجودش ضعف شدیدی احساس می‌کرد. با وجود این ازجابرخاست. نخستین‌سؤالی که کرد این بود:

«رندیچ نیامد؟»

النا جواب داد:

«هنوزنه» و سپس آخرین شمارهٔروزنامهٔ اسرواتوره‌تریستینو[1] را به دستش‌داد. قسمت اعظم‌روزنامه به جنگ، به‌کشورهای اسلا و و شاهزاده‌نشینها، اختصاص داشت. اینساروف شروع کرده بود به خواندن و النا داشت برایش قهوه می‌ریخت که در به صدا درآمد. هردوفکر کردند: «رندیچ»اما صدا، صدای یك‌نفر روس بود

1. Osservatore Triestino

که می‌گفت: «اجازه هست بیایم‌تو؟». آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و قبل از اینکه پاسخی بدهند، مرد جوان نسبتاً شیك‌پوشی که صورت کوچك و کشیده و نگاه زننده‌ای‌داشت وارد اطاق شد.مردی بشاش و متکی به نفس می‌نمود، چنان بود که‌گویی پول زیادی‌برده یا خبرهای خوشی شنیده است.

اینساروف از روی صندلی‌اش بلند شد.

مرد غریبه درحالی که‌گستاخانه به سمت اینساروف می‌رفت با خوشرویی به النا تعظیم کرد و گفت:

«مرا نمی‌شناسید؟ من لوپویاروفم[1]. یادتان نمی‌آید، در مسکو در ا.س، همدیگر را دیدیم.»

اینساروف تکرار کرد:

«اوه، بله، در ا.س»

«البته، البته! خواهش می‌کنم مرا به همسرتان معرفی کنید ـ خانم من همیشه احترام زیادی برای دمیتری واسیلییویچ[2] ـ منظورم نیکانور[3] واسیلییویچ است ـ بله‌احترام زیادی برای ایشان‌قایل‌بوده‌ام و خیلی خوشوقتم که بالاخره افتخار ملاقات با شما را پیدا کردم.» و درحالی که به سمت اینساروف برمی‌گشت، ادامه داد: «من تازه همین دیروز مطلع شدم که شما اینجایید. من هم در همین هتل اقامت دارم. عجب جایی است و نیز ـ شعر است، شعرناب! تنها اشکالی که دارداین‌است که‌به هر کجا می‌روید پرازاین‌اطریشیهای لغتی است! ـ امان از دست این‌اطریشیها! درضمن‌شنیده‌اید که‌جنگ؟ سختی در دانوب درگرفته ـ سیصد افسر ترك کشته شده؟ سیلزی به تصرف درآمده و صربستان اعلام استقلال کرده است. شما که‌وطن-

1. Lupoyarov 2.Dmitri Vassilyevich
3. Nikanor

پرستید دیگر نباید از خوشحالی درپوست خود بگنجید ـ حتی من خون اسلاوی‌ام به جوش می‌آید! با وجود این، توصیه می‌کنم که مواظب باشید ـ مطمئنم که شما را زیر نظر دارند. دستگاه‌جاسوسی مخوفی اینجا هست ـ دیروز شخص مشکوکی نزد من آمد و پرسید که من روسم یا نه؛ من هم گفتم دانمارکی‌ام. اما انگار شما حالتان خوب نیست نیکانور واسیلییویچ عزیز. باید از خودتان‌مراقبت کنید؛ خانم، شما باید از همسرتان بیشتر مواظبت کنید ـ دیروز تمام‌وقتم‌را صرف گردش در کلیساها و کاخها کردم ـ حقیقتاً که از فرط‌هیجان‌دیگر از خودبیخود شده بودم؛ شما قصردوگ را دیده‌اید، نه؟ این قصرپر از اشیاء قیمتی است! مخصوصاً سالن بزرگ آن، آن سالن که جای تصویر مارینوفالییری روی دیوار خالی است و به جای آن کتیبهٔ «Decapitati Pro Criminibus*» را قرار داده‌اند. از زندانهای مشهور اینجا هم دیدن کردم ـ خدایا! چطورخونم را به‌جوش آورد! شاید یادتان باشد که من همیشه توجه زیادی به مسائل اجتماعی داشتم و در مقابل اشرافیت سلاح به دست گرفتم: خیلی دلم می‌خواست که دست‌مدافعین‌اشرافیت را می‌گرفتم‌و می‌بردم و این‌زندانهارانشانشان می‌دادم. بایرون[1] حق داشت که نوشت: «در ونیز روی پل حسرتها ایستادم.» ـ تازه، او خودش جزو اشراف بود. شما می‌دانید که من همیشه خواهان پیشرفتم؛نسل‌جوان همیشه طرفدار پیشرفت است،این طور نیست؟ خب، نظرتان دربارهٔ این انگلیسی ـ فرانسویهاچیست؟

---

* Marino Falieri. یکی از فرمانروایان ونیز که درسال ۱۳۵۵ اعدام شد. جای تصویر او،در میان سایرفرمانروایان خالی است و به‌جای آن کتیبه‌ای گذاشته‌اند بدین مضمون: جای تصویرفالییری که به خاطر جنایاتش گردنش را زدند.ـ گ.گ.

۱. Byron.جورج گوردون بایرون(۱۷۸۸ـ۱۸۲۴)،شاعرانگلیسی.

بایددیداین بوستراپا** وپالمرستون[1] چقدر به جیب من زنند؛ می‌دانستند. پالمرستون نخست‌وزیر شده است؟ اما از همهٔ این حرفها گذشته‌باید توجه داشت که مشت روسی شوخی‌بردار نیست. آن بوستراپا هم دغلکار غریبی است. راستی می‌خواهید یک نسخه از کتاب La chatiments[2] اثر ویکتورهوگو[3] را به شما بدهم؟ـ کتاب‌شگفت انگیزی است! Lavenir le gendarme de Dieu[4]ـ می‌بیندبا وجود موجزبودنش‌چقدربا قدرت و قوی‌است. پرنس ویازمسکی[5] هم سخن نغزی دارد:

«اروپا تکرار می‌کند: Bash – Kadik – Lar :

اما چشم به سینوپ دوخته است.»

آه من عاشق شعرم. آخرین کتاب پرودون را هم پیدا کردم– در واقع با پیدا کردن این کتاب به همه‌چیز دست یافته‌ام. احساس‌شما را در مورد جنگ نمی‌دانم، اما من که واقعاً خوشحالم: با وجوداین نگرانم که‌نکند مرا به روسیه احضار کنند، دارم‌خودم را آماده‌می‌کنم تا به فلورانس‌و رم بروم. فرانسه که نمی‌توان رفت، بنابراین دارم‌فکر

** Boustrapa . لقب‌ناپلئون سوم.ـ گ. گ.

۱. Palmerston. هنری‌جان تمپل‌پالمرستون (۱۷۸۴–۱۸۶۵) رجل سیاسی انگلیس وعضو حزب ویگ و از طرف همین حزب به‌نخست وزیری رسید.

۲. کیفرها. از کتب منظوم ویکتورهوگو.

۳. Victor Hogo (۱۸۰۲–۱۸۵۵) نویسنده و شاعر رمانتیک فرانسوی.

۴. آینده‌تازیانهٔ‌خداوند است!

5. Vyazemski

می‌کنم به اسپانیا بروم ـ می‌گویند آنجا زنان زیبایی دارد، اما فقرو فلاکت هم آنجابیداد می‌کند. اگر می‌شد،دلم می‌خواست به‌کالیفرنیا هم می‌رفتم ـ برای یك نفر روس هیچ‌چیز غیرممکن نیست ـ فقط‌به یکی از ناشرها قول داده‌ام که مطالعهٔ دقیقی دربارهٔ تجارت مدیترانه بکنم. شاید بگویید که موضوعش چنگی به دل نمی‌زند و موضوعی تخصصی است، اما ما به همین موضوعها احتیاج داریم ـ به‌قدرکافی فلسفه‌بافی کرده‌ایم، حالا به عمل احتیاج داریم، بـه عمل... اما شما حالتان‌هیچ خوب نیست، نیکانوروواسیلییویچ. شاید دارم شما راخسته می‌کنم؛ با وجود این، کمی‌دیگر می‌مانم و بعد می‌روم...»

لوپویاروف مدت زمـانی طولانی همین‌طور یك‌ریز وراجی کرد؛ و سرانجام وقتی که رفت، قول داد که دوباره به آنها سربزند.

اینساروف که از دست این مهمان ناخوانده خسته و مانده‌شده بود، روی کاناپه دراز کشید.و درحالی که‌به‌النا نگاه می‌کرد، به طعنه گفت:

«تفکر نسل جوانتان را ببین. در ظاهر گزافه‌گویی می‌کنند و لاف می‌زنند، اما در باطن، مثل همین جنابی کـه اینجا بود، پست و حقیرند.»

النا بـه شوهرش جوابی نـداد؛ در آن لحظه او بیشتر نگران ضعف اینساروف بـود تا نسل جوان روسیه. کنار شوهـر نشست و دوخت و دوزش را به دست گـرفت. اینساروف لاغر و رنگ‌پریده چشمها را بست و همان طـور بیحرکت دراز کشید. النا بـه نیمرخ نحیف‌و دستهای بیحس و بیرمق او نگاهی کرد و ناگهان ترس برش داشت.

گفت:

«دمیتری»

اینساروف ازخواب پرید وگفت:

«چیه؟رندیچ آمده؟»

«نه‌هنوز... اما دمیتری، توتب داری،اصلا حالت‌خوب‌نیست، فکر نمی‌کنی بهتر باشد دکترخبر کنیم؟»

«آن جوانك‌روده دراز ترا ترسانده. نه،لازم نیست. کمی‌دراز می‌کشم حالم خوب می‌شود. بعد از ناهار دوباره به‌گردش‌می‌رویم.»

دوساعتی گذشت؛ در تمام این مدت اینساروف روی‌کاناپه‌دراز کشید، اما نتوانست بخوابد؛ با وجود این چشمهایش را همچنان‌هم گذاشته بود. النا ازکنار اوتکان نخورد؛ کارش‌را روی‌دامنش گذاشته و بیحرکت نشسته بود. و سرانجام پرسید:

«چرا نمی‌خوابی؟»

«یك لحظه صبر کن» ــ و سپس دست النا را گرفت وزیرسر خودگذاشت و ادامه داد: «حالا خوب شد. رندیچ که آمد مرابیدار کن. اگر بگوید که قایق‌حاضراست، باید فوراً راه‌بیفتیم. بایداسباب و اثاثیه‌مان را جمع‌وجور کنیم.»

النا جواب داد:

«جمع‌وجور کردنشان وقت زیادی نمی‌خواهد.»

«اون یارو چقدر راجع به‌صربستان و جنگ وراجی کرد» و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «من که فکر می‌کنم همه‌اش را از خودش درآورده بود. اما ما باید برویم. وقت را نباید تلف کرد ــ باید حاضرباشی.»

اینساروف به خواب رفت؛ اطاق درسکوت سنگینی‌فرورفت. النا به پشتی صندلی دسته‌دارش‌تکیه داد و مدتها به بیرون پنجره‌چشم دوخت. هوابدشده بود؛باد شدیدی می‌وزید. ابرهای سفید بزرگی‌در آسمان‌حرکت‌می‌کردند؛دکلهای‌باریك،در دوردست، تکان‌می‌خوردو

پرچمی بلند که صلیبی قرمز بر آن نقش بسته بود، لاینقطع بالاوپایین می‌رفت. ساعت قدیمی به آرامی و با صدای محزونی تیک‌تیک می‌کرد. النا چشمهایش را بست؛ شب‌قبل بد خوابیده‌بود؛ کم کم به‌خواب رفت.

خواب عجیبی دید. خواب دید به اتفاق چندنفر آدم ناشناس، سوار برقایش، از روی دریاچهٔ تزاریتسینو می‌گذرد. همه خاموش و آرام‌نشسته بودند؛ هیچکس پارونمی‌زد وقایق به دلخواه‌خودحرکت می‌کرد. النا نمی‌ترسید، اما حوصله‌اش سررفته بود؛ خواست بداند که آن افراد چه‌کسانی هستند و او نزد آنها چه می‌کند. به اطراف خود نگاه کرد و همان‌طور که او نگاه می‌کرد، دریاچه پهن‌تر شد و ساحل از نظرش پنهان‌گشت. دریاچه به دریای سهمگینی بدل شد و قایق برفراز امواج بلند و آبی آن، برفراز امواج خاموش آن‌باتکان شدیدی از این‌سو به آن‌سو می‌رفت. از اعماق دریا چیزی هولناك غرش‌کنان سربرمی‌آورد؛ همراهان ناشناس النا جستند، فریادزدند و دستهایشان را روبه آسمان بلند کردند... النا اکنون صورتهایشان را می‌دید؛ آنها را شناخت؛ پدرش در میان آنها بود. سپس گردبادی سفید برسطح آب وزیدن‌گرفت و همه چیز درهم آمیخت وواژگون شد.

النا به‌اطراف خود نظر کرد؛ هنوز همه‌جاسفیدبود، اماسفیدی، سفیدی برف بود، سفیدی برف بی‌پایان. او دیگر در قایق نبود، بلکه سوار برسورتمه بود؛ مثل‌همان سورتمه‌ای که او را از مسکو بیرون برد؛ و در کنار او شخص کوچك اندامی که خود را در کت کهنه‌ای پیچیده بود، نشسته بود. النا به دقت به صورت همسفر جدیدش‌نگاه کرد: کاتیا بود، همان دختر فقیری که سالها پیش می‌شناخت. وحشت برش داشت، با خود اندیشید: «مگر این بچه واقعاً نمرده بود؟ کاتیا

کجا داریم می‌رویم؟»

کاتیا پاسخی نداد و فقط کتش را بیشتر بـه دور خود پیچید؛ سردش بود... النا هم سردش بود؛ به جاده چشم دوخت، در آن دور دستها، از میان برفی کـه می‌بـارید سواد شهری را دید، شهری که برجهای سفید بلند و گنبدهای نقره فـامی داشت. «کاتیا، کاتیا، اینجا مسکوست؟ امـا نـه» به خـود گفت: «نه اینجا مسکو نیست، صومعهٔ سولوویتسکی[1] است»؛ ومی‌دانست که‌دریکی‌از بیشمار اطاقهای کوچك آنجا که بدبو و مثل کند و شلوغ است، دمیتری محبوس است. «باید نجاتش بدهم.» ناگهان ورطه‌ای‌هولناك و تیره درمقابلش‌دهان گشود. سورتمه در آن ورطهٔ هولناك سقوط کرد، کاتیا شروع به خندیدن کرد. النا از اعماق پرتگاه صدایی را می‌شنید کـه او را می‌خواند: «النا، النا!»

اکنون صدا روشنتر و نزدیکتر در گوشش طنین می‌انداخت: «النا!» سراسیمه چشم گشود، برگشت و از دیدن آنچه که در مقابلش می‌گذشت وحشت کرد: اینساروف، سفید مثل برف، مثل‌برف‌خواب او، برروی‌کاناپه نیم‌خیزشده بود وبا چشمهای‌زرد و از حدقه‌درآمده به او نگاه می‌کرد. موهایش روی ابروانش ریخته بودولبهایش به شکل عجیبی ازهم باز شده بود. از قیافه‌اش که ناگهان تغییر کرد، وحشت توأم با تأثر آرزومندانه‌ای خوانده می‌شد.

«النا، دارم می‌میرم.»

النا فریاد زنان به زانو درآمد و او را درآغـوش خود فشرد. اینساروف دوباره گفت:

«همه‌چیز تمام شد. دارم می‌میرم... خداحافظ‌محبوب‌بینوایم! خداحافظ میهن عزیزم.»

---

1. Solovyetsky

و به پشت روی‌کاناپه افتاد.

النا بیرون دوید و کمك خواست؛ پیشخدمتی با عجله به دنبال دکتر رفت. النا برگشت و اینساروف را میان بازوان خود گرفت.

درهمان لحظه مردی درآستانهٔ درظاهرشد. مرد شانه‌های‌پهنی داشت و چهره‌اش آفتاب سوخته بود و پالتوی ضخیمی پوشیده‌بود و کلاه برزنتی لبه‌کوتاهی به‌سرداشت. او در آستانهٔ درایستاده بودو ازآنچه در مقابل چشمانش می‌گذشت، متحیر شده بود.

النا فریاد زد:

«رندیچ! شما آمدید! ترا به خدا نگاه‌کنید، ازحال‌رفته! چه بلایی سرش آمده! خداوندا، پروردگارا! ما دیروز باهم‌بیرون‌رفتیم، تا همین یك دقیقه پیش هم داشت با من حرف می‌زد...»

رندیچ هیچ نگفت و همان‌طور خاموش کنار درگاهی ایستاد: شخص کوتاه قدی که کلاه گیس به‌سرداشت و عینك‌زده بود،جست و چالاك ازکنار رندیچ گذشت و وارد اطاق شد. این شخص‌دکتری بود که برحسب تصادف درهمان هتل زندگی می‌کرد. یکسر بالای‌سر اینساروف رفت. و پس ازچند لحظه گفت: «سینیورا[1] ، این آقای خارجی مرده il Signore Forestiere è morto[2] — براثراتساع‌شریان و بیماری ریه مرده.

۳۵

روز بعد، در همان اطاق، رندیچ کنار پنجره ایستاده والنا،در

۱ــ خانم (ایتالیایی).

۲ــ خانم این آقای خارجی مرده (ایتالیایی).

حالی که شالی به خود پیچیده بود، در مقابل او نشسته بود. جسد اینساروف، میان تابوتی در اطاق مجاور قرار داشت. ترس درصورت النا موج می‌زد؛ میان ابروانش دوچین عمیق ظاهر شده بود که به چشمان بیحرکتش، حالتی اندوهگین می‌داد. نامهٔ بازشدهٔ آناو اسیلیونا روی لبهٔ پنجره قرار داشت. مادرش تقاضا کرده بود که حتی اگر برای یك ماه هم که شده به مسکو برود؛ از تنهاییش شکوه کرده بود؛ از نیکلای آرتیومویچ گله کرده بود؛ به اینساروف سلام رسانده، جویای سلامتی‌اش شده بود و از او خواهش کرده بود که اجازه بدهد همسرش برای دیدن او به مسکو برود.

رندیچ از اهالی دالماسی بود، دریانوردی بود که اینساروف در طول مسافرتهایش در بلغارستان با او آشنا شده بود و در ونیز هم به دنبال او می‌گشت. او رفیقی سرسخت، جسور و بیریا بود که خود را کاملا وقف آزادی ملل اسلاو کرده بود؛ ترکها را خوار می‌شمرد و از اطریشیها نفرت داشت.

النا به ایتالیایی از او پرسید:

«چه مدت باید در ونیز بمانید؟» صدایش همچون صورتش نشانی از زندگی درخود نداشت.

«یك روز، آنهم برای بارگیری، والا مورد سوءظن قرار می‌گیرم؛ سپس مستقیم به زارا برمی‌گردم. چه خبر ناگواری را باید به هم میهنانمان بدهم، مدتهاست که آنها منتظر او هستند؛ وچه امیدها که به او بسته‌اند.»

النا بی‌اختیار تکرار کرد:

«امیدها به او بسته‌اند.»

رندیچ پرسید:

«چه موقع به خاك می‌سپاریدش؟»

النا پس از مکثی گفت:

«فردا»

«فردا؟ پس‌می‌مانم. دلم می‌خواهد مشتی خاك بر مزارش بریزم. در ضمن باید به شما کمك کنم. اما چه خوب بود که در خاك اسلاو دفن می‌شد.»

النا به رندیچ خیره شد و گفت:

«کاپیتان ما هردو را با خودتان ببرید و در آن سوی دریا پیاده کنید. امکان دارد؟»

رندیچ مدتی به فکر فرو رفت.

«می‌شود، اما سخت است. مطمئناً افسرهای لعنتی اینجا گرفتاریهایی درست می‌کنند... اما برفرض که ماموفق به‌این‌کارشدیم و او را در آنجا به خاك سپردیم، چطور شما را برگردانم؟»

«لازم نیست مرا برگردانید.»

«منظورتان چیست؟ کجا می‌خواهید بمانید؟»

«همانجاها کاری پیدا می‌کنم؛ شما فقط ما را، هردوی ما را ببرید.»

رندیچ پس گردنش را خاراند.

«هرطور شما بخواهید؛ اما خیلی سخت است. می‌روم وسعی خودم را می‌کنم؛ تا دوساعت دیگر برمی‌گردم، منتظرم باشید.»

رندیچ رفت. النا به اطاق مجاور رفت، به دیوار تکیه داد و و مدتی طولانی، چنانکه گویی سنگ شده است، همان‌طور سر پا ایستاد؛ سپس به زانو درآمد. اما قادر نبود دعا کند؛ برای چه دعا کند، از چه استغفار کند؛ شجاعت آن را نداشت که از خدا بپرسد که چرا به آنها رحم نکرد، چرا از آنها مراقبت نکرد؛ چرا آنها را بیش از گناهانشان، تازه اگر گناهی مرتکب شده باشند، کیفر داد.

همهٔ ما گناهکاریم، چون زنده‌ایم. اما هیچ متفکر بلندمرتبه‌ای و هیچ انسان نیکوکاری به خود اجازه نمی‌دهد که به خاطر کاری که برای بشر کرده است بخواهد حق زندگی او را به دست خود بگیرد... اما النا دعا نکرد؛ یك تکه سنگ شده بود.

همان شب قایق پارویی نسبتاً بزرگی، هتلی را که اینساروفها در آن اقامت داشتند، ترك گفت. النا و رندیچ در آن نشسته بودند و با خود جعبهٔ درازی را که پارچه‌ای سیاه دورش پیچیده شده بود، می‌بردند. آنها یك ساعت پارو زدند، تا بالاخره به کشتی دو دکلهٔ کوچکی رسیدند که در سمت راست مدخل بندر لنگر انداخته بود. النا و رندیچ سوار کشتی شدند و ملوانها تابوت را آوردند. نیمه‌های شب توفان برخاست، اما سپیده دم کشتی از لیدو گذشت. درطول روز توفان بیداد کرد و دریانوردان مجرب ادارهٔ للوید[1] سرشان را تکان دادند و منتظر شنیدن خبرهای ناگوار شدند: دریای آدریاتیك، میان ونیز، تریست[2] و ساحل دالماسی، فوق‌العاده خطرناك است.

نامهٔ زیر را، که النا از ونیز فرستاده بود، سه هفته بعد، آناواسیلییونا در مسکو دریافت داشت:

پدر و مادر عزیزم.

به وسیلهٔ این‌نامه برای همیشه از شما خداحافظی می‌کنم؛ مرا دیگر نمی‌بینید. دیروز دمیتری مرد و با مرگ او همه‌چیز برای من به پایان رسید. امروز جسداو را به زارا می‌برم. اورا به‌خاك‌می‌سپارم و بعد از آن نمی‌دانم چه‌سرنوشتی پیدا می‌کنم. من دیگر کشوری بجز کشوردمیتری ندارم؛ مردم آنجا خود را برای‌قیام و جنگ آماده می‌کنند؛ من نیز به انجمن راهبه‌های‌کاتولیك[3] می‌پیوندم و ازبیماران و زخمیها پرستاری می‌کنم. نمی‌دانم چه سرنوشتی پیدا خواهم کرد،

1. Lloyd 2. Trieste 3. Sisters of Mercy

اما حالا که دمیتری مرده است، به یاد او و به هدفی که او و تمام زندگی‌اش را وقف آن کرد، وفادار باقی می‌مانم. زبان بلغاری و صربی را یاد گرفته‌ام. احتمالاً زیاد عمر نخواهم کرد ـ چه بهتر. به لبهٔ پرتگاهی رسیده‌ام و باید در آن بیفتم. سرنوشت بیهوده ما را به هم پیوند نداد؛ که می‌داند، شاید من او را کشتم؛ حالا نوبت اوست که مرا به دنبال خود ببرد. در جستجوی خوشبختی بودم، اما گویا مرگ در انتظارم است. شاید همین‌طور باید می‌شد، شاید من اشتباه کردم. اما مگر نه این است که مرگ هر دردی را شفا می‌بخشد و هر زخمی را التیام می‌دهد؟ مرا به خاطر اندوهی که برایتان فراهم کردم، ببخشید؛ دست خودم نبود. اما راجع به برگشتن به روسیه ـ آخر چرا؟ در روسیه چه کار می‌توان کرد؟

از دور می‌بوسمتان و برایتان دعا می‌کنم و امیدوارم سرزنشم نکنید.

* * *

پنج سال از آن زمان می‌گذرد، اما هیچ خبری از النا نشده است. تمام نامه‌نوشتنها و پرس‌وجوها بی‌ثمر بود؛ ونیکلای آرتیوموویچ، بعد از انعقاد قرارداد صلح، بیهوده به ونیز و زارا سفر کرد. در ونیز اطلاعاتی بیش از آنچه خواننده در اختیار دارد، به دست نیاورد، و در زارا هیچکس نتوانست خبر دقیقی دربارهٔ رندیچ یا کشتی‌ای که او کرایه کرده بود، بدهد. شایعات مبهمی وجود داشت مبنی بر اینکه سالها قبل، بعد از توفانی شدید، دریا تابوتی را به ساحل آورد که در آن بقایای جسد یك مرد قرار داشته است. برطبق سایر گزارشها، که به‌نظر می‌رسد موثقتر باشند، تابوت را دریا به ساحل نیاورد، بلکه خانمی خارجی آن را از ونیز آورده و در کنار ساحل دفن کرده است؛

عده‌ای می‌گفتند که این خانم را بعداً در هرتزوگوینا[1] همراه ارتشی که در آن ایام در آنجا تشکیل می‌شد، دیده‌اند؛ حتی به توصیف لباسهایش هم می‌پرداختند و می‌گفتند که سراپا سیاه پوشیده بود. با وجود همهٔ اینها، هیچ اثری از آثار النا باقی نیست، و هیچکس نمی‌داند که آیا او درگوشه‌ای پنهان هنوز زندگی می‌کند یا اینکه نقش کوچك خود را در زندگی به پایان برده است ــ آیا خروش روح سرانجام فرو نشست و نوبت مرگ فرا رسید؟

گاه می‌شود انسان بی‌اختیار پشتش به لرزه می‌افتد، به خود می‌آید و از خویش سؤال می‌کند: «آیا به راستی سی‌سال... یاچهل سال... یا پنجاه سال، ازعمر من می‌گذرد؟ چطور امکان دارد که‌عمر با این سرعت بگذرد؟ چطور امکان دارد که مرگ آنقدرنزدیك‌شده باشد؟» مرگ ماهیگیری را می‌ماند که ماهی‌ای را در تور خود اسیر کرده باشد، ماهی را مدتی در آب نگاهمیدارد، ماهی همچنان شنا می‌کند، غافل از آنکه‌گرفتار توراست و ماهیگیر هروقت که‌بخواهد تورا جمع می‌کند و ماهی را می‌گیرد.

* * *

و اما سرنوشت بقیهٔ شخصیتهای داستان:

آناواسیلیونا هنوز زنده است؛ بعداز ضربه‌ای که به او وارد آمد، بی‌اندازه شکسته و پیر شده است ؛ کمتر شکایت می‌کند و بیشتر غصه می‌خورد. نیکلای آرتیومویچ هم پیروموهایش سفید شده است. از آوگوستینا کریستیانوونا جدا شده و به هرچیز خارجی فحش و ناسزا می‌گوید. زنی را که برای ادارهٔ منزلش آورده است، زن روس سی‌سالهٔ نسبتاً زیبایی است که لباسهای ابریشمی می‌پوشد،

1. Herzogovina

حلقه‌های طلا به انگشت‌می کند و گوشواره‌های‌طلا به‌گوش‌می‌اندازد. کورناتوفسکی، مردی که عواطف انسانی‌را هیچگاه نتوانسته‌ازخود دور کند به عنوان مردی که ستایشگر زنهای زیبای موبور است (مثل سایر مردهای سبزه‌رو وکاری) بازویا ازدواج کرد؛ زویا کاملاً مطیع و گوش به فرمان‌اوست وحتی دیگر به آلمانی‌فکر نمی کند. برسینیف درهایدلبرگ به سر می‌برد؛ با استفاده از بورس دولتی به خارجه رفت و از برلین و پاریس دیدن کرد. او وقت خود را تلف نکرد و استاد مشهوری شد؛ مردم فرهیخته به دومقاله‌ای که اخیراً منتشر کرد توجهٔ خاصی مبذول داشتند؛ آن دو مقاله عبارت انداز: «باب برخی از ویژگیهای قانون آلمان باستان» «بارهٔ حقوق جزا؛ و «باب اهمیت شهرنشینی در پیدایش تمدن». اما افسوس که هردو مقاله به زبان نسبتاً غیرقابل فهمی نوشته شده و پراز لغات خارجی است.

شوبین در رم زندگی می کند. خود راکاملاً وقف‌هنرش کرده است و یکی از مجسمه سازهای جوان سرشناسی است که به اوامید فراوانی‌می‌رود. بازدید کنندگان خر ده‌گیر آثارش‌معتقدند که‌هنرمندان کلاسیك را خوب مطالعه نکرده و فاقد «سبك» است؛ و در مجموع او را متعلق به مکتب فرانسه می‌دانند. سفارشهای زیادی از مشوقین انگلیسی و آمریکایی خود دریافت می‌دارد. اخیراً مجسمهٔ Bacchante [1] او سروصدای زیادی راه انداخت، وکنت‌بابوشکین[2]، که یکی ازثروتمندان مشهور روسیه است، حاضر شده بود به‌ده‌هزار اسکودو[3] آن را بخرد؛ اما بعداً ترجیح داد سی‌هزار اسکودو به یك مجسمه‌ساز اصیل فرانسوی بدهد و مجموعهٔ «دختر دهقانی که در

۱- زن پیرو باکوس، خدای میگساری.

2. Boboshkin

۳- Scudi سکهٔ نقرهٔ قدیم ایتالیا.

آغـوش روح بهار از عشق می‌میرد.» را بخرد. شوبین گاه گاهی به اوار ایوانوویچ، که تنها کسی است که هیچ تغییر نکرده است، نـامه می‌نویسد. چندی پیش به او نوشت: «یادت می‌آید آن شبی که خبر ازدواج الناي بیچاره را شنیدیـم؛ همان شبی کـه من روی تخت تو نشسته بودم و داشتم با تو حرف می‌زدم، چه گفتی؟ مـن از تو پرسیدم کی می‌شود که ما هم در میان خودمان انسانهایی واقعی داشته باشیم و تو جواب دادی: «خواهند آمـد.» اوه، روح خاك سیاه! امروز، از این جای دور و زیبا، یك‌بار دیگر از تو می‌پرسم: «حالا چه‌می‌گویی، اوار ایوانوویچ، آنها دارند می‌آیند؟»

اوار ایوانوویچ نامه را خـواند، رگ انـگشتهای دستش را شکست و نگاه مرموز خود را به دوردستها دوخت.

ضمیمه

منشأ پیدایش داستان «قبل از ماجرا»

همان‌طور که در مقدمهٔ کتاب ذکر شد، تورگنیف طرح داستان «قبل از ماجرا» را مدتها قبل از اینکه آن را به رشتهٔ تحریر درآورد، در ذهن خود پرورانده بود. هدف اصلی داستان نشان‌دادن شخصیت النا بود. خود او بعدها گفت: «طرح قهرمان زن داستان، که در آن روزگار شخصیت جدیدی بود، در ذهن من کاملاً شکل گرفته بود، اما هنوز جای یك قهرمان مردخالی بود، کسی که شخصیتی نظیر شخصیت النا داشته باشد؛ با همان اندیشهٔ قدرتمند و همان اشتیاق سوزان ولیکن پرابهام به آزادی، شخصیتی که النا بتواند خود را به او واگذارد.» تکمیل طرح، که مدتی به تعویق افتاد، بالاخره تحت شرایطی نسبتاً بحرانی، انجام شد.

طی دورهٔ «تبعید» تورگنیف در سپاسکوی یکی از کسانی که مکرر به خانهٔ او می‌آمد مردبیست وپنجساله‌ای بود به‌نام‌واسیلی کاراتیف[1]. او یکی از ملاکین آن اطراف و دانشجوی‌سابق دانشگاه مسکو بود. کاراتیف به دلیل افکار آزادایخواهانه و زبان نیشدارش‌و

1. Vassili Karatyeev

همچنین شهرت‌بدی که به‌عنوان‌مرد خطرناك زنها به هم زده بود، در میان نجبای آنجا مقبولیتی نداشت؛ اما با وجود این تورگنیف ازاو به عنوان مردی‌احساساتی، عاشق سینه چاك ادبیات و موسیقی‌ومردی که به معنای واقعی کلمه خوش طبع بود، نام می‌برد. بعدها دردورهٔ جنگ کریمه، مالکین محلی، که بین خودشان توافق کرده بودند از شر کاراتیف خلاص شوند، او را بـه عنوان مسئول کمکهای نظامی انتخاب کردند. اما قبل‌از اینکه‌کاراتیف برود دفتر یادداشت کوچکی را به تورگنیف سپرد که محتوی پانزده صفحه دستنوشته بـود و از داستان نویس ماخواست که آن را بخوانـد و از آن استفاده کند، به طوری که «اگر خودش گم‌وگور شد، اثر و نشانی ازنوشته‌اش‌باقی بماند».

تـورگنیف در ایـن‌باره می گویـد، که اول نمی‌خـواست درخواست او را قبول کند، اما بعداً فکر کرد که ممکن است امتناع کردن ازاین تقاضا دوستش‌را ناراحت کند؛ پس قبول کرد که آرزوی او را بـر آورد. «آن روز عصر، بعداز عـزیمت‌کاراتیف، تمام دفتر یادداشتش را خواندم؛ در آن دفتر داستانی را یـافتم، که اگرچه‌کامل نبود و اینجا و آنجا موضوع آن‌قطع می‌شد، اما با این وصف‌بعدها طرح اولیهٔ موضوع داستان «قبل‌ازمـاجرا» را تشکیل داد. کاراتیف، هنگامی که در مسکو اقامت داشت، عاشق زنی شده بـود که به عشق او پشت کرده بـود، بعدها آن زن با یـك نفر بلغاری به نام‌کاترانف[1] آشنا شد... در دام عشق او گرفتار آمد و با او به بلغارستان رفت؛اما مـرد بلغاری خیلی زود در آنجا مرد. قصهٔ ایـن عشق، صادقانه، اما با ناپختگی هرچه تمامتر دردفتر نوشته شده بود؛ کاراتیف درواقع‌برای نویسندگـی خلق نشده بود. فقط یـك‌صحنه، یعنی صحنهٔ سفر بـه

1. Katranov

تزاریتسینو با دقت زیاد توصیف شده بود و من شخصیتهای اصلی آن را به خاطر سپردم... با خواندن دفتر یادداشت کاراتیف بی‌اختیار فریاد برآوردم: «این قهرمانی است که به دنبالش می‌گشتم!»

با اینکه از این بلغاری اطلاعات زیادی دردست نیست، اما با این‌وجود، زندگی واقعی او نمونهٔ اصلی اینساروف تورگنیف است. به عنوان جوانی که دانشجوی دانشگاه مسکو است، همشهریهای بلغاری‌اش امید فراوان به او داشتند؛ بعدها، سل گرفت، برای معالجه به وین رفت وهنگامی که هنوز جوان بود، در ونیز درگذشت. کاترانف درست برعکس قهرمان بلغاری داستان، که فاقد ذوق و حساسیتهای هنری است، شاعر بود و آثار بدیع و ترجمه‌های جالبی از خود به جاگذاشت.

می‌گویند کاراتیف، نویسندهٔ دستنوشته‌ها، نمونهٔ اصلی شخصیت دیگر داستان، یعنی شخصیت شوبین است. باوجوداین، در این رابطه، ذکر این نکته جالب است که تورگنیف قویاً منکر نظر معاصرانش بود که معتقد بودند شخصیتهای داستانهای او صرفاً «المثنای» آشنایان زندگی واقعی‌اش هستند. او معتقد بود که وظیفهٔ نویسنده نه ارائهٔ تصاویری از دوستان خود، بلکه خلق تیپهای هنری است.

«... وقتی پس از مطالعهٔ آثار مدرن به سراغ کارهای تورگنیف می‌رویم، احساس مسافری را داریم که پس از سفری مهیج اما پر رنج، با گذشتن از راههای خطرناك و گذرگاههای نازیبا، ناگهان به باغ مصفایی وارد می‌شود، باغی که چشمه‌سارهایش در میان سروهای سهی زمزمه‌کنان می‌گذرند و قوهایش باشکوه تمام سینه بر آبهای دریاچه‌های مصنوعی داده، پیش می‌خرامند. هوایش سرشار از عطر خوش یاس کبود است؛ باغچه‌های پردرختش هنرمندانه تزیین شده‌اند و مملو از گلهای معطرند. اما ما باغ را به خاطر زیبایی و انزوای آرامش‌بخش، به خاطر درختهایش که سایه‌های بلندی دارد، به خاطر آن بلبلی که در بیشه‌زارهایش نغمه‌سرایی می‌کند، به‌خاطر ماه که انوار نیل فام خود را بر مجسمه‌های خاموشش فرو می‌ریزد و به‌خاطر زمزمهٔ چشمه‌ها که در گوش جان می‌نشیند- بله، به خاطر هیچیك از اینها باغ را تحقیر و سرزنش نمی‌کنیم»

«تورگنیف نوع خاصی از موسیقی را به یاد انسان می‌آورد، او یادآور موسیقی‌ای است که شکلی زیبا دارد؛ اما چندان شورانگیز نیست و باوجود این سرشار از هیجان است؛ چیزی شبیه موسیقی شومان؛ اگر پوشکین موزارت ادبیات روسیه باشد، تورگنیف شومان آن است؛ اگر درزمرهٔ بزرگترین شعرا نباشد، شاعر بزرگی است؛ شاعری سرشار از احساساتی تند و ملهم از تأثرات غنایی؛ کلام آخر آنکه هنرمندی بزرگ است، هنرمندی کلاسیك؛ ویرژیل نثر ادبیات روسیه.»

طرح جمید

۱۴۵۰ ریال

نشر نوین